



کتابخانه رستار

@RastarLib

مارتین ایٹمیس

استالین مخوف

خنده و بیست میلیون

ترجمہ حسن کامشاد

استالين مخوف

خنده و بيست ميليون

استالین مخوف

خنده و بیست میلیون

مارتین ای‌میس

ترجمه

حسن کامشاد



نشرنی

Amis, Martin

ایمیس، مارتین، ۱۹۴۹ - م.

استالین مخوف، خنده و بیست میلیون / مارتین ایمیس؛ ترجمه حسن کامشاد. - تهران: نشر نی، ۱۳۸۲.
شش، ۳۴۶ ص.: مصور.

ISBN 964-312-700-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:

**Koba the dread:
laughter and the twenty million.**

۱. تروریسم - روسیه شوروی. ۲. تعقیب و ایذای سیاسی - روسیه شوروی. ۳. روسیه شوروی - سیاست و حکومت - ۱۹۱۷-۱۹۳۶ م. ۴. روسیه شوروی - سیاست و حکومت - ۱۹۳۶-۱۹۵۳ م. الف. کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ - مترجم. ب. عنوان.

۹۴۷/۰۸۴

۵ الف ۹ / الف ۴ / DK ۲۶۸ / ۱۳۸۲

۸۲-۱۵۱۱۸ م

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

نشانی: تهران، خیابان فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۵۸، کد پستی ۱۴۱۳۷
صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵، نشر نی
دفتر فروش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده،
شماره ۵۱۲
تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴
کتابفروشی: خیابان کریم خان، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹
تلفن ۸۹۰۱۵۶۱

www.nashreny.com

Amis, Martin

ایمیس، مارتین

Koba the Dread

استالین مخوف

Laughter and the twenty Million

خنده و بیست میلیون

Cape, 2002

ترجمه حسن کامشاد

• چاپ اول ۱۳۸۲ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-700-1

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۷۰۰-۱

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

برای باب و لیدی

- و کلیو

فهرست مطالب

دربارۀ نویسنده و این کتاب ۵

بخش یکم . تباهی ارزش جان آدمی

۱۳	پیش‌زمینه
۱۵	اعتبارنامه
۱۶	پس‌زمینه
۲۰	سابقۀ بیشتر
۲۶	سیاسی شدن خواب
۳۳	سابقۀ بیشتر
۳۸	ده نظریه دربارهٔ ایللیچ [لنین]
۴۸	کی به کی؟
۵۰	پایان
۶۶	تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۱)
۷۰	نیکلای آخر
۷۵	تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۲)
۷۷	عزیمت به سیارۀ دیگر
۸۹	حماسۀ درد و رنج گولاک
۹۶	سلول انفرادی
۱۰۰	انسان‌های جدید
۱۰۲	سبیل نازک و سبیل کلفت

بخش دوم . یوسیف مخوف (دوره کوتاه)

۱۱۹	سرشماری
۱۲۰	گرجستان
۱۲۵	دمین بدنی
۱۲۸	لکه تار، چشم های زرد
۱۳۵	سیمای کرملین
۱۳۶	ضرب آهنگ فکری
۱۳۶	جانشینی
۱۴۲	تثوری
۱۴۴	اکتبر دوم و درهم شکستن توده دهقانی
۱۵۵	زنان
۱۶۱	آدم ها و کوه ها
۱۶۳	۱۹۳۳: ترور- قحطی
۱۶۸	قلم های زهر آگین
۱۷۲	صنایع سنگین
۱۷۴	قزاقستان
۱۷۴	کنگره فاتحان (۱)
۱۷۷	کف زدن های طولانی و توفانی
۱۷۸	کنگره فاتحان (۲)
۱۹۰	حکایت های کولیمما
۱۹۴	قتل کیروف
۱۹۸	فرزندان
۲۰۳	عقل و ترور بزرگ (۱)
۲۰۸	محاكمه های نمایشی
۲۱۱	عقل و ترور بزرگ (۲)
۲۱۹	فضولی های بیجا
۲۲۵	صداهایی از دوران یژوف
۲۳۱	حیف...
۲۳۴	در کابوس ظلمات / تمام سگ های اروپا پارس می کنند
۲۳۹	زویا کسمودمیانسکایا

فهرست مطالب ۳

۲۴۲	طعم دهان استالین
۲۴۴	شجاعت بلشویکی
۲۴۷	خون دوست دارد/ خاک روس
۲۵۳	غم‌انگیزترین داستان
۲۵۵	به‌سوی خزان
۲۶۵	ساس
۲۷۴	فرجام
۲۷۹	کمال منفی

بخش سوم . ما مردگان که برخیزیم

۲۸۹	نامه به دوست
۲۹۸	سرآغاز جست‌وجوی سلوک
۳۰۱	شب‌های بوتیرکی
۳۰۴	چهل روز‌کنگیر
۳۱۱	آن‌گونه که شب آشنا با اختران است

۲۸۹	نامه به دوست
۳۱۷	پس‌گفتار: نامه به روح پدرم
۳۲۵	قدرشناسی
۳۲۹	فهرست آثار نویسنده
۳۳۱	نمایه

درباره نویسنده و این کتاب^۱

پیش از انتشار نخستین رمانش، اوراق ریچل^۲، بیست و چهار سال ابتدای زندگی مارتین ایمیس چه بسا که مایه رشک هر نویسنده آرزومند می بود. در ۱۹۴۹ از پدر و مادری هر دو داستان‌نویس به دنیا آمد. جیم خوشبخت^۳، موفق‌ترین اثر پدرش، کینگزلی ایمیس، پنج سال بعد انتشار یافت و وی را در دو سوی اقیانوس اطلس مشهور ساخت. مارتین ده سالی در جنوب ویلز، سپس در امریکا، بخشی از سیزده سالگی اش را در اسپانیا و هجده سالگی خود را در هند شرقی گذراند. و پیوسته در میان کتاب و در کنار دوستان نامدار پدر و مادرش بود. وقتی نوزده ساله شد چهارده مدرسه و شماری مدارس تقویتی را پشت سر نهاده بود.

از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۱ در آکسفورد بود و لیسانس خود را با درجه ممتاز در ادبیات گرفت و برای نقد و بررسی کتاب به استخدام هفته‌نامه ابرزور درآمد. در این هنگام بیست و یک سال بیش نداشت. اندکی بعد در دو نشریه نامدار دیگر بریتانیا، ضمیمه ادبی تایمز و مجله نیواستیتسمن، به کار پرداخت، در ۱۹۷۷ به سردبیری ادبی این مجله دست چپی ارتقا یافت و به حلقه

۱. فهرستی از آثار نویسنده در آخر کتاب آمده است.

روشنفکران ادبی لندن پیوست، که این خود دلبستگی‌های سیاسی لیبرال او را استحکام بخشید.

مارتین ایمیس در ۱۹۸۰ پس از نشر سه رُمان و فروش یک فیلمنامه سردبیری را ترک گفت و تمام وقت به نویسندگی پرداخت؛ هرچند که در سال‌های بعد هم برای بسیاری از نشریه‌های انگلستان و امریکا نقد و مقاله نوشت. به هر صورت، در این زمان یکی از چهره‌های سرشناس ادبی لندن به شمار می‌رفت. از ۱۹۸۱ تا به امروز ایمیس شش رُمان دیگر، چهار جلد کتاب پژوهشی مستند - از جمله استالین مخوف - و مجموعه‌ای داستان کوتاه همه در زمینه دهشت هسته‌ای انتشار داده است.

درونمایه چیره آثار ایمیس رابطه پیچیده او با پدر نویسنده‌اش است، که در ۱۹۹۵ درگذشت. شباهت پدر و پسر چشمگیر است: هر دو از آکسفورد درجه ممتاز در ادبیات گرفتند؛ هر دو برای رُمان اولشان جایزه عقبتز سامرست موم را بردند؛ هر دو رُمان فکاهی می‌نویسند و به هجو اوضاع اجتماعی جاری می‌پردازند؛ هر دو به نوبت صدای نسل خود خوانده شده‌اند.

تنش و کشمکش نهان در این وضعیت اثری پایا بر دیدگاه و کارهای مارتین ایمیس گذاشته است. برای فهم بهتر نوشته‌ها و گرایش‌های «پسامدرنیست» او توجه به این «دلهره نفوذ» ضروری است. پس تعجب نکنید که حتی این کتاب، درباره استالین و جنایات آن دوران، با زندگی پدر و نسل پدر آغاز و با نامه‌ای به پدر پایان می‌پذیرد!

کینگزلی ایمیس در جایی می‌نویسد هنگامی که پسرش هنوز در خانه پدری زندگی می‌کرد «هرگاه من به اتاق او می‌رفتم فوراً دستش را روی کاغذ داخل ماشین تحریر می‌گذاشت» - که نشان‌دهنده احتمالاً علاقه پدر و سوءظن پسر است. و مارتین به نوبه خود می‌گوید «پدر من، به نظرم، به واسطه بی‌حالی طبیعی به راستی چندان اعتنایی به کوشش‌های ابتدایی قلمی من نداشت تا آنکه نخستین رُمانم را روی میزش کویدم».

این جنگ روانی همچنان ادامه یافت. کینگزلی ایامیس به شکوه می‌گفت هیچ‌کدام از زمان‌های پسرش را نمی‌تواند تمام کند «علت امر برمی‌گردد به یکی از قهرمانانِ مارتین - نباکف. تقصیر همه گردن اوست و خودنمایی بی‌وقفه تبحرش در زبان انگلیسی».

یکی از پیامدهای این عنادورزی، تلاش مداوم او برای یافتن «پدر»های ادبی جانشین بوده است. از شایستگی ذاتی نویسندگانی چون ج.جی. بلارد، ساؤل بلو، ثرمن میلر، ولادیمیر نباکف، وی. اس. پریشت، فیلیپ رات، جان اپدایک و انگوس ویلسن که بگذریم، قطعاتی که مارتین ایامیس دربارهٔ این نویسندگان نگاشته نشانگر مشغلهٔ فکری او با پیشگام‌های (مرد) این میدان است. گویی مجاورت و شدت نفوذ پدر، پسر را به جست‌وجوی پدرانی جایگزین برانگیخته است، پدرانی که نفوذ آنان را بدون تعارض فرزندی بتوان برتافت.

تفاوت‌های صوری و سبکی پدر و پسر مبین اختلافات مهم فکری نیز هست. مارتین ایامیس در توجیه رهیافت پدرش - که زمانی عضو حزب کمونیست بود و در دههٔ هفتاد و هشتاد پی‌برده محافظه‌کار دوآتشه شد - می‌نویسد:

مشکل او و معاصرانش - این به اصطلاح مردان خشمناک جوانِ پیشین، که همه حالا دست راستی شده‌اند - آن بود که اگرچه در خانواده‌های نسبتاً مرفه به دنیا آمده بودند، خیلی پول نداشتند. بعد مقداری پول به دست آوردند، و نمی‌خواستند آن را از دست دهند. و در زمانی به سر می‌بردند که جنبش چپ بسیار پرخاشگر بود و قدرت اتحادیه‌های کارگری زندگی را تلخ می‌کرد. من شخصاً جنبه‌هایی از نهضت چپ را نمی‌پسندم، ولی هیچ‌وقت از صمیم قلب دست‌راستی نخواهم شد. من حتی پیش از آنکه بوی سیاست به مشامم برسد پیوسته نگاهم به تنگدستان بود. وجود مردم فقیر، محروم و رنجور

واقعیت سرسخت جامعه در دیده‌ام می‌نمود. و این ریشه همه نوشته‌های من است.

مارتین ایامیس به خواننده‌اش یادآور می‌شود که در اختلاف نظر او و پدرش تاریخ و نیز اودیپ^۱ نقش بازی کرده‌اند. به سخن دیگر برای فهم نوشته‌های ایامیس خواننده می‌باید هم خشم وی را از پدری که هیچ‌گاه کارهای او را کاملاً نپسندید در نظر بگیرد و هم تحولات تاریخی را که بر آثار او تأثیر گذاشت.

برای نمونه توجه کنید به جمله‌های آغازین پیشگفتار بحث‌انگیز هیولاها^۲ اینشتاین: «من روز ۲۵ اوت ۱۹۴۹ به دنیا آمدم، چهار روز بعد روس‌ها با موفقیت نخستین بمب اتم خود را آزمایش کردند و بازدارندگی^۳ [اتمی] برقرار شد. از این رو من آن چهار روز آسایش خاطر را داشتم، که جوان‌ترها هرگز نداشته‌اند».

و اما کتابی که پیش رو دارید، استالین مخوف: خنده و بیست میلیون. در پایان سال ۱۹۴۱ مجله مشهور تایم آمریکا ژوزف استالین را مرد سال خواند. ایالات متحده چند هفته پیش وارد جنگ بر ضد آلمان شده بود و اتحاد جماهیر شوروی را متفق اصلی خود در اروپا نامیده بود. محبوبیت استالین در آمریکا پدیده جدیدی نبود. دو سال قبل هم همین افتخار به استالین، به خاطر این بار سیاستمداری‌اش در امضای پیمان دوستی با آدولف هیتلر، داده شده بود. و این درست در زمانی بود که ارتش شوروی به سرکوبی بی‌رحمانه‌ای در لهستان شرقی، لیتوانی، لتونی و استونی پرداخته و جنگ شوروی- فنلاند در حال طغیان بود. مجله تایم طبق معمول سرمقاله‌اش را با منافع آمریکا تطبیق می‌داد. اعطای افتخار مضاعف به دیکتاتور شوروی

۱. منظور احساسات پسر نسبت به پدرش است که فروید آن را عقده اودیپ خواند.

نادرستی این تهمت را برنمود که فقط چپ سیاسی به استالینیسم دل باخته بود. در حقیقت شمار زیادی از روشنفکران اروپا از ژان پل سارتر گرفته تا برتراند راسل و برنارد شاو و لیبرال‌ها و محافظه‌کاران و سوسیال‌دموکرات‌ها با شوروی همدلی نشان می‌دادند و یا تحت تأثیر افسون قدرت استالین قرار داشتند. چپ‌روان آزادیخواه آن زمان می‌دیدند که لیبرالیسم در همه‌جا ناکام مانده است: مارکسیسم «پاسخ» تمام مشکلات را دارد، راه‌حل اترناسیونالیسم است. کمونیست‌ها نیز، به گفتهٔ اریک هابزبوم^۱ در زندگینامهٔ جدید خود، انتظار داشتند «بیش‌تر زندانی باشند تا زندان‌بان».

استالین مخوف دربارۀ کمونیسم شوروی و خیال‌واهی آرمانشهری است. دربارۀ لاس‌زدن روشنفکران کشورهای غربی - و بعضی جاهای دیگر - با توهمی است که تجسد راستین آن دست‌کم بیست میلیون شهروند اتحاد شوروی و به احتمال صد میلیون تن را در سراسر جهان به کشتن داد.

مارتین ایمیس به حق نهضت چپ را نکوهش می‌کند که در شناخت و میزان شرارت استالینیسم گندی به خرج داد و جنایات استالین را نادیده گرفت. می‌پرسد معنای این کشتار بی‌معنا بود؟ استالین ناشناخته را چگونه می‌توان شناخت؟ در کشوری که او این همه انسان را به قتل رساند چگونه آن همه محبوب بود؟ آیا کوچک‌ترین ادراکی از آنچه در اردوگاه‌ها بر سر مردم آمد می‌توان داشت؟ چگونه شماری زنده ماندند؟ چرا غربی‌ها فکر می‌کنند جنایات استالین به «بدی» قتل عام نازی‌ها نبود؟ ووو...

تاریخ دینی است که زندگان باید به مردگان بپردازند. مع الوصف این کتاب در انگلستان بین روشنفکران دودستگی انداخت و بسیاری دوستی‌ها را به هم زد. امید است در ایران مورد عنایت قرار گیرد و هشدار باشد برای نسل جوان که رهبران خود را بخردانه برگزینند.

ح.ک.

بخش یکم

تباهی ارزش جان آدمی

پیش زمینه

جمله دوم کتاب رابرت کانکوئست^۱، حاصل اندوه: مالکیت اشتراکی شوروی و ترور- قحطی^۲، چنین است:

برای آنکه حق مطلب در مورد بحث حاضر ادا شود شاید بتوان گفت در عملیاتی که در این کتاب به ثبت رسیده برای نه هر کلمه، بلکه هر حرف الفبا که به کار رفته، در حدود بیست جان آدمی تباه شده است.

همین جمله شاخص ۲۸۳۷ جان بشر است. کتاب کانکوئست ۴۱۱ صفحه دارد.

«سرگین اسبها را می خوردند، چون غالباً دانه‌های درسته گندم داشت» (۹۰۰ جان). «السکا و ویتريخوسکی^۳ با مصرف گوشت اسب‌هایی که در

۱. Robert Conquest، مورخ، محقق و شاعر انگلیسی- امریکایی که تاکنون هفده کتاب درباره شوروی نوشته است و نخستین کتابش *ترور بزرگ* (۱۹۶۸)، درباره جنایات‌های استالین، چهار سال پیش از انتشار جلد اول *مجمع الجزایر گولاگ* سولژنیستین به چاپ رسید. کانکوئست، که در کتاب حاضر زیاد از او نام برده می‌شود، اینک در انستیتوی هوور در کالیفرنیا کار می‌کند. مآخذ مطالبی که در پانویشت‌ها نباشد در قدرشناسی در پایان کتاب ذکر شده است. - م.

2. *The Harvest of Sorrow: Soviet Collectivization and the Terror-Famine.*

3. Oleska Voytrykhovsky

مزرعه اشتراکی از مضمشه و امراض دیگر مرده بودند جان خود و خانواده‌اش را نجات داد» (۱۹۸۱ جان). کانکوئست از زمان مستند مقاله‌مانند واسیلی گروسمن، پیوسته روان^۱، نقل می‌کند: «و چهره‌های کودکان سالخورده و رنج‌دیده می‌نمود، گویی هفتادساله بودند، و بهار که آمد دیگر چهره نداشتند. کله‌هایی چون سر پرندگان با متقار، یا چون سر قورباغه - باریک و گشاده‌لب - پیدا کرده بودند، و بعضی هم به ماهی می‌مانستند، با دهان باز» (۳۴۴۱ جان). گروسمن ادامه می‌دهد:

در کلبه‌ای انگار جنگ برپاست. هرکس مترصد دیگری است... زن علیه شوهر و شوهر علیه زن شوریده است، مادر از فرزندان بیزار است. در کلبه دیگری محبت تا واپسین دم مصون از تعرض است. زنی را می‌شناسم با چهار کودک. زن برای بچه‌ها قصه جن و پری می‌گوید تا گرسنگی‌شان را فراموش کنند. زبان زن به سختی می‌جنبد، ولی آنها را در آغوش می‌گیرد، درحالی‌که جان ندارد دست خالی‌اش را بلند کند. محبت درون زن آشپز کرده است، و مردم می‌دیدند آنجا که نفرت در میان بود افراد زودتر می‌مردند. باین حال، مهر و محبت هم کسی را نجات نمی‌داد. همه دهکده از بین رفت، یکی پس از دیگری. اثری از زندگی در آنجا نماند (این هم ۸۵۸۰ جان).

آدمخواری فراوان بود - و به شدت تنبیه می‌شد. ولی آدمخوارهای بینوا همه به اشد مجازات نمی‌رسیدند. در اواخر دهه ۱۹۳۰، هنوز ۳۲۵ آدمخوار اوکراینی در اردوگاه‌های بالتیک در حبس ابد بودند.

این قحطی دستاورد بشر بود: قوت و غذای روستاییان را از آنها گرفته بودند. روزنامه اوکراینی ویستی^۲، در ۱۱ ژوئن ۱۹۳۳، پلیس مخفی «هشیار»ی را ستود که توانسته بود «خرابکار فاشیستی» را دستگیر و رسوا

کند که در زیر کپه‌ای شبدر در حفره‌ای مقداری نان پنهان کرده بود. خود واژه فاشیست، یکصد و بیست جان آدمی.

در صفحات کتاب بی‌همتای کانکوئست که، تکرار می‌کنم، ۴۱۱ صفحه دارد هر حرف معصوم اضافه، مثلاً «به» یا «بر»، نشانگر کشتار شش یا هفت خانواده بزرگ است.

اعتبارنامه

من ژمان‌نویس و منقد پنجاه و دو ساله‌ای هستم که به‌تازگی چندین متر کتاب در زمینه تجربه شوروی خوانده‌ام. در ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹، من همراه تونی بلیر^۱ و ملکه [انگلستان] در جشن‌های دوهزاره لندن در بنای یادبود هزاره^۲ حضور یافتم. این مراسم را فستیوال تکنولوژی سرآمد در عالم رؤیای زیباشناختی قالب زده بودند، اما آن شامگاه بیشتر به اتراق پنج‌ساعته‌ای در یک فرودگاه درجه دو آلمانی می‌مانست، و برای جمعی آن شب شبیه تلاشی پنج‌ساعته فقط برای رسیدن به یک فرودگاه آلمانی درجه دو بود. پس من شکوه نمی‌کنم. من می‌دانستم که هزاره‌ای به‌وقوع نپیوسته و این سروصداها نشانه دل بستگی ما به صفرهاست. و ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹ به‌رحال هزاره نیست.^۳ ولی آن شب پایان قرن بیستم شمرده شد، و قرن بیستم را همه به اتفاق بدترین قرن بشر تا حال می‌شناسند (و این نظر را کتاب جدید رابرت کانکوئست، تأملاتی درباره قرن بیستم^۴، که من آن موقع می‌خواندم، تأیید می‌کند). امیدوار بودم که در لحظه نیمه‌شب نوعی لرزه هزاره به من دست

۱. Tony Blair، نخست‌وزیر بریتانیا. - م.

2. Millennium Dome

۳. لحظه هزاره نیمه‌شب ۳۱ دسامبر ۲۰۰۰ بود. چرا که ما بدون احتساب سال صفر از پیش از میلاد به پس از میلاد قدم نهادیم. ولادیمیر پوتین هزاره (ساختگی) را «دوهزارمین سالگرد مسیحیت» توصیف کرد.

4. *Reflections on a Ravaged Century*

دهد. اما مراسم جوری بود که نداد. با وجود این، یکی دو روز بعد شروع به نوشتن دربارهٔ قرن بیستم و خلأ عمده‌اش کردم. آن مقاله، یا رساله، به شکل مجلد نازکی درآمد که شما اینک پیش رو دارید. من در باب قتل عام یهودیان^۱ در ژمان دیگری (تیر زمان^۲) قلمفرسایی کرده‌ام. ختم مقال آن اثر چنین آغاز شده است:

این کتاب به خواهرم سلی، که وقتی خیلی جوان بود دو خدمت بزرگ به من کرد، تقدیم می‌شود. او غرایز دفاعی مرا برانگیخت؛ و اگر نگویم نخستین خاطره، مسلماً سرشارترین و تابناک‌ترین خاطره‌ام را فراهم آورد. در آن هنگام شاید نیم‌ساعت بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. من چهار سالم بود.

لازم می‌بینم متذکر شوم که در فاصلهٔ شب هزارهٔ قلبی و هزارهٔ واقعی در سال بعد، خواهر من در چهل و شش سالگی جان سپرد.

پس زمینه

در تابستان ۱۹۶۸ من دستیار سیم‌کشی مجدد عمارتی اعیانی در حومهٔ شمال لندن بودم. این یگانه موقعی بود که من طعم زندگی پرولتاریایی را چشیدم. تجربه‌ام، اضافه کنم، زودگذر و استثنایی بود: چون کار که تمام شد من همراه پدر و نامادری‌ام (هر دو داستان‌نویس، اگرچه پدر شاعر و متقدم بود) در آن خانهٔ اعیانی سکونت گزیدیم. چندی بعد خواهرم نیز به ما پیوست. آن تابستان حواس ما طبعاً همه متوجه وقایع چکسلواکی بود. برژنف، در ماه ژوئن، ۱۶۰۰۰ سرباز در مرز مستقر کرد. استفاده از ارتش برای حل «مسئلهٔ چک» عملیات غده (تومور) خوانده شد... پدرم در ۱۹۶۶ به پراگ رفته بود و آشنایان زیاد در آنجا پیدا کرده بود. سیل چک‌هایی که از آن پس به دیدن ما در

1. Holocaust

2. Time's Arrow

لندن می آمدند، نوعی شوخی خانوادگی شد. چک‌های بی محل داشتیم، و چک‌های تضمینی و دست‌کم یک چک معتبر، یوزف سکوورکی^۱ داستان‌نویس. آنگاه در بامداد ۲۱ اوت (۸ شهریور) پدر در آستانهٔ حیات عمارت، که ما هنوز مشغول سیم‌کشی آن بودیم، ظاهر شد و با صدای شکست‌خورده و محنت‌زده‌ای فریاد زد: «تانک‌های روسی در پراگ». چهار روز بعد من نوزده‌ساله شدم. در سپتامبر رفتم به آکسفورد.

دو مطلبِ نخست کتاب ۱۲۰۰ صفحه‌ای نامه‌های کینگزلی ایمیس^۲، از موارد نادری است که من پدرم را نمی‌شناسم. اینجا او بدون شوخی به سرزنش رفیق بزدلی پرداخته است و دارد او را به حمایت از مرام باز می‌خواند. لحن او (جدی، پیرمردانه، و «احمقانهٔ قاطع») روی هم‌رفته بیگانه است: «حُب، به‌راستی، خودت خوب می‌دانی که به‌هیچ‌وجه درست نیست که این جوری حزب را ترک گویی. اصلاً و ابداً. جان^۳، من جداً از تو دلخورم.» نامهٔ دوم در پایان داس و چکشی دارد که با دست کشیده شده است. پدر من عضو رسمی حزب کمونیست بود و از مسکو استالین دستور می‌گرفت – دستورهای البته ناچیز. تاریخ نگارش این نامه‌ها، نوامبر ۱۹۴۱، هنگامی است که او نیز نوزده‌ساله و دانشجوی آکسفورد بود.

فرض کنیم که کینگزلی در ۱۹۴۱، به‌راستی از فجایع داخلی اتحاد جماهیر شوروی بی‌خبر بود. ولی سیاست خارجی اش چی، آنکه دیگر درخور حمایت نبود. به اختصار یادآور شوم. اوت ۱۹۳۹: پیمان نازی‌ها و شوروی‌ها. سپتامبر ۱۹۳۹: تجاوز-تجزیهٔ لهستان (و پیمانی دیگر: قرارداد دوستی شوروی-آلمان دربارهٔ سرحدات). نوامبر ۱۹۳۹: ضمیمه‌سازی اوکراین غربی و روسیهٔ سفید غربی، و حملهٔ نافرجام به فنلاند (که منجر به

1. Josef Skvorecky

۲. *The Letters of Kingsley Amis*. کینگزلی ایمیس از نامدارترین نویسندگان و منقدان نیمهٔ نخست قرن بیستم انگلستان بود. - م.

3. John

اخراج اتحاد جماهیر شوروی از جامعه ملل در ماه بعد شد). ژوئن ۱۹۴۰: ضمیمه‌سازی مولداوی و بوکووینای شمالی. اوت ۱۹۴۰: ضمیمه‌سازی لیتوانی، لتونی و استونی؛ و قتل تروتسکی. این دست‌اندازی‌ها و جنایات در مقایسه با کامیابی‌های برق‌آسای هیتلر در ظرف همین مدت چه بسا ناچیز می‌نمود. سپس در ژوئن ۱۹۴۱، البته، آلمان به اتحاد شوروی حمله برد. پدرم به حق انتظار شرکت در جنگ را داشت؛ حالاً روس‌ها متفق ما بودند، و در این موقع بود که به عضویت حزب درآمد و پانزده سال متعهد ماند.

رفقای آکسفوردی در آن زمان، در ۱۹۴۱، چقدر می‌دانستند؟ اعتراض همگانی به اردوگاه‌های کار اجباری شوروی از مدتی پیش، در واقع از ۱۹۳۱، شروع شده بود. گزارش‌های موثق زیادی نیز از آشفتگی‌های خشونت‌آمیز اشتراکی‌کردن کشاورزی (۱۹۲۹-۱۹۳۴) و قحطی ۱۹۳۳ در دست بود (اگرچه هنوز از تروریستی بودن قحطی چیزی به چشم نمی‌خورد)؛ و محاکمه‌های نمایشی مسکو (۱۹۲۹-۱۹۳۴) را هم فراموش نکنیم، که روزنامه‌نگاران و ناظران خارجی در دادگاه حضور داشتند و خبرهای آن مرتب به گوش جهانیان می‌رسید. در این آشفته‌بازار پرطمطراق و مضحک، بلشویک‌های مشهور و کهنه‌کار زبان به «اعتراف» می‌گشودند، و می‌گفتند که از دیرباز دشمن نظام بوده‌اند (و جرایم آشکارا خنده‌آور دیگری هم بدان می‌افزودند). سولژنیتسین^۱ نوجوان «از فریبکاری محاکمات به حیرت افتاد». و با این همه جهان، به‌طور کلی، جز این اندیشید، و ضمناً تکذیب‌های برآشفته شوروی را درباره قحطی و توجیه اسارت و بیگاری روستاییان پذیرفت. کانکوئست در ترور بزرگ می‌نویسد: «هیچ عذر موجهی برای قبول روایت استالینی وجود ندارد. معاذیری که می‌آورند منطقی نیست.» دنیا در معرض انتخاب یکی از دو واقعیت قرار گرفته بود، کینگزلی و روشنفکران در همه‌جا، واقعیت ناصواب را برگزیدند.

کمونیست‌های آکسفورد بی‌شک همه از فرمان ۷ آوریل ۱۹۳۵ شوروی باخبر بودند که کودکان دوازده سال به بالا را مشمول «کلیه درجات مجازات جنایی»، از جمله اعدام، می‌کرد. این قانون، که در صفحه اول روزنامه پراودا به چاپ رسید و جهان را به هراس انداخت (و حزب کمونیست فرانسه از ناچاری دلیل آورد که در سوسیالیسم کودکان خیلی زود رشد می‌کنند)، ظاهراً دو هدف عمده داشت. هدف نخست اجتماعی بود: شرّ انبوه کودکان یتیم نااهل و بی‌خانمانی را که رژیم به وجود آورده بود هرچه زودتر می‌کند. ولیکن هدف دوم سیاسی بود: مخالفان سالمندتر، نظیر کامنف^۱ و زینوویف^۲، را که فرزندان‌شان در این سنین بودند تحت فشار و حشیانه قرار می‌داد؛ و طولی نکشید که این افراد از پا درآمدند و دودمان آنها نیز همراه‌شان از بین رفت. قانون ۷ آوریل ۱۹۳۵ تبلور استالینیسم «جاافتاده» بود. تصور جرم ضرب‌مشتی را بکن که استالین به صورتت بگوید؛ تصور جرم فیزیکی‌اش را بکن.^۳

در ۷ آوریل ۱۹۳۵، که نه روز به سی‌سالگی پدر من مانده بود، همچنان‌که پا به سن می‌گذاشت، آیا هیچ‌گاه به فکر افتاد که چرا یک دولت می‌باید «خط آخر مقاومت» (به عبارت یکی از دستور عمل‌های محرمانه تجدید قوا) در

1. Kamenev

2. Zinoviev

۳. بد نیست در اینجا نمونه‌ای از طعم ضرب‌شست استالین را بجشیم. سرنوشت میخائیل توخاچفسکی (Mikhail Tukhachevsky)، فرمانده معروف ارتش سرخ در جنگ داخلی، و خانواده‌اش بسیار پیش‌پاافتاده است. توخاچفسکی در ۱۹۳۷ بازداشت و شکنجه شد (اوراق بازجویی‌اش آغشته به لکه‌های «پراکنده» خون بود که نشانه تکان تند سرش در آن هنگام است)، تهمت جعلی به او بستند و بی‌درنگ اعدامش کردند. و بعد - به گفته رابرت تاگر در استالین در قدرت: انقلاب از بالا، ۱۹۲۸-۱۹۴۱ - «همسر و دخترش که به مسکو بازگشتند همراه مادر. خواهران و برادرانش، نیکلای و آلکساندر، یکی دو روز بعد دستگیر شدند. همسر و هر دو برادر به دستور استالین به قتل رسیدند، سه خواهر توخاچفسکی به اردوگاه گسیل شدند، دختر خردسالش سوتلانا ابتدا در مؤسسه‌ای برای کودکان دشمنان خلق نگاهداری شد و وقتی به هفده‌سالگی رسید توقیف و به اردوگاهی اعزام گردید، مادر و یکی از خواهرانش در تبعید درگذشتند.» (همچنین ن.ک.: ص ۲۴۵).

مقابل دوازده ساله‌ها لازم داشته باشد؟
برای باورکردن داستان استالین شاید می‌شد عذر موجهی تراشید. ولی
داستان واقعی - حقیقت - به هیچ وجه باورکردنی نبود.

سابقه بیشتر

گمان می‌کنم تابستان بعد، تابستان ۱۹۶۹، بود که من یک ساعتی در باغ
درندشت آن خانه «فاشیستی» در جنوب هارتفردشر^۱ در کنار کینگزلی
ایمیس و رابرت کانکوئست نشستیم. تکه‌ای از گفت‌وگو در ذهنم مانده است،
چون هنوز (به حق) نگران شایستگی و بایستگی خود در میان بزرگسالان
بودم. این دو (که یکدیگر را «کینگز» و «کانکرز» می‌نامیدند - همان‌گونه که
مترجم آینده آثار رابرت به روسی، آکساندر سولژنیتسین، را هم «سولجرز»
می‌خواندند) نمایش تازه‌ای از هملت را که شاهزاده در آن همجنس‌گراست و
نقش اوفلیا را یک مرد بازی می‌کند، به باد انتقاد گرفته بودند. با نگاه به
تحولات آتی این نمایش برای آن موقع، ۱۹۶۹، اندکی ثقیل می‌نمود. به هر
تقدیر، من وقتی حرف آنها را شنیدم بی‌اختیار از ذهنم دررفت: «برو به یک
صومعه».^۲ نکته سنجی طرفه‌ای نبود، ولی انگار بی‌اثر هم نبود. کینگزلی در
۱۹۶۷ مقاله‌ای منتشر کرد با عنوان «چرا 'جیم خوشبخت'»^۳ به راست گرایید».
کهنه‌کمونست حالا داشت هواخواه نسبتاً فعال حزب کارگر می‌شد - اگرچه
بعدها محافظه‌کار بازاری شد (و همچنان باقی ماند). رابرت کانکوئست در

1. Hertfordshire

۲. عبارت از شکسپیر است (هملت. پرده سوم، صحنه اول، ۱۴۲). مسعود فرزند در برگردان خود از
هملت این عبارت را بدین صورت ترجمه کرده است: «برو، به یک صومعه برو و تارک دنیا بشو»
(ص ۱۱۴). جمله اصلی در نمایشنامه شکسپیر: «Get thee to a nunnery» است. از قضا،
مارتین ایمیس هم اینجا می‌گوید: «Get thee to a monastery» - که لابد بایست آن را
به حساب خردسالی اش در آن هنگام گذاشت. به هر حال، او می‌خواست از زبان هملت به
سالمندها بگوید از زمانه عقب مانده‌اید! - م.

۳. Lucky Jim، نام قهرمان مشهورترین رمان کینگزلی ایمیس با همین عنوان است. - م.

۱۹۶۸ کتاب بزرگش دربارهٔ تصفیه‌های دههٔ ۱۹۳۰ استالین را به نام **ترور بزرگ** به چاپ رسانده بود، و دست‌اندرکار نوشتن مجموعه آثاری بود که لقب «ضدشوروی شمارهٔ یک» را نصیبش کرد: این عنوان را پلنیوم کمیتهٔ مرکزی در مسکو در ۱۹۹۰ به او داد. در مباحثات سیاسی عمومی دههٔ ۱۹۶۰ کینگزلی و رابرت را اغلب «فاشیست» می‌خواندند. این اتهام خیلی جدی نبود (خود مباحثات سیاسی افراد هم، حالا معلوم می‌شود، چندان جدی نبود. در محیط اجتماعی من، پاسبانان و حتی مأموران راهنمایی و رانندگی را نیز فاشیست می‌خواندند). کینگرز و کانکرز گردهمایی‌های هفتگی‌شان در رستوران برتورلی^۱ در خیابان شارلوت^۲ را «ناهار فاشیستی» می‌نامیدند. در این دیدارها آنها و سایر «فاشیست»ها، از جمله برنارد لوین^۳ روزنامه‌نگار، داستان‌نویسان اتوننی پاول^۴ و جان برین^۵ (که کمتر شرکت می‌کرد و همه از او می‌ترسیدند)، و مورخ فراری تیبور سمیولی^۶ مشروب می‌خوردند و گپ می‌زدند. آنچه آنها را متحد می‌کرد اطلاعات وسیع ضدکمونیستی حاضران بود. تیبور سمیولی می‌دانست کمونیسم چیست. از پاکسازی، از بازداشت، از گولاک خوب آگاهی داشت.

من **ترور بزرگ** را در ۱۹۶۸ نخواندم (در آن سن بیشتر احتمال می‌رفت شعرهای کانکوئست را بخوانم). ولی ساعتی با آن گذراندم، و هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که با چه خونسردی و توقیری از «منابع» سخن رفته بود: «۱. گزارش‌های رسمی معاصر نیازی به اظهارنظر ندارد. اینها، البته، اساساً دروغ‌اند، ولی با این حال اطلاعات فراوان به خواننده می‌دهند (مثلاً، درست نیست که مدیوانی^۷ جاسوس بریتانیا بود، اما درست است که اعدام شد).» من به‌تازگی دوبار کتاب را بازخواندم، یک‌بار چاپ اول را (که لابد با تردستی از پدرم دزدیده

1. Bertorelli

2. Charlotte Street

3. Bernard Levin

4. Anthony Powell

5. John Braine

6. Tibor Szamuely

7. Mdivani

بودم)، و بار دیگر چاپ تجدیدنظرشدهٔ پس از سیاست فضای باز^۱ را، تحت عنوان ترور بزرگ: بازنگری. ناشر کتاب روزی از نویسنده می پرسد که می خواهد عنوان تازه‌ای به چاپ تجدیدنظرشده بدهد، کانکوئست می گوید: «آره، بنویس احمق‌های الاغ مگر به شما نگفتم، چطوره؟» حقیقت این است که کتاب، که در زمان انتشارش انقلابی بود، از آن پس حقانیتش به تمام معنا به اثبات رسید. در سال‌های میانی دههٔ ۱۹۶۰ من در صدها گفت و شنود مانند آنچه در زیر آمده است حضور داشتم (طرف‌های صحبت در اینجا پدرم و ا.ج. ایر^۲ اند):

— در اتحاد شوروی لااقل سعی دارند چیز مثبتی پدید آورند.

— ولی اهمیت ندارد که می خواهند چه پدید آورند، چون تاکنون پنج میلیون آدم کشته‌اند.

— تو مرتب از پنج میلیون صحبت می کنی.

— اگر از این پنج میلیون خسته شده‌ای من اطمینان دارم می توانم پنج میلیون دیگر برایت پیدا کنم.

و حالا به سهولت می توان این کار را کرد. پنج میلیون که سهل است، می توان پنج میلیون دیگر و پنج میلیون دیگر هم پیدا کرد. در این زمان، به موازات این، در انگلستان بحث بسیار داغ‌تری بود: بحث ویتنام. در بحث اتحاد جماهیر شوروی گونه‌ای نزاکت رعایت می شد، اما در بحث ویتنام مردم داد می کشیدند، می گریستند، می جنگیدند، از کوره درمی رفتند. من خود شاهد بودم که پدرم دو رفاقت با ارزش (با ا. الوارز^۳ و کارل میلر^۴) را بر سر ویتنام از دست داد. وی، و نیز اکثر اما نه همهٔ شرکت‌کنندگان در ناهارهای «فاشیستی» به‌طور کلی طرفدار سیاست امریکا بودند؛ و این، البته، موضع

1. glasnost

۲. A. J. Ayer، فیلسوف انگلیسی. — م. ۳. A. Alvarez، شاعر و منتقد انگلیسی. — م.

۴. Karl Miller، روزنامه‌نگار و منتقد انگلیسی. — م.

اقلیتی بسیار کوچک و بسیار منفور بود. در ثلث اول تحصیلم در آکسفورد (پاییز ۱۹۶۸)، من در تظاهراتی علیه اختناق در چکسلواکی شرکت کردم. شصت هفتاد نفری حضور داشتند. مقداری سخنرانی شنیدیم. حالت جمع اندوهناک ولی معقول بود. این را مقایسه کنید با رقابت‌های وحشیانه سردسته‌ها و تهییجات و خودکشی‌های قطعاً صادقانه جمعیت در میدان گروونر^۱ لندن در برابر سفارت امریکا، که ده‌ها هزار تن گرد می‌آمدند.^۲

در ۱۹۶۸ چنین می‌نمود که دنیا بیش از پیش و بیش از هر وقت دیگر پس از آن، به چپ می‌رود. اما این چپ، چپ جدید بود: انقلاب را، به طوری که بعداً معلوم شد، بازی می‌شمرد. طبقه «رهایی‌بخش» دیگر نه در معادن و کارخانه‌ها، بلکه در کتابخانه دانشگاه‌ها و تالارهای درس بود. در انگلستان، آلمان، ایتالیا، ژاپن و امریکا همه‌جا تظاهرات، شورش، آتش‌زدن، و درگیری‌های خیابانی مشاهده می‌شد، و پاریس ۱۹۶۸ هم یادتان هست: سنگربندی‌ها، نمایش‌های خیابانی، جوانی پرستی («جوانان عشق می‌ورزند؛ پیران اداهای زشت درمی‌آورند»^۳)، رواج دوباره هربرت مارکوزه^۴ (دیالکتسین سرد و خشک) و ژان-پل سارتر^۵ در گوشه و کنار خیابان‌ها سرگرم پخش جزوه‌های مائوتسه تونگ... سكرات موتِ چپ جدید شکل تروریسم پیش‌تاز به خودگرفت (بریگاده‌های سرخ، دارودسته بادر-ماینهف^۶ و گروه ودرمن^۷)، و حیات بازپسین آن جنبشی آنارشیستی است که با آخرین دگرگونی‌های سرمایه‌داری به مخالفت برخاسته، پس از امپریالیسم، پس از

1. Grosvenor Square

۲. یکی از آنها، طبق عکس و تفصیلات روزنامه‌ها، ویلیام جفرسن کلینتون دانشجوی آن روز آکسفورد و رئیس‌جمهور آینده ایالات متحده بود. - م.

۳. گفته معروف سارتر. - م.

4. Herbert Marcuse

5. Jean-Paul Sartre

۶. Baader-Meinhof، گروه تروریستی آلمانی که در ۱۹۶۸ تشکیل شد. - م.

۷. Weathermen، گروه رادیکال تندرو دهه ۱۹۶۰، اکثراً فعال در دانشگاه‌های امریکایی. - م.

فاشیسم، حال با روند جهانی شدن^۱ رودررو شده است. در اینجا یادآور می‌شویم که اسلام مبارز در هیچ‌کدام از این «الگو»ها نمی‌گنجد.

باری، در ۱۹۶۸ فاتحهٔ کمونیست‌ها خوانده نشده بود. در دورهٔ دانشجویی من در آکسفورد آنها، به ویژه مؤمنان‌شان - پولادهای آب‌دیده - به اتاق‌های ما می‌آمدند و تبلیغ می‌کردند. لطیفه‌ای قدیمی به ذهن راه می‌یافت: س: فرق اتومبیل کمونیستی و مبلغ کمونیستی چیست؟ ج: در را به روی مبلغ کمونیست می‌توان بست! همین‌جا نگاهی تند به یک ناهمخوانی اساسی بیندازیم: چطور است که در مورد اتحاد شوروی همیشه می‌توان شوخی کرد، ولی آلمان نازی شوخی بردار نیست؟ و این فقط مسئلهٔ نزاکت و آداب هم نیست. در مورد آلمان، خنده و مزاح خودبه‌خود ناپدید می‌شود؛ و با همهٔ احترامی که برای آدورنو^۲ دارم، پس از آوشویتس^۳ این شعر نبود که ناممکن شد^۴، آنچه ناممکن شد درحقیقت خنده بود. اما، از سوی دیگر، به شوروی که فکر می‌کنیم، بی‌اختیار خنده‌مان می‌گیرد. تعمق در واقعیات فاجعهٔ بلشویک پذیرش حقیقت را بسیار دشوار می‌کند، ولی این تعمق نیز آن فاجعه را از خنده بری نمی‌سازد...

ناگفته نماند که من در مورد ویتنام چندی کورکورانه، ولی سخت وفادارانه، خط پدرم را دنبال کردم. ولی طولی نکشید که تغییر رأی دادم، و پدر و پسر سی سال، اغلب به تلخی، در این باره بحث کردیم.^۵ از دید کنونی

1. globalization

۲. Theodor Adorno؛ فیلسوف و نویسندهٔ آلمانی که مدتی مقیم کالیفرنیا بود و بعد از جنگ به آلمان بازگشت. - م.

۳. Auschwitz؛ اردوگاه مرگ مخوف آلمان نازی در لهستان کنونی که صدها هزار یهودی و دیگر مخالفان رژیم به وضعی فجیع در آن به قتل رسیدند. - م.

۴. آدورنو گفته است: «پس از آوشویتس دیگر بربرصفتی است که کسی شعر بگوید.» ن.ک: هجرت اندیشهٔ اجتماعی، نوشتهٔ استیوارت هیوز، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند، طرح نو (۱۳۷۶)، ص ۱۶۳. - م.

۵. کانکوئست به شدت ضد ویت‌کنگ بود. ولی هیچ‌گاه جداً از رفتار امریکاییان در جنگ پشتیبانی

من، امریکا حق نداشت خود را درگیر رشته تشنج‌های دوردستی در چین، کره شمالی، ویتنام، لائوس و کامبوج کند که اندیشه‌های اقتصاددانی آلمانی، که بیش از یک قرن پیش چشم از جهان فرو بسته بود، مصیبت‌های بزرگی در آنجا به وجود آورده بود، و رفته‌رفته به این نتیجه رسیدم که ادامه جنگ از طرف امریکا آشکارا امکان‌ناپذیر و غیرقابل تحمل شده است، نه فقط برای آنچه سر ویتنام می‌آورد، بلکه برای آنچه با خود امریکا هم می‌کرد. نوعی تجلی شیخ‌مانند، بُرهانی ترسناک، از این امر هنگامی به چشم آمد که در اواخر دهه ۱۹۸۰، شمار خودکشی در میان کهنه‌سربازان جنگ رسماً بیشتر از تعداد تلفات امریکایی‌ها در صحنه جنگ شد. این گواه نیرومندی بود از گونه‌ای توحش عقیدتی در خاک وطن. سربازان جنگ‌دیده، همان‌طور که می‌دانیم، در بازگشت به میهن غرق گل و بوسه نمی‌شدند، نفرت و لعنت به استقبال‌شان می‌رفت. این افراد اهل عقیده و مسلک نبودند. پس احساس مشترک انسانی چگونه می‌توانست به جای گل و بوسه لعن و طعن نثارشان کند؟

و اما دوستان ما سمیولی‌ها. هر چهار عضو خانواده - تیور، نینا، هلن و جورج - روزی که من برای امتحان شفاهی لیسانسم در ۱۹۷۲ به آکسفورد می‌رفتم، در خانه «فاشیستی» اقامت داشتند. امتحانم که تمام شد نتیجه را فریادزنان با تلفن به خانه خبر دادم، و وقتی برگشتم جشن و شادی برپا بود. حدود ساعت یک بعد از نیمه‌شب به هوس عشق‌بازی با هلن افتادم، مؤدبانه دستی به سرش کشیدم، ولی ناکام ماندم و سپس بر روی کاناپه اتاق پذیرایی از هوش رفتم. نزدیک ساعت پنج صبح از خواب پریدم، گیج و ویج سرپا ایستادم، و روانه درِ ورودی شدم. وقتی آن را گشودم، تمامی زنگ‌های خطر

نکرد، و به مرور زمان در این مسیر بیشتر هم رفته است (به‌رحال از یاد نبریم که این نویسنده، با وجود لحن و سلوک استاد‌آبانه‌اش، امریکایی است. دقیق‌تر بگوییم از پدر امریکایی؛ مادر انگلیسی؛ متولد انگلیس؛ تابعیت دوگانه؛ و فعلاً مقیم کالیفرنیا). کینگزلی تا روز مرگش در ۱۹۹۵ در بحث ویتنام به‌شدت همچنان جوش و خروش داشت.

خانه فاشیستی به صدا درآمد و من همه را از خواب بیدار کردم: پدرم، نامادری‌ام، دایی خوانده‌ام و هر چهار سمیولی را.

سیاسی شدن خواب

جیمی گریوز^۱، فوتبالیست سابق، در تحلیل حمله [تکلی] بسیار خشن بازیکنی بسیار خشن گفت: «این طور بگویم وقتی که خوابه پسر خویبه.» بلشویک‌ها در خواب هم خوب نبودند. یکی از مخالفان سیاسی لنین در ۱۹۱۰ به شکوه گفت با این آدم چه می‌توان کرد: «بیست و چهار ساعت در فکر انقلاب است، فکری جز انقلاب ندارد، در خواب هم خواب انقلاب می‌بیند.» خود انقلاب نیز، البته، تأثیری بر این عادت نداشت. خروشچف در جوانی هنگامی که دبیر حزب بود در میان غریب‌انگیزان حاضر گفت: «بلشویک کسی است که حتی در خواب خود را بلشویک احساس کند!» این بود احساس بلشویک‌ها از خواب،

خوابی که مرگِ زندگیِ هر روزه است، و شوینده زحمتِ زندگی،
مرهم جان‌های زخم خورده، دوم - خوراک طبیعتِ بزرگ،
نوازشگر اصلی بزمِ زندگی.^۳

خواب فرصت دیگری بود برای لمس کردن بلشویکی.
و این چیزی بود که آنها، مؤمنان، پولادهای آب‌دیده، می‌خواستند و
به خاطرش می‌زیستند: سیاسی شدن خواب.
به زودی خواهیم دید که استالین بر سر خانواده میرهولد^۴ چه آورد: که
نمونه بارزی بود از سیاسی شدن خواب.

1. Jimmy Greaves

۲. tackle، از جا کردن حریف در حمله به توپ. - م.

۳. شکسپیر، مکبث، پرده دوم، مجلس دوم، برگرفته با تغییری جزئی از برگردان فارسی داریوش آشوری، ص ۳۷. - م.

4. Meyerhold



این از نامه‌ای خطاب به ماکسیم گورکی است درباره جایگاه روشنفکران در نظام جدید:

نیروی فکری کارگران و دهقانان در مبارزه برای براندازی بورژوازی و هوادارانش، [یعنی] آن روشنفکران و حلقه‌به‌گوشان سرمایه‌داری که خود را مغز متفکر ملت می‌دانند، نشو و نما می‌یابد. اینها مغز متفکر ملت نیستند. گند و گه آنند.

این حرف استالین نیست (لفظ مبارک لنین است). استالین هم از روشنفکران بیزار بود، ولی به آنچه ما نوشته خلاق می‌خوانیم بی‌توجه نبود و احساسی مردد در این باره داشت. گفته مشهور و بسیار تمسخر شده او، «نویسندگان مهندسان روح بشرند»، نه تنها نوعی بلاهت پرطمطراق، بلکه گویای آن چیزی است که او می‌خواست نویسندگان در حکومتش باشند. نمی‌فهمید که نویسندگان با استعداد نمی‌توانند برخلاف ذوق خود چیزی بنویسند و نویسنده بمانند، و نویسنده را با مهندسی چه کار! نویسندگان بی‌استعداد مهندسی نیز بلدند، یا سعی در این راه می‌کنند؛ نویسنده بد بودن در اتحاد جماهیر شوروی نیکبختی بزرگی بود و نویسنده خوب بودن مصیبت بزرگی. استالین خود شخصاً مدام داستان‌سرایان، شاعران و نمایشنامه‌نویسان را کنترل می‌کرد. در این زمینه بیش از هر جای دیگر تزلزل به خرج می‌داد. ایوگنی زمیاتین^۱ را آزاد ساخت و به او اجازه مهاجرت داد. میخائیل بولگاکف^۲ را ضمن تهدید تا حدی تحمل می‌کرد (و به طوری که دفتر ثبت تماشاخانه نشان می‌دهد پانزده بار به دیدن نمایشنامه او، ایام تورینیخ^۳،

۱. Yevgeny Zamyatin، ژمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و طنزنویس روسی. - م.

۲. Mikhail Bulgakov، ژمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس شوروی. - م.

رفت). ایساک بابل^۱ را شکنجه کرد و کشت. اوسپ ماندلشتام^۲ را از بین برد. شاهد اندوه و تیره‌بختی انا آخمتوا^۳ (و نادژدا ماندلشتام^۴) بود. گورکی را گرفتار سرنوشتی بسیار شگفت‌آور کرد، استعداد و شرافت او را آهسته‌آهسته از شکل انداخت، از اعدام که بگذریم بی‌شکلی محتمل‌ترین عاقبت نویسنده روسی پس از انقلاب اکتبر بود، که به زبانی بس گویا با خودکشی ابراز می‌شد. استالین پاسترناک را تاب آورد، ولی او را از سروصدا انداخت، معشوقه و بچه‌اش را از او گرفت؛ با این حال، خودش را زنده نگه داشت (گفت: «به این کاری نداشته باشید، در ابرهاست»)). ولی با میرهولدها بسیار کار داشت.

کارگردان شهره‌ جهانی، و سیوولد میرهولد^۵، در اوج ترور بزرگ، با تهیه نمایشنامه‌ای درباره جنگ داخلی، استالین را رنجانده بود. پراودا میرهولد را به شدت به باد انتقاد گرفته بود (این رسم متداول بود، نوعی وعده فاجعه آینده بود)، و تماشاخانه او را هم بسته بودند. استانیسلاوسکی^۶ پس از چندی به او کار داد و حمایتش کرد. استانیسلاوسکی در اوت ۱۹۳۸ درگذشت. نزدیک یک سال بعد در نشستی به ابتکار کمیته امور هنری میرهولد را فراخواندند تا از گناهانش توبه کند. نکرده؛ و از جمله گفت:

من، به نوبه خودم، کارهای تئاتری مان را قابل ترحم و وحشتناک می‌بینم... سری به تماشاخانه‌های مسکو بزنید و محصولات بی‌روح و ملال‌آورشان را بنگرید، همه یکسان‌اند و تنها تفاوت‌شان درجه

۱. Isaac Babel، داستان کوتاه نویس شوروی در دهه ۱۹۳۰. - م.

۲. Osip Mandelstam، شاعر و منتقد ادبی روس که آثارش تا دهه ۱۹۶۰ ناشناخته بود. - م.

۳. Anna Akhmatova، بزرگ‌ترین زن شاعر در ادبیات روس. - م.

۴. Nadezhda Mandelstam، همسر اوسپ که بسیاری از اشعار او را به‌خاطر سپرد یا نسخه برداشت و بعداً منتشر کرد. - م.

5. Vsevolod Meyerhold

۶. Konstantin Stanislavsky، بازیگر، کارگردان و استاد تئاتر روسی؛ آفریننده پرنفوذترین

«سیستم» بازیگری در غرب. - م.

بی‌ارزشی آنهاست... شما در تلاش برای زدودن فورمالیسم، هنر را از میان برده‌اید!

چند روز بعد توقیفش کردند. پرونده میرهولد حاوی نامه‌ای است که از زندان به مولوتف نوشت:

بازجویان زور به کار بردند. من بیمار شصت و پنج ساله را وادار کردند دمر و بخوابم و با تسمه لاستیکی به کف پاها و ستون فقراتم شلاق زدند... در طول روزهای بعد، که آن قسمت‌های پاهای من غرق خونریزی شدید داخلی بود، بار دیگر با شلاق به زخم‌های قرمز کبود و زرد من کوبیدند، حدت درد به حدی بود که گویی آب جوش بر آنجاها حساس می‌ریختند. من از درد فریاد می‌زدم و می‌گریستم... بدین جهت سیل بی‌پایان اشک از چشمانم جاری بود. همین‌طور که روی زمین دمر و افتاده بودم، دیدم مثل سگی که صاحبش او را به شلاق می‌بندد می‌توانم وول بخورم، به خودم بیچم و جیغ بکشم... پس از هجده ساعت بازجویی همین‌که روی تخت دراز کشیدم که ساعتی بعد برای بازجویی مجدد بروم، از صدای ناله خود از خواب پریدم، مانند بیماری در واپسین مراحل حصبه به خود می‌لرزیدم.

وقتی این‌طور از خواب پریدید، می‌فهمید که خواب‌تان هم سیاست‌زده شده است. میرهولد می‌افزاید بازجو در دهان او شاشید. وی این نامه را در ۱۳ ژانویه ۱۹۴۰، پس از آنکه هرچه از او می‌خواستند اقرار کند اقرار کرد (از جمله جاسوسی برای انگلیس و ژاپن و اتهامات دیگر) نوشت. استالین احتیاج به اعتراف داشت؛ جریان پاره‌ای از بازجویی‌ها را (ولو ماه‌ها یا حتی سال‌ها طول می‌کشید) شخصاً دنبال می‌کرد و تا اعتراف نمی‌گرفتند خوابش نمی‌برد. بدین‌قرار خواب او هم، مسلماً، آلوده به سیاست بود.

چند روز پس از دستگیری میرهولد جسد زن جوان او، هنرپیشه زینائیدا

ریخ^۱، را در آپارتمان‌شان یافتند. با هفده ضربه چاقو به قتل رسیده بود. همسایه‌ها جیغ‌های او را شنیده بودند؛ فکر کردند دارد تمرین می‌کند. بنابراین گزارش‌ها چشم‌های زن را، که لابد موقع برآمدن صدای زنگ در خواب بسته بود، درآورده بودند.

میرهولد در ۲ فوریه ۱۹۴۰ تیرباران شد.

تازه نوشتن این کتاب را شروع کرده بودم که به شرح زیر درباره «انقلاب» صادراتی شوروی به مجارستان در ۱۹۱۹ برخوردیم:

همراه حدود بیست نفر از «پسرهای لنین» [جناح ترور شوروی انقلاب]، تیور سمیولی... تعدادی از اهل محل را که متهم به همکاری با رومانیایی‌ها بودند اعدام کرد... پسری یهودی شاگرد مدرسه که سعی داشت جان پدرش را نجات دهد و سمیولی را «حیوان وحشی» خواند کشته شد... سمیولی قطاری را مصادره کرده بود، با آن به گوشه و کنار کشور می‌رفت و روستاییان مخالف اشتراکی شدن را به دار می‌آویخت.

نخستین فکری که به سرم رسید این بود که فاکسی برای رابرت کانکوئست بفرستم و بپرسم: «این تیور سمیولی با تیور سمیولی ما نسبتی دارد؟» بعد یاد قطعه‌ای افتادم که پدرم درباره تیور، تیور ما، در خاطرات‌اش نوشته است. با خود گفتم که من داستان تیور را خوب می‌دانم، و آن داستانی خوش، داستان مبارزه، دلاوری، حيله‌گری، بخت، فرار، و پیروزی برضد رژیم است. نوشته را با بغضی در گلو تا آخر خواندم. داستان داستانی میرهولدی نبود، اما داستان دیگری درباره سیاسی شدن خواب بود.

این تیور سمیولی عمومی تیور سمیولی ما، و یکی از همدستان معروف لنین بود. تیور ما، به گفته پدرم، «عکسی در قاب داشت از این دو موجود، دوشادوش هم بر سکویی رودرروی جمعیت، که آن را در جایی چشمگیر

نهاده بود». در این هنگام بود که تیپور ما در یک خانواده مهاجر سیاسی مجارستانی در ۱۹۲۵ در مسکو به دنیا آمد. وقتی یازده ساله بود پدرش در مهلکه ۱۹۳۶ ناپدید شد. تیپور نوجوان در ارتش سرخ جنگید. در اوایل دهه ۱۹۵۰، در حضور کسی که تیپور فکر می کرد مورد اعتماد است، تصادفاً گفت که از منظر آن «خوک فربه»، گئورگی مالنکف^۱، بیزار است. مأموران «ارگان» در نیمه شب سراغش آمدند. به هشت سال زندان در اردوگاه ورکوتا^۲ در شمال محکوم شد - ورکوتا برای روس ها در حکم داخائو^۳ برای یهودیان بود. شاید هم بدتر بود. من داخائو را از روی تأمل، شاید هم از روی بزدلی برگزیدم. بسیاری در داخائو جان سپردند، ولی این بازداشتگاه فرصت کافی نیافت که اردوگاه واقعی مرگ شود (اتاق های گاز دیر بنا شد). ورکوتا اردوی مرگ نبود. گولاک اردوی مرگ از نوع اردوهای نازی در بلزک^۴ یا در سویبیور^۵ نداشت (هرچند اردوهای اعدام داشت). اما وضعیت چنان بود که انگار همه اردوها اردوی مرگ بودند. آوشویتس اردوی کار اجباری و مرگ بود و آنهایی که فوراً کشته نمی شدند معمولاً سه ماهی بیشتر دوام نمی آوردند. میانگین زنده ماندن در اردوگاه های کار اجباری مجمع الجزایر گولاک ظاهراً دو سال بود. ساعت سه بعد از نیمه شب که تیپور را می بردند، آخرین کلماتی که به زنش گفت این بود: «به مادرت بنویس.» تیپور همیشه به طعنه لاف می زد که وی تنها زندانی ای است که استالین، خود شخصاً، آزاد کرد. مادر نینا سمیولی از قرار معلوم با دیکتاتور استالینست مجارستان متیاس راکوسی^۶ رابطه نزدیک داشت. دست نشانده استالین بی درنگ به اربابش تلفن یا تلگراف کرد؛ و دستورات لازم به ورکوتا داده شد. مأمور کا.گ.ب که برای آزاد ساختن تیپور

۱. Georgi Malenkov، نخست وزیر اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۵۳-۱۹۵۵. - م.

2. Vorkuta

۳. Dachau، اردوگاه معروف کار اجباری نازی ها در نزدیکی مونیخ. - م.

4. Belzec

5. Sobibor

6. Matyas Rakosi

فرستاده شده بود بر روی سکوی راه آهن به عنوان عذرخواهی کفش های او را بوسید. کسی که محکوم به افترا به دولت شده بود اینک مورد التفات قرار گرفت. تیور با رشته ای ترفند و اتفاق مساعد به انگلستان که در کودکی دیده بود فرار کرد، و جالب اینکه با همسر و دو فرزندش و نیز (در اقدامی بزرگ) با کتابخانه عظیم و بی مانندش فرار کرد. این، به نظر من، داستانی نیک بود: داستانی که پایان خوش داشت.

تیور به سرعت در محیط جدید جا افتاد: تاریخ نویس، دانشگاهی، روزنامه نگار، و کارشناس شوروی شد. وقتی اوراق تابعیت او آمد، «فاشیست ها» با ضیافت ناهاری جشن گرفتند. وی بعدها درباره تابعیتش به پدرم گفت: «می دانی، این یعنی من دیگر هیچ نگرانی ای ندارم. دیگر دلواپس هیچ چیز نیستم، حتی مرگ. می توانم به خودم بگویم، خُب، لااقل در انگلستان ام.» و واقعاً هم در انگلستان بود که دو سال بعد، در چهل و هفت سالگی - و نینا هم دو سال بعد - مُرد: در همان روز، از همان سرطان. زن را با وضوح و احساس بیشتری به یاد می آورم تا خود تیور را. یادم هست به زن می خندیدم: به حال و هوای مضطربش، به دلهره پویای دائمی اش، و خاکسپاری اش را نیز به خاطر دارم، به نوشته پدرم، «یکی از سهمگین ترین مناظر قابل تصور، منظره دو کودک یتیم، هلن و جورج، [بود] ایستاده در بالای پلکان کلیسا، کاملاً تنها، برای استقبال از عزاداران...».

تیور عادت داشت صبح ها دیر از خواب برخیزد، و کینگزلی روزی به نینا از این بابت شکایت کرد. زن گفت که شوهرش غالباً تا نخستین سپیده بامدادی را نیند خوابش نمی برد، حتی در انگلستان، و افزود: «باید صد درصد مطمئن شود که آن شب سراغش نخواهند آمد.»

ما البته این را نمی فهمیم، دلیلی ندارد که بفهمیم. قوه تصور نیرومند می خواهد تا بتوان، به گفته واسیلی گروسمن، «هراسی را که برای میلیون ها تن غلبه ناپذیر است» حدس زد. «این هراس - این هراس وحشتناک از دولت - با حروف خون رنگ بر پهنه آسمان سربی مسکو نگاشته شده بود.»

سابقه بیشتر

«هیو مک دیارمید^۱: چه حرامزاده‌ای»، این را پدر من در حوالی ۱۹۷۲ درباره مردی گفت که بسیاری وی را بزرگ‌ترین شاعر اسکاتلند در قرن بیستم می‌دانند، و ادامه داد: «او در ۱۹۵۶، بعد از مجارستان، کمونیست شد.»

پرسیدم: «کارهایش چطور است؟»

«وای، می‌دانی، سراپا کلیشه‌های مارکسیستی و اینجا و آنجا کلمات حشو

مهجور اسکاتلندی.»

«مثلاً؟»

لحظه‌ای فکر کرد. بیت دوم و چهارمی که خواند خوب به خاطر من مانده، ولی در مورد یک و سه یقین ندارم، به هر حال شعری بندتنبانی بود، از این قماش:

هر نظام سیاسی روبنایی است بر پایه دترمینیسم اجتماعی-اقتصادی.
زهازه!

اصل توزیع برحسب نیازمندی است در برابر

تبدیل تولیدات به کالا و بها

آی زکی!

شرایط عینی برای گذر به سوسیالیسم تنها و تنها...

گفتم: «بس است» - ولی حالا فکر می‌کنم کاش گذاشته بودم کمی دیگر بخواند. شوخی و مسخرگی درباره کمونیسم آسان بود. این یکی از چیزهایی بود که خود روس‌ها نیز می‌کردند. از طرف دیگر تمسخر کمونیسم در حکومت کمونیستی ممکن بود انسان را سال‌ها به زندان اندازد (تیبور این را دریافت). س: شوروی و امریکا چه وجه اشتراکی دارند؟ ج: در شوروی می‌توانید راجع به امریکا «جوک» بگویید و در امریکا هم می‌توانید درباره امریکا «جوک» بگویید.

در سال‌های میانه دهه ۱۹۷۰ من برای نیو استیتسمن^۱، مجله هفتگی مشهور و تاریخی کارگری که حالا شاید کهنه به شمار آید، کار می‌کردم. همکاران من در آن هنگام عبارت بودند از: جولین بارتز^۲ (داستان‌نویس و منقد)، کریستوفر هیچنز^۳ (روزنامه‌نگار، مقاله‌نویس و ادیب سیاسی) و جیمز فنتون^۴ (روزنامه‌نگار، منقد، مقاله‌نویس و، از همه مهم‌تر، شاعر). جبهه‌گیری سیاسی ما چنین بود: جولین کلاً طرفدار حزب کارگر بود - اگرچه کریستوفر هیچنز مدام مسخره‌اش می‌کرد که یک‌بار به لیبرال‌ها رأی داده است. من ساکت‌ترین آنها و ناوابسته بودم. فنتون و هیچنز، از سوی دیگر، هوادار و مبلغ تروتسکی بودند، از آنهایی که (مثلاً) شبیه‌ها بعد از ظهر در محلات

۱. *The New Statesman*، این نشریه در ۱۹۱۳ توسط چهار تن از گزافه‌گوترین فریب‌خوردگان قرن اتحاد شوروی: اچ. جی. ولز، جورج برنارد شاو، و سیدنی وب و همسرش بثاتریس (و نیز دیگران از جمله مینارد کینز / Maynard Keynes) تأسیس شد. ولز پس از ملاقاتی با استالین در ۱۹۳۴ گفت که وی «هرگز آدمی بی‌ریاستر، منصف‌تر و صادق‌تر از استالین ندیده است»؛ و همین صفات موجب «تفوق چشمگیر او بر کشور شده است، چون کسی از او نمی‌ترسد و همه به او اعتماد می‌ورزند». شاو، پس از حضور در شماری ضیافت دیپلماتیک، اعلام کرد که تغذیه مردم روسیه به نحو بی‌سابقه‌ای خوب است و این در موقعی بود که بازده میلیون شهروند از گرسنگی در حال مرگ بودند (ن.ک.: تراژدی شوروی: تاریخ سوسیالیسم در روسیه، ۱۹۱۷-۱۹۹۱، نوشته مارتین مالیا). سیدنی و بثاتریس وب، پس از مطالعه وسیع، کتابی نوشتند که «حرف آخر دانش‌پژوهی جدی غرب خوانده شد، در بیش از ۱۲۰۰ صفحه، نمایانگر زحمت و تحقیق فراوان، که همه یکسره بی‌مصرف بود. عنوان کتاب ابتدا، کمونیسم شوروی: نوعی تمدن جدید؟ بود، ولی در چاپ دوم علامت سؤال را مظفرانه برداشتند - و این در ۱۹۳۷ دقیقاً در بدترین دوره رژیم بود» (کانکوئست). سیدنی و بثاتریس وب محاکمه‌های نمایشی ۱۹۳۶-۱۹۳۸ را به روی خود نیاوردند و نشریه نیو استیتسمن هم چندان شبهه‌ای در این زمینه نداشت: «ما انکار نمی‌کنیم... که اعترافات چه بسا واجد لایه‌ای از حقیقت باشد»؛ «تردید نیست که دسیسه و توطئه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی زیاد بوده است»؛ و غیره و غیره.

2. Julian Barnes

۳. Christopher Hitchens، دوست نزدیک مؤلف، و نویسنده اثر افشاگر محاکمه هنری کیسینگر، که باز هم نامش در این کتاب می‌آید. - م.

4. James Fenton

فقیرنشین لندن روزنامه سوسیالیست ورکر^۱ می فروختند. از کریستفر تلفنی در واشینگتن پرسیدم: «اگر قطعه مورد نظر را بنویسم تو را چه بخوانم، تروتسکیت یا تروتسکیست؟» «البته، تروتسکیت. فقط استالینیست‌ها بودند که ما را تروتسکیت می نامیدند.»

خندیدم. سرسری خندیدم. به گفت‌وگو ادامه دادیم. در دفتر نیو استیتسمن در نیمه دهه ۱۹۷۰ ما درباره کمونیسم با هم جروبحث می کردیم. من به جایی بستگی نداشتم ولی، به تعبیری، فطرتاً ضد کمونیست بودم، نه کاملاً مادرزاد بلکه از شش یا هفت سالگی، از ۱۹۵۶، که ایمیس‌ها از سر صدق همگام با حزب کارگر به کفر [مخالفت با کمونیسم] گراییدند. در هر صورت، مباحثه فعلاً دیگر پایان یافته بود، به ویژه پس از انتشار دو جلد نخست مجمع‌الجزایر گولاک^۲، در ۱۹۷۳ و ۱۹۷۵. حالا دیگر جای گفت‌وگویی نبود. در طبقه بالای عمارت، در قسمت ادبی، بررسی زیبایی از این کتاب به قلم وی. اس. پریجت^۳، با عنوان (به گمان من) فراموش نشدنی «ما مردگان که برخیزیم»، منتشر کرده بودیم. نوشته پریجت این طور پایان می یافت: «[سولژنیتسین] مرد سیاسی نیست؛ لفاظی یا دورویی بلد نیست؛ بیدارکننده است.» ما مردگان که برخیزیم: با خود گفتم، بلی، این قدم بعدی است... ولی خبری نشد. مردگان روسی در هشیاری عمومی همچنان در خواب‌اند.

من و هیچنیز، جسته‌گریخته، نیمه‌جدی، در راهروها راجع به کمونیسم بحث می کردیم. جان برین داستان‌نویس «فاشیست» (عضو پرولتاریا، اهل شمال، آدمی ملال‌آور، پیوسته مست، و از نظر فرهنگی - اجتماعی ولی نه سیاسی، برای دست‌کم یک نسل، مضحک و پرنفوذ) همیشه به دست چپی‌ها می گفت: «چرا شما عاشق خودکامگی هستید؟ چرا آرزوی حکومت استبدادی می کنید؟» و

۱. *Socialist Worker*، ارگان حزب سوسیالیست کارگران بریتانیا. - م.

۲. *The Gulag Archipelago*، اثر معروف سولژنیتسین. - م.

۳. V. S. Pritchett، نویسنده و منتقد انگلیسی. - م.

این کم و بیش پرسشی بود که من از هیچ [هیچ‌نژ] داشتم:

«حکومت لات‌ها. این چیزی است که شما می‌خواهید. چرا؟»

«آره. حکومت لات‌ها. خُل‌ها سوار کار! من عاشق حکومت لات‌هام!»

این گفت و شنودها به صورت شوخی، از هر دو طرف، رد و بدل می‌شد. ما هنوز دوست نزدیک نبودیم، بعدها شدیم، و سیاست یکی از چیزهایی بود که میان ما فاصله می‌انداخت. حکومت لات‌ها، یا دیکتاتوری پرولتاریا (شعاری که بلشویک‌ها فقط لفظاً پیشه کرده بودند)، از قضا، همین حال و هوای نوپردازِ ساختگی و موقتی آن‌روزها در انگلستان خریدار داشت: انتقال ثروت، به گفتهٔ حزب کارگر، به طبقهٔ کارگر و خانواده‌شان. من هم تا اندازه‌ای، شاید، دنباله‌رو این فرهنگ بودم، و این اندیشه‌ها (۹۹ درصد مالیات بر درآمدهای بالا و جز اینها) چنان در نظرم بی‌ضرر می‌نمود که به ادامهٔ سیاست‌های حزب کارگر رأی هم دادم، یا سعی کردم رأی بدهم... در روز انتخابات عمومی در ۱۹۷۸ من و برادرم (هر دو طرفدار حزب کارگر)، در خانهٔ فاشیستی، با دو محافظه‌کار اهل خانه قرار گذاشتیم که هر چهار نفر خانه بمانیم و رأی‌های مان را تاخت بزنیم. محافظه‌کارها (به زعم ما) وانمود کردند که این قرار و مدار را درست نفهمیده‌اند و سوار بر اتومبیل جگوار فاشیستی دایی خواندهٔ من رفتند و رأی دادند (به دایی خوانده‌ام بعداً به تندی گفتم: «چهارتا رأی سر ما کلاه گذاشتید»، او تصحیح کرد: «نه. دو رأی»). در این میان تأثیر اجتماعی سلطهٔ اتحادیه‌های کارگری همه‌جا مشهود و ژرف بود و عطف به ماسبق هم می‌شد، و مرا به این باور سوق داد که مردم این جزایر پیوسته از هم متفر بوده‌اند. ولی این حقیقت ندارد. نفرت، نامهربانی همگانی، نوعی بداخمی سیاسی بود، و دیری نپایید.

این بحث‌های نیمه‌جدی اغلب در دفتر جیمز فنتون صورت می‌گرفت، ولی خود او خیلی چیزی نمی‌گفت (ناگفته نماند که دفتر فنتون همیشه بی‌اندازه مرتب بود، بر روی میز بزرگش چیزی جز فقط یک گیرهٔ کاغذ دیده نمی‌شد. میز جولین نیز همین‌طور. میز من و کریستفر تلمبار بود. جیمز با

حالتی حاکی از تسلیم می‌گفت: «تو و کریستفر باید زن بگیری.» او دوست نزدیک کریستفر هم بود، و سلیقهٔ سیاسی‌شان نیز یکی بود. جیمز در این بحث‌ها ساکت می‌نشست. او هم مانند کریستفر در سوسیالیسم «بالفعل موجود» در اتحاد شوروی امیدی نمی‌دید. به‌طورکلی ایمان سیاسی آنها، رؤیای بازگشت به سرچشمهٔ پویایی انقلابی از راه تروتسکی - آن شبیح بزرگ امکاناتِ نقش بر آب شده - بود. جیمز ضدتجربه‌های خود را در ویتنام و کامبوج اندوخته بود. ولی من همواره در شگفت بودم که او، در مقام یک شاعر، چگونه می‌تواند همداستان نظامی باشد که ادبیات را در خدمت دولت می‌داند، و فکر می‌کردم، یقیناً از زبان این جماعت، از آن‌همه کلیشهٔ خشک، فرمول‌ها و حسن‌تعبیر، از آن واژه‌های اختصاری و تلخیص‌های به‌اصطلاح آینده‌گرا و صرفه‌جو در وقت باید بیزار باشد.^۱ روزی با هم ناهاری جدی می‌خوردیم، جیمز موضع (محلی) خود را این‌گونه خلاصه کرد: «من دولتی کارگری می‌خواهم که در مقابل اتحادیه‌های کارگری ضعیف باشد.» و من بدون تأسف اندیشیدم، انگلستان هم در شرف پیدا کردن چنین حکومتی است. این چشم‌انداز آینده، دورنمای چپ بود.

باری، همین چند روز پیش، در تلفن به کریستفر گفتم: «ما لازم است گفت‌وگوی مفصلی در این باره با هم بکنیم.»

«گفت‌وگوی مفصل.»

«چون من در فکر بُعد مسافت بین روسیهٔ استالینی و آلمان هیتلری‌ام.»

«وای، مارت، به این دام نیفت. به دام قیاس اخلاقی نیفت.»

«چرا نه؟»

۱. نیاکف اسامی من در آوری از قبیل Sovnarkom (مخفف شورای کمیسار خلق) و Narkomindel (مخفف کمیتهٔ روابط خارجی خلق) و غیره را کوم - پوم - پوم‌ها می‌خواند: انحصار مشروبات دولتی Soyuzsprit نامیده می‌شد. نهادی که خانوادهٔ ماندلشتام را در سال‌های اول دههٔ ۱۹۲۰ این‌ور و آن‌ور نقل مکان می‌داد عنوان یاس‌آور تخلیهٔ مرکزی (Centrovac) داشت.

«لنین... مرد بزرگی بود.»

«اصلاً نبود.»

«پس این گفت‌وگوی مفصلی خواهد بود.»

«بله، بسیار مفصل.»

با این همه پیشرفت کرده‌ایم. بحث فعلاً بر سر این است که آیا روسیه بلشویک «بتر» از آلمان نازی نبود. در ایامی که چپ جدید تازه سربرآورده بود بحث بر سر بهتر بودن روسیه بلشویک از امریکا بود.

ده نظریه دربارهٔ ایلین [لنین]

(۱)

لنین در نامه‌اش به ماکسیم گورکی (۱۵ سپتامبر ۱۹۲۲) پیرامون سرنوشت روشنفکران کشور (همان‌جا که می‌گوید: «اینها مغز متفکر ملت نیستند. گند و گه آنند»)، نوشت:

[ولادیمیر کرولنکو^۱ نویسنده] آدم بی‌فرهنگ مفلوکی است، که در دام اغراض بورژوازی افتاده! برای حضراتی چون او، ده میلیون تلفات در جنگ امپریالیستی شایان حمایت است... درحالی‌که در جنگ برحق داخلی برضد مالکان زمین و سرمایه‌داران مرگ به مقیاس صدها هزار نیز آنها را هاج و واج می‌کند و آه از نهادشان درمی‌آورد و از خود بی‌خود می‌شوند.

رقم عادی تلفات نظامی در جنگ جهانی اول (برای همه کشورهای متخاصم) در حدود ۷,۸۰۰,۰۰۰ تن است و رقم عادی تلفات نظامی جنگ داخلی روسیه در حدود ۱,۰۰۰,۰۰۰ تن. ولی فراموش نکنیم که در جنگ داخلی روسیه ۱۲ میلیون غیرنظامی هم از بین رفتند. ریچارد پیز در کتابش

روسیه تحت نظام بلشویک^۱ می نویسد: «این ارقام فقط نیمی از داستان را می گوید، چون البته، در شرایط عادی، جمعیت ثابت نمی ماند و بالا می رفت.» با این محاسبه شمار تلفات به ۲۳ میلیون می رسد، و به نظر من، درست همین است که کسری زادوولد نیز در محاسبه به شمار آید. مگر نه اینکه می گفتند آزمون روسیه نه برای بهبود وضع موجودات بینوای زنده آن هنگام، بلکه برای سعادت فرزندان آنها و فرزندان فرزندان شان است... آیا جنگ داخلی گریزناپذیر بود؟ آیا خصومت و انزجار در حدی بود که سرشماری چیزی جز ارقام منفی نجومی به بار نمی آورد؟ راستش جنگ داخلی هنگامی ناگزیر شد که لنین قدرت را به دست گرفت. گفته ها، شعارها، و فریادهای استمداد فراوانی از او در دست داریم که شور و شوقش را برای جنگ داخلی نشان می دهد. این در مورد تروتسکی هم صدق می کند. جنگ داخلی سنگ بنای سیاست بلشویکی بود.

(۲)

سکته مغزی اول لنین در مه ۱۹۲۲ بود. در سپتامبر نامه تند کذایی را به گورکی نوشت. در این میان در ماه ژوئیه سرگرم تهیه صورت اسامی روشنفکران زیادی برای بازداشت و اخراج از کشور یا تبعید داخلی بود. یک ماه پیش از این، پزشکان لنین از او خواسته بودند ۱۲ را ضرب در ۷ کند. وی سه ساعت بعد مسئله را این طور حل کرد: $۱۲ + ۱۲ = ۲۴$ ، $۲۴ = ۱۲ + ۱۲$ تا آخر. یکی از مریدان سابق لنین، دمیتری ولکوگونف^۲ در لنین: زندگی نامه جدید چنین می گوید:

کتابچه ای بیست و یک صفحه ای را با نوشته های خرچنگ قورباغه بچگانه خط خطی کرده بود... آینده نسل کاملی از گل های سرسبد

1. Richard Pipes, *Russia Under the Bolshevik Regime*.

2. Dmitri Volkogonov

روشنفکران روسی به دست کسی رقم می خورد که به سختی می توانست یک مسئله ریاضی کودکان هفت ساله را حل کند.

سکته های دیگر هم در پی آمد. همسر لنین، کروپسکایا، به او یاد داد که واژگان «دهقان»، «کارگر»، «مردم» و «انقلاب» را... بازگو کند (ولی ادای این کلمات هم سوفلور لازم داشت). ادم یولم^۱ پوچ انگاری (نیهیلیسم) سنت انقلابی روسیه را «در آن واحد هم کودکانه و هم هولناک» خوانده است. لنین محترض - و لنین سرزنده نیز غالباً - هولناک و کودک وار بود. سخنان لنین در ده ماه آخر عمرش همه تک هجایی و همه خوشبختانه کلمات کوتاه سیاسی بود: «vot-vot» (اینجا-اینجا) و «sezd-sezd» (کنگره-کنگره).

(۳)

وقتی می شنوی که لنین رُمان فوق العاده بی ذوق نیکلای چرنیشفسکی^۲ چه باید کرد؟ (۱۸۶۳) را در یک تابستان پنج بار خواند، دهانت از تعجب باز می ماند. یک بار مرور این کتاب در پنج تابستان بیشتر ما را از پا می اندازد؛ ولی لنین ولکن نبود. در ۱۹۰۴ گفت: «مرا به کل عوض کرد. این کتابی است که انسان را مادام العمر تغییر می دهد.» و به تأکید می گوید که بزرگ ترین ارزش آن این است که نشانت می دهد «فرد انقلابی چه باید باشد». هر چند بسیار تحقیرکننده است ولی همه باید به این نتیجه برسیم که چه باید کرد؟ بانفوذترین رُمان تمامی دوران هاست. «رُمان چرنیشفسکی» با توجه به تصویر اخلاقی معلم مآب آن از انسان نوین انقلابی و «روسی کردن» مضامین رادیکال جاری، و تنفر آن نسبت به افراد عادی، «از کاپیتال مارکس هم به مراتب بیشتر پویایی عاطفی پدید آورد و سرانجام منجر به انقلاب روسیه شد» (جوزف

۱. Adam Ulam، استاد دانشگاه هاروارد، و از جمله شوروی شناسان نامدار جهان. - م.

2. Nikolai Chernyshevsky

فرنک)^۱. این مرا به یاد جمله معترضه نویسنده‌ای روسی (ویکتور یروفیف)^۲ در همین اواخر می‌اندازد که سعی داشت راسپوتین پرستی را توجیه کند و گفت: «به موجب پاره‌ای شواهد روسیه در ته دل هیچ وجه اشتراکی با غرب ندارد.»

(۴)

لنین وقتی از پیمان برست-لیتوسک^۳ با امپراتوری آلمان-آن «صلح بی سابقه شرم آور»- پشتیبانی کرد، موقتاً نفوذ خود را در حزب از دست داد. اعضای دوراندیش حزب، به‌ویژه بوخارین^۴، در این موقع به سیاست اقتصادی او حمله بردند.
تروتسکی می‌گوید:

در «نظریه‌هایی درباره صلح»، که لنین در اوایل ۱۹۱۸ نوشت، گفته شده که «پیروزی سوسیالیسم در روسیه [نیازمند] کمی وقفه، دست‌کم چند ماه زمان» است. در حال حاضر [۱۹۲۴] چنین حرف‌هایی کاملاً غیرقابل درک است: آیا این سهو قلم بود؟ آیا مقصودش چند سال یا چند دهه نبود؟ ولی نه... من خوب به یاد دارم که در دوره نخست، در سمولنی^۵، در جلسات شورای کمیسارهای خلق، لنین مرتب می‌گفت که در ظرف شش ماه سوسیالیسم خواهیم داشت و نیرومندترین دولت خواهیم شد.

بدین ترتیب نظام به از بین بردن الف) قانون، ب) روابط خارجی، ج) مالکیت خصوصی، د) تجارت، و ه) پول دست زد. وسیله حذف پول تورم

۱. Joseph Frank، استاد ادبیات تطبیقی و زبان‌های اسلاو در دانشگاه استانفورد. - م.

2. Victor Erofeyev

3. Brest-Litovsk

۴. Nicolai Bukharin، انقلابی روسی، رهبر کمونیست، و همکار نزدیک لنین. - م.

5. Smolny



عنان‌گسیخته عمدی دولتی بود. «عملیات خزانه‌داری» - به سخن دیگر، چاپ اسکناس - «در نیمهٔ دوم ۱۹۱۹»، بین ۴۵ تا ۶۰ درصد هزینه‌های بودجه‌ای را تحلیل برد (ریچارد پیپز، انقلاب روسیه، ۱۹۱۷). در حین حملهٔ نافرجام به لهستان در ۱۹۲۰، لنین دستور زیر را برای کمیسار ارتش سرخ فرستاد:

نقشهٔ زیبایی است. به اتفاق دزرژینسکی^۱ کار را تمام کنید. در کسوت «سبزاها»^۲ (که بعداً تقصیر را به گردن‌شان می‌اندازیم) ده بیست و رست^۳ پیش می‌رویم و کولاک‌ها^۴، کشیش‌ها و زمین‌دارها را دار می‌زنیم. جایزه: برای به دار آویختن هر مرد ۱۰۰,۰۰۰ روبل.

در ۱۹۲۱، ارزش ۱۰۰,۰۰۰ روبل معادل دو کپک^۵ پیش از جنگ بود.

1. Dzerzhinsky

۲. Greens: ارتش‌های شورشی جنگ دهقانان (۱۹۱۸-۱۹۲۲). لنین به‌حق معتقد بود که «سبزاها» بیش از «سفیدها» برای بقای نظام خطرناک‌اند.

۳. Verst، واحد درازا در روسیه برابر ۱۰۷۶ متر. - م.

۴. Kulaks، روستاییان ثروتمند و متمکن. - م.

۵. در فاصلهٔ اول ژانویهٔ ۱۹۱۷ تا اول ژانویهٔ ۱۹۲۳، بهای اجناس یکصد میلیون برابر شد.

این موقع رشته سیاست‌هایی که بعدها کمونیسم جنگی نام گرفت به سود سیاست اقتصادی نوین (نپ)^۱ کنار گذاشته شد: نپ در واقع بازار سیاه را قانونی ساخت و بازار سیاه بود که شهرها را - به دشواری - تغذیه می‌کرد. نتیجه نهایی کمونیسم جنگی امحای شالوده صنعتی کشور و ایجاد وخیم‌ترین قحطی در تاریخ اروپا بود.

(۵)

لنین (۱۹ مارس ۱۹۲۲):

اکنون، و فقط اکنون، که در مناطق دستخوش قحطی آدمخواری رواج دارد و صدها اگر نه هزاران نعش در جاده‌ها افتاده موقعی است که می‌توانیم (و بنابراین می‌بایست) با پشتکار هرچه تمام‌تر مصادره اشیا ی قیمتی [کلیسا] را بی‌امان پی‌گیریم، و در سرکوبی هرگونه مقاومت ذره‌ای اهمال نکنیم... تنها در لحظه گرسنگی شدید است که چنین حال و هوایی به توده انبوه دهقانان دست می‌دهد، که از همدلی قطعی یا، در هر حال، از بی‌طرفی آنها برخوردار باشیم... حال باید به نبرد قاطع و بی‌رحمانه برضد [روحانیت] برخیزیم و مقاومت آنها را با چنان خشونت در هم کوبیم که ده‌ها سال در آینده به یاد داشته باشند... در این راستا هرچه بتوانیم بورژوازی مرتجع و روحانی مرتجع بیشتر بکشیم بهتر.

اسناد و مدارک کلیسایی نشان می‌دهد که در سال ۱۹۲۲ تعداد ۲۶۹۱ کشیش، ۱۹۶۲ راهب و ۳۴۴۷ راهبه به قتل رسیدند. در قحطی بیشتری در ۱۸۹۱، که نیم‌میلیون تلفات داد، یاری و امداد قحطی‌زدگان وظیفه‌ای همگانی شد. در پایتخت منطقه سامارا (کوی‌ییشف)^۲ تنها یک روشنفکر،

1. NEP (New Economic Policy)

2. Samara (Kuibyshev)

یک وکیل بیست و دو ساله، از مشارکت در کوشش عمومی خودداری ورزید - و درحقیقت این تلاش جمعی را علناً محکوم کرد. این شخص لنین بود. یکی از دوستانش گفت:

وی شهادت آن را داشت که بیاید و آشکارا بگوید که قحطی مقداری نتیجه مثبت دارد... به تعبیر او، قحطی با از میان بردن اقتصاد کهنه و منسوخ دهقانی... راه بر سوسیالیسم می‌گشاید... از این گذشته، قحطی ایمان به تزار و نیز ایمان به خدا را از بین می‌برد.

قحطی از ارکان اربعه کمونیسم بود - سه رکن دیگر ترور، بردگی و، البته، ناکامی، ناکامی مستمر و چاره‌ناپذیر بود.

(۶)

بارها گفته شده است که بلشویک‌ها چنان حکومت می‌کردند که گویی با مردم خود سر جنگ دارند.^۱ ولی می‌توان از این هم پا فراتر نهاد و گفت بلشویک‌ها با طبیعت بشری در ستیز بودند. لنین به گورکی:

هر اندیشه دینی، هر اندیشه خدا... بی‌شرمی غیرقابل بیان... از خطرناک‌ترین نوع، «بیماری واگیردار» از نوع بسیار نفرت‌انگیز است، میلیون‌ها گناه، اعمال زشت، ضرب و شتم، و امراض جسمی...

۱. این از دید عقیدتی نیز مفهوم بود. بلشویک‌ها انترناسیونالیست بودند؛ اتحاد شوروی مرکز فرماندهی کمونیسم بود؛ و انتظار انقلاب جهانی را می‌کشید. مارشال توخاچفسکی در ژوئیه ۱۹۲۰ که به ورشو حمله برد خط‌مشی رسمی دولت‌ش را چنین بازگو کرد: «بر فراز جسد لهستان سفید راه آتش‌سوزی جهان قرار دارد» (ولی پس از آنکه - تا اندازه زیادی ظاهراً، به برکت سیاست‌های استالین - ارتش سرخ شکست خورد، بلشویک‌ها کم‌کم دریافتند که انقلاب‌های برادرانه تحقق‌پذیر نیست). و اما در مورد خود روس‌ها، لنین در انزجار پابرجایش از آنها بی‌رودربایستی تعصب نژادی داشت. آنها را احمق و خام‌دست می‌شمرد و می‌گفت «زیادی نرم‌دل» اند و نمی‌توانند دولت پلیسی را به کفایت اداره کنند، و علناً اظهار کرد که آلمانی‌ها را بر آنها رجحان می‌دهد.

به مراتب کم خطرترند تا اندیشه هوشمندانه روحانی خدا ملبس به زیرکانه‌ترین پوشش «ایدئولوژیکی»...

دین مسلماً ارتجاعی است (مگر تزار را نماینده خدا نمی دانستند؟). ولی دین طبیعت بشری نیز هست. به یاد استدلال ایدایک^۱ می افتم که گفت: تنها دلیل وجود خدا اشتیاق جمعی بشر به وجود داشتن خداست. جنگ با دین بخشی از جنگ با طبیعت بشری بود، و در بسیاری جبهه‌های دیگر نیز پی گیری می شد.

(۷)

قحطی ۱۹۲۱-۱۹۲۲ لنین (که حدود پنج میلیون تلفات داد) در اصل تروریستی نبود. آب و هوا نیز در آن نقش داشت؛ ولی سیاست مصادره بلشویک‌ها - گرفتن محصول کشاورزان بدون هرگونه پرداخت - هم بی اثر نبود. دهقانان که دیگر انگیزه‌ای نداشتند، به کارشکنی افتادند و نظام، مانند همیشه، با زور و خشونت فزاینده، که اوج آن کاربرد حربه گرسنگی بود، پاسخ داد. قحطی لنین، برعکس قحطی استالین در ۱۹۳۳، رسماً قحطی خوانده شد.^۲ در ژوئیه ۱۹۲۱، ماکسیم گورکی اجازه یافت کمیته امدادی (بیشتر مرکب از روشنفکران) تشکیل دهد و درخواست کمک بین‌المللی کند. سوسیالیسم، به جای جهش دادن روسیه به سوی سیادت جهانی، کشور را به گدایی انداخته بود. حقیقتی که امروزه همه جهان می داند آن موقع نیز به لنین طعنه زد، ولی واکنش او در برابر این سرشکستگی نوعی بیگانه‌هراسی شدیداً دفاعی بود. از این رو شتابزده راه سازمان امداد امریکایی را سد کرد، و

۱. John Updike، نویسنده نامدار امریکایی. - م.

۲. البته بسیار به اکراه: رئیس‌جمهور آتی امریکا هربرت هوور از ۱۹۱۹ در عملیات تدارک خوراک در اتحاد جماهیر شوروی کوشیده بود. لنین هم در طول این مدت همچنان گندم وارد کرد (و البته همچنان مبالغ هنگفتی نیز خرج برانگیختن انقلاب در جاهای دیگر کرد).

وقتی بحران تمام شد کمیته گورکی را هم بی بهره نگذاشت: ابتدا برای بدنام‌سازی آنها سروصدایی در مطبوعات راه افتاد، و چون بهانه دیگری نبود، ادعا شد که کمیته امداد «ضدانقلاب» بوده است. کانکوئست در حاصل اندوه می‌نویسد:

... نمایندگان غیرکمونیزست روسی امداد در مسکو در پاییز ۱۹۲۱ (هنگامی که ماکسیم گورکی خارج از کشور بود) بازداشت شدند. دخالت شخصی [هربرت] هوور منتج به تخفیف حکم اعدام آنان شد...

(۸)

رودربایستی به خرج ندهیم: لنین دولتی صددرصد پلیسی برای جانشینانش به میراث گذاشت. استقلال مطبوعات چند روزی پس از کودتای اکتبر از بین رفت. قانون مجازات عمومی در نوامبر/ دسامبر از نو نوشته شد (و مقوله کشدار «دشمن خلق» خیلی زود سربرآورد: «کلیه افراد مظنون [کذا] به خرابکاری، بورس‌بازی و فرصت‌طلبی اینک در معرض توقیف فوری قرار دارند»). جیره‌بندی اجباری غذا در نوامبر آغاز شد. ماه بعد، در دسامبر، چکا (پلیس مخفی) مستقر بود. اردوهای اجباری کار در اوایل ۱۹۱۸ بنا شد (همین‌طور بیمارستان‌های روانی به‌عنوان بازداشتگاه). سپس نوبت ترورهای رعدآسا رسید: اعدام برحسب سهمیه؛ «مسئولیت جمعی»، که به بهانه آن خانواده و حتی همسایگان دشمنان خلق، یا متهم به دشمنی با خلق، به اسارت می‌رفتند؛ و انهدام نه‌تنها مخالفان سیاسی، بلکه گروه‌های اجتماعی و نژادی - برای مثال، کولاک‌ها یا دهقانان نسبتاً مرفه، و قزاق‌ها (که «قزاق‌زدایی» خوانده می‌شد). فرق رژیم لنین و رژیم استالین کمی بود نه کیفی. کار به‌راستی طرفه استالین کشف قشر دیگری از جامعه درخور پاکسازی بود: بلشویک‌ها.

(۹)

لنین، برعکس استالین، می توانست درخواست تخفیف مجازات کند - ولی او هم، همچون استالین، هرگز نخواست چنین درخواستی بکند.^۱ در مارس ۱۸۸۷، برادر بزرگ لنین آلکساندر، به اتهام توطئه قتل تزار آلکساندر سوم بازداشت شد؛ یک درخواست ساده عفو مجازات او را از اعدام به زندان با اعمال شاقه کاهش می داد، ولی آلکساندر سرشار از شهادت جوانی بود، و دو ماه بعد طبق حکم به دار آویخته شد. وی بیست و یک ساله، و ولادیمیر ایلیچ هفده ساله بود. پدرشان سال قبل درگذشته بود. روشن است که این رویدادها خواه ناخواه پیامدهای بسیار به بار می آورد. استنباط من این است که قوای اخلاقی لنین از آن پس رشد نکرد. بدخلقی ها و بددهانی هایش، بی اخلاقی های حساب شده اش، لاس زدن هایش با پوچ انگاری، واکنش های قهقهه آمیز شدیدش در مواجهه با خشونت، و رفتار کودکانه کابوس ماندنش همه از همین سرچشمه می گرفت. در این حال چه وحشتناک است خواندن قضاوت فردی چون میننگ کلارک^۲ که می گوید لنین «دست کم در شفقت اش مسیح وار بود» و «بسان طفل کوچکی دوست داشتنی و باهیجان».

(۱۰)

اشکال لنین آن بود که فکر می کرد می تواند با زور و ضرب و کشت و کشتار کار را از پیش ببرد: «دیکتاتوری - و این را یک بار برای همیشه به یاد داشته باشید - یعنی قدرت نامحدود بر مبنای زور، نه قانون» (ژانویه ۱۹۱۸)؛

۱. در میان مجموعه وسیع اسناد و اطلاعات بایگانی شده کوچک ترین اشاره ای به چشم نمی خورد که [لنین] در مورد هیچ یک از عملیات خرابکارانه بی شماری که مرتکب شد ذره ای ناراحتی وجدان داشته باشد (ولکوگوف، لنین: زندگی نامه جدید). «یادداشت ها، اظهارات و تصمیمات سالیان واپسین [استالین] همه بدون استثنا دال بر اطمینان خلل ناپذیر او است که دستاوردهای زندگی اش جاودانی است» (ولکوگوف، برآمدن و برافتادن امپراتوری شوروی).

۲. Manning Clark. مورخ و نویسنده استرالیایی. - م.

«اشتباه بزرگی است که تصور شود نپ [سیاست اقتصادی نوین] به ترور پایان داد. ما باز قطعاً به ترور و ترور اقتصادی برمی گردیم» (مارس ۱۹۲۲)؛ و چه و چه - از این حرف ها از قول لنین زیاد است. در اولین روزی که به قدرت رسید کنگره دوم شوراها مجازات اعدام را از میان برد، ولی لنین اعتنا نکرد.^۱ گفت: «مهمل گفتند! چگونه می توان بدون اعدام انقلاب کرد؟» این گونه افکار «ضعف بیجا»، «توهم صلح گرا» و این گونه حرف هاست. مجازات اعدام ضروری است - همچون انقلاب فرانسه - وگرنه انقلاب «واقعی» نیست (بدین منوال انقلاب انگلستان یا انقلاب امریکا یا، چرا دور برویم، انقلاب فوریه ۱۹۱۷ خود روسیه انقلاب نبودند). لنین اعدام می خواست؛ دل بسته اعدام بود، و به مقصود هم رسید. می گویند تعداد کسانی که در دوره ۱۹۱۷-۱۹۲۴ به دست پلیس مخفی به هلاکت رسیدند بیش از همه تلفات جنگ داخلی بود.^۲

می توان در چند کلمه گفت در عهد لنین، همان طور که الن بروسا^۳ نوشت، «ارزش جان آدمی تباه شد»؛ و این وضعیت در سی و پنج سال آینده ادامه داشت. واسیلی گروسمن می گوید:

«هر چیز غیرانسانی بی قدر و بی معناست...» در میان پیروزی کامل رفتار غیرانسانی، مسلم شده که هر کار خشونت آمیز بی معنا و بی ارزش است، آینده ای ندارد و بدون هرگونه اثری ناپدید می شود.

کی به کی؟

کی، اینجا، کی را توصیف می کند؟

۱. مجازات اعدام را حکومت موقت کرنسکی برای تنبیه فراریان جبهه مقدم جنگ تجدید کرده بود. «مرگ بر کرنسکی که مجازات اعدام را باز آورد»: یکی از شعارهای بلشویک ها در مبارزات پیش از انقلاب بود.

2. Orlando Figes, *A People's Tragedy: The Russian Revolution 1891-1924*.

۳. Alain Brossat، استاد فلسفه و نویسنده سیاسی فرانسوی. - م.

در خلال آن پنج روز ماه فوریه که نبردهای انقلابی در خیابان‌های سرد پایتخت ادامه داشت، شیخ اندام مردی لیبرال از خانواده‌ای متمکن، پسر یک وزیر پیشین تزار، چندین بار در برابر چشمان ما نمایان گشت ***** — از خود راضی در درستکاری، وی کمابیش مظهر خودستایی خشک بود... این شخص اینک مجری کل امور حکومت موقت شد... و بالاخره در تبعید برلین با گلولهٔ اتفاقی یک گارد سفید به قتل رسید، و خاطراتی از حکومت موقت از خود بر جا نهاد که، از حق نگذریم، بی لطف نیست.

کی دوم ولادیمیر نباکف (پدر) و کی اول لئون تروتسکی است در تاریخ انقلاب روسیه (که در ۱۹۳۲ در تبعید نوشته شد). عبارت «بالاخره... به قتل رسید» چه روشن و گویا خونخوارانه است، زیرا نباکف از جمله کسانی بود که تروتسکی خواهان قتل‌شان بود، و یک کسی «بالاخره» گشتش. تروتسکی عادت نداشت این‌همه انتظار بکشد. او هم در این‌گونه جرایم همپالکی لنین بود، هرچند که مطلب را با «شور» انقلابی بیشتری بیان می‌کند: «ما بایستی یک‌بار برای همیشه به این وراجی پاپی-کویکری در باب تقدس جان آدمی خاتمه دهیم.» چه ختم شگرفی! تروتسکی فاقد استعداد و توان بیان ادبی نبود. با این حال سخن ادموند ویلسن^۱، در کتاب به‌سوی ایستگاه فنلاند^۲ (۱۹۴۰)، مسخره است که نوشته‌های تروتسکی را «جزء ادبیات ماندگار ما» می‌داند. تاریخ انقلاب روسیهٔ تروتسکی سند تاریخی ارزنده‌ای است، ولی به‌عنوان تاریخ، به‌عنوان تاریخ‌نگاری، به‌عنوان نوشته بی‌ارزش است: حقیقت را، مانند همهٔ ارزش‌های دیگر انسانی، برای مدتی می‌توان به تعویق انداخت. خواننده پس از مدتی از بی‌صدافتی نوشتهٔ تروتسکی جسماً به تنگ می‌آید. به هر تقدیر، صفحات آخر کتاب تروتسکی، با همهٔ خودپسندی بی‌قواره و

۱. Edmund Wilson (۱۸۹۵-۱۹۷۲)، نویسندهٔ امریکایی. — م.

لجام گسیخته - و در واقع خودپسندی های جهان- تاریخی اش با در نظر گرفتن سرنوشت نویسنده، طنزآمیز نیز هست. تاریخ تروتسکی سه جلد است. نقل قول زیر از صفحات ۱۲۵۸-۱۲۵۹ است:

دشمنان مشعوف اند که پانزده سال پس از انقلاب، کشور شوروی هنوز هیچ شباهتی به سرزمین بهزیستی همگانی ندارد... سرمایه داری یکصد سال وقت لازم داشت تا علم و صنعت را به اوج برساند و بشریت را در دوزخ جنگ و بحران غوطه ور سازد. به سوسیالیسم فقط پانزده سال دشمنانش وقت می دهند که بهشتی خاکی به وجود آورد و تدارک بیند...

در زبان ملل متمدن برای رشد روسیه دو دوران به روشنی مشخص شده است. درحالی که فرهنگ اشرافی بربریت هایی چون تزار، پوگروم (نژادکشی) و کُنوت (شلاق) را به جهان آورد، [انقلاب] اکتبر واژه هایی چون بلشویک، سُویت و پیاتیلکا^۱ را بین المللی کرده است. این به تنهایی انقلاب پرولتاریایی را توجیه می کند، اگر به زعم شما توجیهی لازم داشته باشد.

پایان

مبادا خیال کنید که معنی پیاتیلکا در روسی احیاناً «اعدام بدون محاکمه» یا «اردوی کار اجباری» است.^۲ پانزده سال پس از انقلاب، یعنی در ۱۹۳۲، دشمن شماره یک تروتسکی و ملاً قاتل او، یعنی استالین، استوار در رأس قدرت جای گرفته بود، و شش میلیون تن بی وقفه از گرسنگی می مردند.

1. piatiletka

۲. من در تک نگاری پایانی پنج فهرست لغات دنبال معنای piatiletka گشتم و چیزی نیافتم. پس معلوم می شود که بین المللی شدن فراگیر آن دوام چندانی نداشته است (هرچند که هیتلر، و سپس مانو هم آن را برگزیدند). پیاتیلکا به معنای «برنامه پنج ساله» است.

اوکراین، به عبارت کانکوئست، «به یک بلزن^۱ پهناور» مبدل می‌شد... ولادیمیر نباکف (پسر) در ۱۹۴۰، اندکی پس از انتشار به‌سوی ایستگاه فنلاند، ادموند ویلسن را ملاقات کرد؛ و دوستی آنها بالا گرفت به‌حدی که مکاتبات‌شان به‌صورت مجلدی الهام‌بخش، نامه‌های نباکف و ویلسن ۱۹۴۰-۱۹۷۱^۲ درآمد. همان‌گونه که ویراستار کتاب، سیمون کارلینسکی^۳، در مقدمه‌اش می‌گوید، ویلسن ابتدا نقش «کارگزار بی‌موجب ادبی» نباکف را بازی می‌کرد. این بذل و بخشش بی‌مضایقه مساعی مورد سپاسگزاری نباکف تهیدست قرار گرفت، چه می‌دانیم که نباکف با همهٔ پرکاری‌اش تا انتشار لولیتا (۱۹۵۵) کمابیش «مفلس» بود. در آن زمان تازه با همسر یهودی‌اش ورا، و پسرشان دمیتری، از فرانسه که به اشغال آلمانی‌ها درمی‌آمد، گریخته بود. سال‌های پیش از این را، به عقب که برگردیم، در برلین هیتلری و وایماری گذرانده بود، و در آنجا بود که نباکف زندگی نامهٔ نیکلای چرنیشفسکی را به‌صورت ژمانی عالمانه و در کمال مهارت امپرسیونیستی (هدیه^۴)، ۱۹۳۷-۱۹۳۸ نوشت، همان چرنیشفسکی که کتاب مبادی انقلابی‌اش (نباکف عنوان آن را چه کنیم؟ ترجمه می‌کند) آینهٔ عبرت‌لنین بود.^۵ قبل از آن، بیشتر که به عقب برویم، از روسیهٔ انقلابی فرار کرده بود. خوانندگان نباکف، شاید، چنان مرعوب نکته‌سنجی‌های هنری و «اندیشه‌ها»ی او می‌شوند که تپش نبض سیاسی خودش و آثارش را از یاد می‌برند. وی دو ژمان دربارهٔ دولت‌های خودکامه نوشت (کژتابی شوم^۶ و دعوت به مراسم گردن‌زنی^۷)؛ اینها

۱. Belsen، اردوی معروف کار اجباری در حکومت هیتلر. - م.

2. *The Nabokov-Wilson Letters 1940-1971*

3. Simon Karlinsky

4. *The Gift*

۵. نباکف لابد به چشم خود دیده بود که به مناسبت صدمین سالگرد چرنیشفسکی (۱۹۲۸) چه الم‌شنگدای در اتحاد شوروی به‌پا شد. چرنیشفسکی را به‌عنوان پیشاهنگ «رنالیسم سوسیالیستی» - که استالین می‌خواست به نویسندگان بازمانده حفته کند - ستودند و گرامی داشتند.

6. *Bend Sinister*

7. *Invitation to a Beheading*

البته تخیلی بود، ولی حکومت‌های خودکامه‌ای که نباکف تجربه کرده بود، حکومت لنین و حکومت هیتلر، واقعی بودند، و همان‌گونه که تروتسکی با رضای خاطر یادآور شد، ولادیمیر نباکف (پدر) در ۱۹۲۲، هنگامی که ولادیمیر نباکف (پسر) بیست و سه ساله بود، در برلین به قتل رسید. نباکف در حرف بزَن حافظه^۱ قاتلان را «دو فاشیست روسی» می‌خواند؛ آن شب - «پدر دیگر نیست» - گره کور زندگی او شد. پس، بدین ترتیب، نوعی تپش نبض سیاسی در نباکف هست؛ و تا حدی به همین دلیل است که وی، در همه داستان‌هایش، با تیزی بی نظیری دربارهٔ اجبار و اغفال، دربارهٔ دروغ و ستم، قلم می‌راند. حتی لولیتا، به‌ویژه لولیتا، مطالعه‌ای در خودکامگی است.

ویلسن و نباکف با هم نساختند. نخستین اختلاف پایدار آنها بر سر انقلاب روسیه بود. اختلاف دوم مربوط به عروض روسی بود، و همین اختلاف عجیب ولی قابل فهم، و نیز گفته‌های سرد ویلسن دربارهٔ لولیتا بود که به دوستی آن دو پایان داد. به طوری که من با تأسف می‌بینم، بانی (بانی اسم خودمانی نباکف برای ویلسن بود و ویلسن هم نباکف را ولودیا می‌نامید)، درست هنگامی که شهرت نباکف از او پیشی گرفت با دوستش درافتاد. دوستی آنها از ۱۹۶۶ رو به کاهش گذاشت که ویلسن به ترجمهٔ نباکف از پوگنی اینگین^۲ پوشکین ایراد گرفت و نقد خصمانه (و جاهلانه)‌ای از این کتاب به چاپ رساند - ولی آخرین سوسوی این رفاقت بی‌رنگ پنج سال بعد، مؤدبانه، خاموش شد.

ویلسن در به‌سوی ایستگاه فنلاند عاشق وار دربارهٔ لنین نوشته بود: لنین شاعر-رزمنده، مرد خاموش سرنوشت، با جذبهٔ غریزی وحشی نجیب - لنین، وحشی دانا. در ۱۹۷۱ که کتاب از نو چاپ شد ویلسن مقدمهٔ جدیدی بر آن نوشت:

همچنین به من ایراد گرفته‌اند که تصویری بیش از حد دلپذیر از لنین

1. *Speak, Memory*

2. *Eugene Onegin*

ارائه داده‌ام، و معتقدم که این انتقاد چندان بی‌اساس نبوده است... می‌توان فهمید که چرا لنین حالِ طفره‌رفتن و بحث‌کردن با روس‌ها را نداشت، ولی نمی‌توان حیرت نکرد که به افراد توهین می‌کرد و بدان‌گونه که من نوشته‌ام هم شاید نیکخواهی بروز نمی‌داد.

می‌بینید که هنوز هم لنین را همچون موجودی اجتماعی در مقام همقطاری ارزیابی می‌کند، و اما تروتسکی را، «چیزی که مرا وادارد تصحیحی به‌عمل آورم ندیده‌ام»، و این پس از خواندن زندگی‌نامه (آکنده از افسانه) تروتسکی نوشته آیزاک دویچر^۱ بود، و در میان بسیاری حرف‌های دیگر، این یکی هم به چشم می‌آید: «تروتسکی باید به‌عنوان قهرمان ایمان به عقل در ذهن ما تجسم یابد.»

ویلسن تا آخر فریب استالین را نخورد، ولی هرگز نتوانست از پندار خلوص اصلی انقلاب اکتبر دست بشوید. بدین ترتیب، در خوارشماری شگرف روشنفکری نقش خود را بازی کرد. برای توضیح این خوارشماری پاره‌ای شرایط تاریخی اغلب اقامه می‌شود که عبارت‌اند از: زخم نسل‌های جنگ جهانی اول (جنگی که موقفانه «امپریالیست» و بنابراین «کاپیتالیست» خوانده شد)، بحران بزرگ ۱۹۲۹-۱۹۳۴، سربرآوردن فاشیسم و سپس نازیسم (و درگیری مشترک آنها در جنگ داخلی اسپانیا) و، بعداً، نیروی اخلاقی تلفات روسیه در جنگ جهانی دوم. ولی علی‌رغم (به‌قول پدرم که در اواسط دهه ۱۹۵۰ می‌نوشت) «شواهد فراوان و چشم‌ناپوشیدنی بیشتر و بیشتر» اتحاد جماهیر شوروی همچنان اساساً مترقی و بی‌خطر شمرده شد، و این توهم تا نیمه‌های دهه ۱۹۷۰ دوام آورد. علت چه بود؟ این برخورد از چشم‌انداز مناسب‌تر ما همچون نوعی عدم کنجکاوی برگزیده و‌اگیردار می‌نماید، نوعی بازی ذهنی ابتدا به‌صورت هیپنوتیسم خود و بعد متکی بر هیستری جمعی، و با آنکه مسکو از گمراهی ما استفاده کلان سیاسی برد، ما

هنوز هم لغزش خود را گونه‌ای نمایش جنبی شگفت و آزارنده در کنار رویداد اصلی می‌پنداریم. امید است که ارتباطی بنیادی‌تر در این باره بیابیم. ویلسن در ۱۹۳۵ به شوروی رفت و در کتاب سفر در دو دموکراسی^۱ (۱۹۵۶) خاطرات مسافرتش را نوشت، که به نظر پروفیسور کارلینسکی:

آمیزه تأثرانگیزی است از انتظارات ساده‌لوحانه او و واقعیات سرسختی که بسیار می‌کوشد به نحوی توجیه کند... برعکس مسافرانی از مغرب‌زمین چون برنارد شاو، که در اوج قحطی پس از اشتراکی شدن کشاورزی از شوروی دیدن کرد و در بازگشتش گفت شهروندان شوروی بهتر از دیگر مردم اروپا تغذیه می‌شوند، ویلسن از حقایق شوروی آن‌قدر خبر داشت که دریابد این، آن آرمانشهر آزاد و ایده‌آلیستی، زیر سرپرستی کارگران و دهقانان، که امید داشت آنجا ببیند، نیست.

حال بیاید به این آرمانشهر، به این مدینه فاضله کاملاً تحقق‌یافته‌ای که ویلسن امیدوار بود بیابد، نگاهی بیندازیم. ده ثانیه تأمل سنجیده قطعاً نشان می‌دهد که آنجا نه بهشت، که نوعی دوزخ است؛ که آنجا با ما بیگانه است؛ که چنین جایی غیرانسانی است. «دهکده‌های پوتیومکینی»^۲ گاه برای اغفال بازدیدکنندگان مهم خارجی برپا می‌شد، نمای ظاهر اینها حاکی از نعمت و فراوانی بود، ولی همه را با کامیون از شهرها آورده بودند، مأموران پلیس مخفی نقش کارگران و دختران گاوچران را بازی می‌کردند، درخت‌ها دستی در سوراخ‌های حاضر کنار جاده نشانده شده بود: صحنه‌ای مناسب آرمانشهر، هرگونه آرمانشهر، چرا که آرمانشهر اصولاً مسخره‌بازی است، دروغی است.

1. *Travels in Two Democracies*

۲. Potemkin Villages، اشاره به دهکده‌های پرزرق‌وبرقی که گریگوری پوتیومکین (مرد مقتدر روسیه و معشوق کاترین دوم) هنگام بازدید ملکه از کریمه (۱۷۸۷) مصنوعی سر راه او برپا ساخت. - م.

ویلسن توهماتش را با خود به گور برد (۱۹۷۲). دلم می خواهد تکه ای از نامه شگرف نباکف به تاریخ ۲۳ فوریه ۱۹۴۸ (۱۹۴۸) را در اینجا بیاورم. در همان نخستین جمله گویی می شنوی که نباکف آستین هایش را بالا می زند، و حس می کنی که لحن نامه اوج می گیرد و به سبک فاخر می رسد:

بانی عزیز

تو ساده لوحانه رویکرد من (و «کهنه لیبرال ها») را در قبال رژیم شوروی (به اجمال) مقایسه می کنی با جنوبی های «ورشکسته و سرافکنده» امریکا در برخورد با شمالی های «تبهکار». من به مهاجران روسی که «تنفر» شان از بلشویک ها به خاطر اموال ازدست رفته یا سرنگونی طبقاتی است می خندم و آن را تحقیر می کنم و تو اگر این را ندانی مرا و «لیبرال های روسی» را چقدر کم شناخته ای. فرض هرگونه علاقه مادی در ژرفای مخالفت لیبرال ها (یا دموکرات ها یا سوسیالیست ها)ی روسی با رژیم شوروی احمقانه است (اگرچه با خطمشی و نوشته های شوروی درباره موضوع کاملاً تطبیق دارد).

با وجود گرمی ملموس احساسات، نباکف در اینجا خودداری به خرج می دهد، زیرا ویلسن آشکارا صدمه شدیدی به دوستش و به دوستی شان زده است. نباکف توجه دارد که ویلسن، چون واقعیت بلشویسم را نمی فهمد، از درک توهمین خود نیز عاجز است.

نامه نباکف هرچه بیشتر می رود لحن تهدید آمیزتری می یابد. به دوستش اطلاع می دهد، یا یادآورش می شود، که مخالفت با بلشویسم کثرت گرایانه بوده و هست، و با کمی شیطنت به تشریح (امری «جزئی ولی بسیار مهم») ماهیت دقیق مخاطبان «روشنفکران» روسی می پردازد (اینان، به تمام معنا، حرفه ای بودند: «درحقیقت یک روشنفکر نمونه روسی به شاعران آوانگارد چپ چپ می نگردد»). نباکف سپس ضعف و قوت این طایفه را برمی شمرد (به نظر ما پدر خودش ولادیمیر نباکف بزرگ در اینجا

ضرب‌المثل خوبی می‌آید)، و با تأکید ادامه می‌دهد:

ولی البته از کسانی که [آثار] تروتسکی را برای آگاهی از فرهنگ روسی می‌خوانند انتظار نمی‌رود که اینها همه را بدانند. ضمناً به گمان من، این تصور کلی که ادبیات و هنر آوانگارد در زمان لنین و تروتسکی دورانی شکوفا داشت بیشتر از فیلم‌های «مونتاز» آیزنشتاین^۱ - و چیزهایی از این قبیل - مثلاً، قطره‌های بزرگ عرق سرنگون از گونه‌های خشن - نشأت می‌گیرد. این واقعیت که فوتوریست^۲‌های پیش از انقلاب به حزب پیوستند هم به آن جوّ آوانگارد (کاملاً دروغین) که روشنفکران امریکایی به انقلاب بلشویکی ربط می‌دهند، یاری رساند.

نباکف فراز تازه‌ای را آغاز می‌کند. هرچه این نامه را بیشتر می‌خوانم بیشتر تحت‌تأثیر آن قرار می‌گیرم. حتی از آهنگ یکنواخت آن، وقتی نویسنده آداب دوستی را باز می‌گوید، خوشم می‌آید: «نمی‌خواهم به نامه‌ام جنبه شخصی بدهم، ولی برخورد تو چنین است...» آنگاه به تحلیلی زیرکانه، بلندنظر و جهانشمول (که من امیدوارم چیزی بدان بیفزایم) از اوضاع و احوالی می‌پردازد که ناهماهنگی شناختی^۳ این چنین خطیری را ممکن می‌سازد. ویلسن در ۱۹۱۷ بیست و دو ساله بود؛ «تجربه» روسیه - دور و عموماً مبهم - شور و شوق طبیعی او را برمی‌انگیخت.

دریافت تو از روسیه پیش از انقلاب از درون منشور شوروی به دست آمد. اما بعداً (یعنی هنگام صعود استالین) که اطلاعات جدید،

۱. Sergei Eisenstein، کارگردان نامدار فیلم‌های روسی. - م.

۲. Futurist، مکتب ایتالیایی در هنر، ادبیات و موسیقی. مشخصات اصلی آن طرد سنت‌ها و

رسوم متعارف بود. - م.

قضاوت پخته‌تر و فشار واقعیات ناگزیر شور و شوق را فروخواهاند و همدلیات را خشکانند، تو به یک‌نحوی زحمت بررسی تصورات قبلیات راجع به روسیه قدیم را به خود ندادی، و افسون حکومت لنین نیز، از سوی دیگر، در سایه خوشبینی، آرمان‌گرایی و جوانی‌ات رنگین‌کمان عاطفی آن [دید] را همچنان نگاه داشت... تندر پاکسازی‌های اداری [۱۹۳۷-۱۹۳۸] از خواب بیدارت کرد (کاری که ضجه‌های سلوویکی^۱ یا لویانکا^۲ نتوانسته بود بکند) چون هدف کسانی بودند که قدیس لنین بر شانه‌شان تکیه داده بود.

سلوویکی: گهواره گولاک (تأسیس در زمان حکومت لنین). لویانکا مرکز فرماندهی چکا (پلیس مخفی) در مسکو، از ۱۹۱۸ تا ۱۹۹۱، بود. نیاکف در خاتمه می‌نویسد: «اکنون می‌خواهم به ذکر چند نکته پردازم که فکر می‌کنم حقیقت دارند و فکر نمی‌کنم بتوانی منکر شوی.» و نامه با دو خلاصه‌سازی پایان می‌یابد.

پیش از ۱۹۱۷:

در حکومت تزارها (با وجود ماهیت بی‌کفایت و وحشیانه حکومت آنها) یک فرد روسی آزادی‌خواه امکانات و وسایل بی‌نهایت بیشتری برای بیان افکارش داشت تا هر هنگامی در طول رژیم لنین و استالین. قانون از او صیانت می‌کرد. قضاتی ترس و مستقل در روسیه بودند. نظام قضایی روسیه پس از اصلاحات آلكساندر نهادی چشمگیر بود، و این تنها روی کاغذ نبود. جراید دارای گرایش‌های مختلف بودند و احزاب سیاسی از هر شکل و رنگ - قانونی یا غیرقانونی - خودی می‌نمودند و همه حزب‌ها در دوما [پارلمان] نماینده داشتند. افکار عمومی پیوسته آزادی‌خواه و مرفقی بود.

پس از ۱۹۱۷:

در حکومت شوراهای، از همان آغاز، تنها مصونیتی که یک فرد دگراندیش می‌توانست امیدوارش باشد، نه قانون، که اتکا به هوئی و هوس دولت بود. هیچ حزبی جز حزب مصدر قدرت نمی‌توانست موجودیت یابد. آلیف‌های شما (سرگئی الیمف^۱ شاعری بازاری که به نمایش گذاشته می‌شد) اشباحی‌اند که در پی بازدیدکنندگان خارجی و رجه و رجه می‌کنند. دیوان‌سالاری، زادهٔ مستقیم انضباط حزبی، بی‌درنگ امور را قبضه کرد. افکار عمومی فروپاشید. روشنفکران از میان رفتند. هر تغییری که از نوامبر [۱۹۱۷] تاکنون روی داده تغییر ظاهری بوده است، تغییری که کمابیش پرده بر ژرفنای سیاه و نامتغیر ترور و ستم می‌کشد.

سران بلشویک را معمولاً «روشنفکر» می‌خوانند (و اغلب گفته می‌شود که استالین «یگانه غیرروشنفکر» در میان آنان بود). آنها، لابد، روشنفکران طیف رادیکال بودند، یعنی نیمه‌سواد در تاریخ و اقتصاد سیاسی داشتند، همین و بس. روشنفکر روسی، به هر حال، همان‌طور که بناکف گفت، فردی حرفه‌ای است؛ و کمتر بلشویک کهنه‌کاری دنبال شغلی سودآور می‌رفت (گرچه لنین، در اوایل، به وکالت پرداخت و در چند پرونده هم محکوم شد). در ضمن دیدیم که پیشتازان انقلاب نفرت نابهنجاری در حق روشنفکران پیدا کردند، و لنین حتی آنها را «گند و گه» نامید. لنین در ۱۹۲۲ دست‌به‌کار عملی شد که سولژنیتسین «زباله‌زدایی» خواند - و این استعاره‌ای برای گولاک شد. شماری از روشنفکران را کشتند یا به تبعید داخلی فرستادند، و هزاران تن نیز به خارج گریختند. بناکف می‌نویسد خبرنگاران امریکایی «ما [مهاجران] را، صرفاً، ژنرال‌های تبهکار، غول‌های نفتی، خانم‌های لاغر مردنی با عینک‌های بی‌دسته می‌پنداشتند»، در حالی که مهاجران به‌طور کلی روشنفکر، و درحقیقت جامعهٔ مدنی بودند.

1. Sergei Alymov

انقلابی‌ها، به تعبیر دیگری هم، حرفه‌ای، «انقلابی‌های حرفه‌ای»، سوگندخورده، ویرانگر، و همان‌گونه که چرنیشفسکی تجویز کرده بود، «انقلابی تمام‌وقت»، باکت چرمی، تپانچه، مخفیگاه، میعادگاه، تفرقه، توطئه، اسم شب، ریش مصنوعی و نام قلابی^۱ بودند و در عین حال مرتب تحت نظر، مأموری پشت سر، سایه به سایه، در معرض خطر، مراقب عوامل نفوذی، توقیف، تفتیش، تحریک، بازداشت، حبس، بازجویی، محاکمه، محکومیت: و بدین قرار، آنگاه که در طول یک شب، این آدم‌های زیرزمینی خود را بر مسند قدرت دیدند، چگونه ممکن بود (به قول معروف لنین) کی‌به‌کی نباشد؟ کی بر کی چیره می‌شود؟ کی کی را از بین می‌برد؟

زندگی نامه چرنیشفسکی به قلم نیاکف، مشتمل بر حدود یکصد صفحه از هدیه، کتابی جدی (و مضحک) و دانشمندانه بر پایه مطالعاتی عمیق است، و نیکلای گاوریلوویچ^۲ بینوا، البته، به صورت نوعی موجود عجیب و غریب گوگولی (که عقده ماشین‌های دائم‌الحرکت و دایرة‌المعارف دارد) از کوره بیرون می‌آید: زن قحبه‌ای شل و ول، ادیبی بی‌استعداد، با سبکی «دلخراش روده‌دراز»، «مردی خنده‌دار بیگانه با آفرینش هنری». اگر چرنیشفسکی را روح محافظ، نفرین شده یا نابغه بلشویسم و رؤیای دگرگونی بدانیم، سطور زیر کاربرد وسیع پیدا می‌کند:

در توصیف تجربیات مسخره‌اش و شرح و بسط‌هایی که راجع به آنها می‌دهد، در آمیزه نادانی و استدلال‌هایش، می‌توان از همان ابتدا نقصانی نسبتاً ملموس دید که به نوشته‌های بعدی‌اش رنگ و لعابی نه بی‌شبهت به شیادی داد... تقدیر چرنیشفسکی آن بود که همه چیز با او سر مخالفت داشته باشد، بدون استثنا به هرچه دست می‌زد—

۱. می‌گویند نام «لنین» از رود لنا گرفته شد؛ «استالین» به معنای مرد پولادین است؛ «کامنف»: مرد سنگی؛ «مولوتف»: چکش؛ «تروتسکی» (نام واقعی لئون برونشتین) یکی از اسم‌های جعلی گذرنامه‌اش بود که همچنان روی او ماند. ۲. اسامی کوچک چرنیشفسکی. - م.

پنهانی، و با جبری بس طعنه آمیز - چیزی کاملاً عکس منظورش از آب در می آمد... دستش به هرچه می خورد ذره ذره می شد. آدم دلش می سوزد که در یادداشت های روزانه اش می خواند ابزار و آلاتی که می خواهد بسازد - شاهین ترازو، آویز پرده، چوب پنبه، لگنچه - هیچ یک درست کار نمی کند، هیچ چیز نمی چرخد، یا اگر بچرخد، بنابر قوانینی نامطلوب، و ارونه می چرخد: موتوری جاودانی در چرخش معکوس - ای وای، این کابوس مطلق است، حواس پرتی جامع همه پریشان حواسی هاست، بی نهایت است با علامت منها، به اضافه کاسه و کوزه شکسته... شگفت آور است که چگونه هرچه تلخ و شیرین زندگی برای چرنیشفسکی ارمغان آورد پیوسته طعمی مضمزکننده از بیهودگی به همراه داشت.

باری، حالا احساس رهایی می کنیم، نه؟ - رهایی از کی به کی. ادموند ویلسن، به شیوه پرسروصدای خود، چه بسا انتظار داشت که نباکف از مصادره کننده اموال و قلع و قمع کننده خاندانش انزجار داشته باشد. ولی این طور نبود. نباکف با ترحم، با احترام، و با محبت هنری درباره چرنیشفسکی می نویسد؛ و این متأسفانه نهایت چیزی است که احياناً از مدینه فاضله، از بهشت روی زمین، دستگیر ما می شود. فقط در هنر است که بره در کنار شیر می لمد، و گل بدون خار می روید.

ناایمن: سابقه بیشتر

می دانیم که تروتسکی

هیچ وقت نرفت اسکی

پس نابخردانه نبود

متلاشی شدن مُخش با تبر یخ شکنی

شوخی با شوروی همیشه ممکن بود. این شعر بندتبنانی سروده رابین

راونزبورن^۱ برای مسابقهٔ مضمون‌ها در نشریهٔ نیو استیتسمن بود...^۲ ولی جایزه را پدرم با کوک کردن این مضمون بُرد: انجمن سردبیران و نویسندگان نیو استیتسمن برای خطاپوشی تجربهٔ روسیه. ماهی یک‌بار متاع دیگری از روسیه در طبقهٔ بالای دفتر ما سروکله می‌نمود: این منقذ بالهٔ مجلهٔ اُلگ کرنسکی^۳ بود، برادرزادهٔ آلکساندر کرنسکی، و به توصیف رسای یکی از معاصرانش، آن «دلکک، حقه‌باز و ابله» که در ۱۹۱۷ در رأس حکومت موقت نشست. اگر کرنسکی ده بهرهٔ هوشی^۴ بیشتر می‌داشت روسیه را به احتمال زیاد از لنین رهانیده بود؛ و ارتقای همانندی در ضریب هوشی تزار نیکلای دوم روسیه را از کرنسکی نجات می‌داد. اینک سال ۱۹۷۵ است و کرنسکی همین اواخر، در نیویورک، جان سپرد، و برادرزاده‌اش اُلگ (همجنس‌بازی با خصوصیات آشنا: گرم، مؤدب، و دل‌بسته به هنر) ماهی یک‌بار با مقاله‌اش دربارهٔ باله به دفتر مجله می‌آید.

نالین. وقتی دربارهٔ چیزی شوخی می‌کنید، یعنی اینکه خیالتان از آن راحت است؛ و ما مرتب دربارهٔ اتحاد شوروی شوخی می‌کردیم. حتی کریستفر هیچنز نیز دربارهٔ شوروی لطیفه می‌گفت. یک نمونه: دو تن از رفقا در تعجب‌اند که چرا سالن باری شیک و مجلل، به سبک غرب، که اخیراً دولت در مسکو گشود خوب کار نمی‌کند. با وجود همهٔ ترفندها: موسیقی راک، نمایش‌های سرگرم‌کننده، و زن‌های پیشخدمت تقریباً لخت، باز بار روبه ورشکست است. چرا؟ شاید از اسباب و اثاثیه‌اش باشد. نه، بابا، کلیهٔ تجهیزاتش را به قیمت گزاف از میلان خریده‌اند. شاید بلد نیستند کوکتل درست کنند؟ نه، مسئله کوکتل هم نیست، مشروبات همه درجه یک است، و

1. Robin Ravensbourne

۲. در اینجا چند خط که تفصیل مضمون‌های دیگر و بیشتر بازی با کلمات بود و به اصل مطلب ارتباطی نداشت در ترجمه حذف شد. - م.

3. Oleg Kerensky

4. IQ (intelligence quotient)

گرداندگان بار هم تمام از هتل ساووی^۱ لندن آمده‌اند. شاید اشکال در زن‌های پیشخدمت باشد؟ نه، اینها هم همه سینه‌بندهای بی‌بند و میان‌باز دارند، و شورت‌های تسمه‌ای بسیار کوتاه پوشیده‌اند، و علاوه بر این، هر کدام اقلأً چهل و پنج سال عضو حزب بوده‌اند...

این لطیفه خواستاران محدود و معین دارد (خانم‌ها به ندرت از شوخی‌های مربوط به سن و سال خوش‌شان می‌آید)، ولی اشاره‌اش به یکی از سهمناک‌ترین برنامه‌های بلشویک‌هاست. آنها می‌خواستند روستاییان را درهم بشکنند، می‌خواستند کلیسا را درهم بشکنند؛ می‌خواستند هرگونه مخالفت و دگراندیشی را درهم بشکنند، و نیز (همان‌طور که کانکوئست دربارهٔ استالین نوشت) می‌خواستند «حقیقت را درهم بشکنند».

در گفت‌وگوهای سرسری در اداره گاه نشانی از تأیید این امر در چشمان کریستفر می‌خواندم. وی دربارهٔ مطلب شوخی می‌کرد، لطیفه هم می‌گفت. اما مطمئن نبود. چگونه می‌شد مطمئن بود؟

روزی از او پرسیدم: «قحطی را چه می‌گویی؟»

پوزخندی به لب و سر به زیر، گفت: «قحطی در کار نبود. گاه‌گاه شاید کمبودی بود...»

می‌دانست که حقیقت را نمی‌گوید. ولی حقیقت هم مانند بسیاری چیزهای دیگر، تعویق‌پذیر است؛ فعلاً مسائل مهم‌تری مطرح بود.^۲ من

1. Savoy

۲. کریستفر حالا مدعی است که دربارهٔ قحطی «هرگز» با بی‌قیدی صحبت نکرده است. من (به‌وضوح) جز این به یاد می‌آورم. ما هر دو در بیست و چند سالگی بودیم. آداب را کمتر رعایت می‌کردیم (درحقیقت چنین انتظاری هم نمی‌رفت)، و اظهارنظرهای من غالباً سنگدلانه و نیز خام بود. باید تأکید ورزم که کریستفر (مانند جیمز فننون و همهٔ تروتسکیست‌های دیگر که من می‌شناسم)، البته، سخت ضد استالین بود. ولی به‌عنوان یک سوسیالیست ناچار این احساس را داشت که انقلاب اکتبر بی‌درنگ - یا درواقع ذاتاً - نوعی فاجعه نبوده است. مخالفت شدید با اتحاد شوروی حتی در ۱۹۷۵ هم زشت یا رذیله‌شمرده می‌شد. هیچ‌کس نمی‌خواست «صیاد سرخ‌ها» پنداشته شود - هیچ‌کس به‌جز پدر من.

همیشه روزنامه‌نگاری کریستفر را پسندیده‌ام، اما کارش به نظر من نوعی نقص دارد، نقصی کمابیش اما فراگیر محکوم به شکست: تصور اینکه حقیقت را می‌توان به تعویق انداخت. این اشکال در ۱۹۸۹ برطرف شد، و نوشته‌های او بی‌اندازه جلا و توان یافت. من سابق فکر می‌کردم که این تغییر بر اثر مرگ پدرش، در اواخر ۱۹۸۸، و نیز تلاطم بعدی در زندگی خودش پیش آمد. حالا می‌فهمم که تحول اصلاً ربطی به این جریانات نداشت. علت آن فروپاشی کمونیسم بود. حقیقت سرانجام فوریت یافته بود.

ما مرتب درباره‌ی شوروی شوخی می‌کردیم، چون بلشویسم واجد چیزی دردناک و بی‌چون و چرا مضحک بود. این موقعی بر ملا شد که تجربه‌ی روسی وارد مرحله‌ی انحطاطش شد: هوسبازی‌ها و جنون دزدی بسیار بورژوازی برژنف^۱، شخصیت به‌راستی رقت‌انگیز چرننکو^۲ (دربان پیشین که اصلاً در قالب افتخارآمیز قهرمان کار سوسیالیستی نمی‌گنجید). این دو تن، و آندروپف^۳ (روشنفکر کا.گ. ب)، که در کنارشان قرار داشت، ناظر بر رنج و مصیبت سرزمینی عظیم بودند. مملکت از نظر فقر، بدی تغذیه، بیماری و مرگ و میر کودکان در سطح افریقا به سر می‌برد (و آمار جمعیت افغانستان، در این میان، [در نتیجه‌ی اشغال شوروی] رو به کاهش می‌رفت - و در واقع، تقریباً به نصف رسید).^۴

در خلال این مدت مردم روسیه چیزی از رهبران‌شان نشنیدند مگر وروری از خودستایی و تبریک به خود؛ و حقیقت - که دیگر با ضوابط

۱، ۲، ۳. Brezhnev, Chernenko, Andropov. نخست‌وزیران شوروی پس از خروشچف. - م.

۴. سیلویین بولوک (Sylvain Boulouque)، در کتاب سیاه کمونیسم (*The Black Book of Communism*)، می‌گوید: «از جمعیت تقریباً پانزده و نیم میلیونی [افغانستان]، بیش از پنج میلیون نفر به پاکستان و ایران رفته‌اند، و در شرایط فلاکت‌باری به سر می‌برند... اکثر ناظران قبول دارند که جنگ یک و نیم تا دو میلیون نفر را از بین برد. که نود درصد آنها غیرنظامی بودند. بین دو تا چهار میلیون زخمی شدند.» این ارقام: پس از رویدادهای سال ۲۰۰۱ مستلزم تجدیدنظر است.

بلشویکی (خشونت) نیز تعویق‌پذیر نبود - به آنچه می‌دید قاه‌قاه می‌خندید. ناپلئون گفت که قدرت هیچ‌گاه مسخره نیست (و قدرت استبدادی لابد دوچندان تمسخرناپذیر است)؛ ولی بلشویسم، در این مرحله، مسخره بود. سیاست فضای باز (گلاسنوست)، که لفظ مؤدبانه‌ای بود برای دروغ‌نگفتن، بلشویک‌ها را با خنده از صحنه بیرون کرد. دربارهٔ قدرت غیرانسانی دروغ شاعران سخن رانده بودند - ولی این نقیضی (آنتی‌تری) نیز داشت: و آن قدرت انسانی حقیقت بود. دروغ دیگر کارگر نبود، و نظام برافتاد، و سران رژیم چنان تحول یافتند که دیگر قادر به ستمگری ضروری، ستمگری لنینی و استالینی - که در شدت و حدت نه قرون وسطایی بل عهد عتیقی بود - نبودند.

دیوید رمنیک در کتاب مزار لنین^۱ کم‌دی نکبت‌بار فروپاشی بلشویسم را شرح می‌دهد:

نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی، گونه‌ای مرکز اپکات^۲ وسیع استالینی نزدیک برج تلویزیون مسکو، سال‌ها پیروزی‌های شوروی را در علوم، مهندسی و فضاوردی در تالارهایی به سبک جدید یونانی در معرض تماشای همگان گذاشته بود. مجسمهٔ گول‌پیکری اثر ورا موخینا^۳ به نام کارگر و دختر مزرعهٔ اشتراکی (با سینهٔ برآمده، ماهیچه‌های ورزیده و چشم‌های قلنبه) در مدخل ورودی بر سرپا بود و به تماشاگران این معنا را القا می‌کرد که آنها اینک جزء نژادی عضلانی پرولتاریایی و از لحاظ اجتماعی و ژنتیکی مهندسی شده هستند. اما پس از سیاست فضای باز، مدیران [مؤسسه] متواضع شدند و نمایشی عجیب بی‌پرده برپا کردند: «نمایشگاه کالاهای نامرغوب».

1. David Remnick, *Lenin Tomb*.

۲. Epcot Center، تفریحگاه معروف فلوریدا. - م.

3. Vera Mukhina

صف بلندبالایی از مردم شوروی با حالتی جدی آهسته آهسته از برابر جلوه خیره کننده کم کاری و کاستی های شگفت آور می گذشتند: کاهوی گندیده، کفش های پاره شده، سماورهای زنگ زده، دیگ و دیگچه های لب پریده، توپ های بدمیتون از هم شکافته، قوطی های ساردین له شده، و شاهکار نمایشگاه، بطری آب معدنی و موش کوچک مرده ای شناور در آن. تمامی این مواد از فروشگاه های مجاور خریداری شده بود.

در گفته دیگری از رمیک نیز چیزی وحشتناک خنده دار دیده می شود: «علت عمده حریق های خانگی در اتحاد شوروی تلویزیون هایی بود که خودبه خود منفجر می شد.» ولی واقعیات البته عمیق تر است. همان گونه که آناتولی در باین^۱ اقتصاددان در نشریه رسمی مولودوی کمونیست^۲ نوشت: «فقط ۲/۳ درصد از مجموع خانواده های شوروی را می توان ثروتمند خواند، و حدود ۷/۰ درصد آنها آن ثروت را قانونی به دست آورده اند... حدود ۱۱/۲ درصد را می توان طبقه متوسط یا مرفه خواند. بقیه، ۸۶/۵ درصد، صاف و ساده فقیرند.» رمیک در اواخر این فصل کتاب خود (که عنوانش «خلق بینوا» است) به یک روستای شبح زده اشتراکی در ناحیه ولگودا^۳ می رود، که روزگاری جامعه پررونقی بود، و حالا «جز چندتایی کلبه فروافتاده، یک قبرستان و جای رد چرخ ها در گِل چیزی نیست.» پیرزنی به او می گوید: «مزرعه های اشتراکی مصیبت دیده اند. هیچ چیز در آنها باقی نمانده. همه از دست رفته است.» و همسایه ای می افزاید:

قرار بود پس از اشتراکی شدن ما همه یک خانواده بزرگ باشیم. ولی

1. Anatoly Deryabin

۲. Molodoi Kommunist (کمونیست جوان).

3. Volgoda

مردم را به جان هم انداختند، هرکس به دیگری ظنین شد. حالا ما را ببینید، ویرانه‌ای گنده و متعفن. حالا هرکس به فکر خویش است... چه خنده‌دار، چه خنده‌دار و خاک‌برسر.

برگردیم به دفتر نیو استیتسمن. در اواخر ۱۹۷۵، وی. اس. پریچت شاید در پلکان برمی‌خورد به آُلگ کرنسکی که بررسی کتابش از جلد دوم مجمع‌الجزایر گولاک را به اداره می‌برد. خنده‌ها می‌بایستی در آن حوالی متوقف می‌شد. چرا نشد؟

تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۱)

از سیر سی. الیوت^۲ به اِرل کرزن^۳ - (دریافت ۲۳ فوریه)

ولادی وستوک، ۲۲ فوریه ۱۹۱۹

(تلگرافی)

گزارش زیر درباره ۷۱ قربانی بلشویک [یعنی قربانی شدگان به دست بلشویک‌ها] از کنسولگری در اکاترینبورگ^۴ به تاریخ ۱۹ فوریه رسیده است: -

«شماره ۱ تا ۱۸ اهالی اکاترینبورگ را (سه نفر اول را شخصاً می‌شناختم) بدون هیچ‌گونه اتهامی علیه آنها به زندان انداختند، و ساعت چهار بامداد ۲۹ ژوئن (همراه یک تن دیگر، یعنی جمعاً ۱۹ نفر) به محوطه فاضلاب اکاترینبورگ، در نیم‌مایلی شهر، بردند و دستور دادند در کنار خندق تازه حفر شده‌ای به خط بایستند. چهل نفر مرد مسلح، در لباس غیرنظامی، که می‌گویند شبه‌نظامیان

۱. این سطور همه از انقلاب روسیه، ۱۹۱۷ [نوشته ریچارد پیپز] گرفته شده است. نقطه‌گذاری و سبک اصل را عیناً به کار بردم. این مطالب را نه برای شرح جزئیاتش. بلکه برای اثر کلی‌اش در برابر خواننده می‌نهم.

۲. Sir C. Eliot، سفیر وقت بریتانیا در شوروی. - م.

۳. Earl Curzon، وزیر خارجه بریتانیا. - م.

کمونیست بودند، و از حرکات شان معلوم بود که شعور چندانی ندارند، شلیک کردند، و ۱۸ تن را کشتند. نفر آخر، آقای چیستورسردو^۱، معجزه آسا در میان شلوغی گریخت. من و سایر کنسولان در اکاترینبورگ برضد این وحشیگری به بلشویک ها اعتراض کردیم، بلشویک ها پاسخ دادند به شما مربوط نیست، و گفتند که این اشخاص را به انتقام مرگ رفیق مالیشف^۲، که در جبهه جنگ با چک ها به قتل رسید، کشتند.

«شماره ۱۹ و ۲۰ دو نفر از دوازده کارگری هستند که برای عدم پشتیبانی از حکومت بلشویک بازداشت شدند، و در ۱۲ ژوئیه آنها را زنده زنده در گودالی ریختند که محل تجمع زائده های داغ فلزکاری ورهیسیتسکی^۳ در نزدیکی اکاترینبورگ است. جسد ها را کارگران همکارشان شناسایی کردند.

«شماره ۲۱ تا ۲۶ به اسارت درآمدند و در ۲۰ ژوئیه در کامیشلف^۴ تیرباران شدند.

«شماره ۲۷ تا ۳۳، متهم به توطئه علیه حکومت بلشویک، بازداشت ۱۶ دسامبر در دهکده ترویتسک^۵، حکومت پرم^۶. روز ۱۷ دسامبر آنها را به ایستگاه سیلوا^۷، راه آهن پرم، بردند و همه را با شمشیر سر بریدند. شواهد نشان می دهد که گردن قربانی ها را نیمه از عقب بریدند، کله شماره ۲۹ به تکه پوست کوچکی بند بود.

«شماره ۳۴ تا ۳۶، به اتفاق هشت نفر دیگر در اوایل ژوئیه در اردوگاهی دستگیر شدند. آنها در نقطه ای نزدیک اوفالی^۸ در تقریباً نود کیلومتری اکاترینبورگ در کار خندق کنی برای بلشویک ها بودند، و

1. Chistorserdow

2. Malishev

3. Verhisetski

4. Kamishlof

5. Troitsk

6. Perm

7. Silva

8. Oufalay

به دست گاردهای سرخ با تفنگ و سرنیزه به هلاکت رسیدند.

«شماره ۳۷ تا ۵۸، زندانی در ایربیت^۱ (به عنوان گروگان)، در ۲۶ ژوئیه به ضرب گلوله کشته شدند، و آنهایی را که درجا نمرده بودند با سرنیزه خلاص شان کردند. این افراد را در گروه های کوچک به تیر بستند، آمر قتل ملوانان، مأمور قتل تفنگداران لتونی، و همه مست بودند. پس از این کشتار، بلشویک ها همچنان از خویشان مقتولین رشوه برای آزادی شان می گرفتند، و خیر جنایت را از آنها پنهان می داشتند.

«شماره ۵۹ در دهکده کلونکینسکی^۲، ناحیه ورهاتوری^۳، در ۶ اوت، با تیر کشته شد، جرمش تبلیغ برضد بلشویک ها بود.
«شماره ۶۰، پس از آنکه ابتدا به اجبار گور خود را کند، توسط بلشویک ها در دهکده مرکوشینسکی^۴، ناحیه ورهاتوری، در ۱۳ ژوئیه، به گلوله بسته شد.

«شماره ۶۱ در نیمه ژوئیه در کارخانه کامنسکی^۵ به قتل رسید، جرمش این بود که برخلاف اوامر بلشویک ها اجازه داد زنگ کلیسا به صدا درآید، جسد وی را بعداً همراه اجساد دیگر در حفره ای یافتند، سرش را نصفه بریده بودند.

«شماره ۶۲، در ۸ ژوئیه، در دهکده اوئتسکی^۶، ناحیه کامیشلف، بدون هرگونه اتهام بازداشت شد. جسد او که بعدها یافته شد پوشیده از کاه و تپاله بود، ریش او را با گوشت از صورتش تراشیده بودند، کف دست هایش بریده و پوست پیشانی اش شکافته بود.

«شماره ۶۳ را پس از شکنجه فراوان کشته بودند (جزئیات داده

1. Irbit

3. Verhotury

5. Kamenski

2. Klevenkinski

4. Mercoushinski

6. Ooetski

نشده)، در ۲۷ ژوئیه، در ایستگاه آنتراسیته^۱.

«شماره ۶۷، در ۱۳ اوت، نزدیک دهکده میرونوفسکی^۲، به قتل رسید.

«شماره ۶۸ روبه روی کلیسا در دهکده کروفسکی^۳، ناحیه کامیشلف، در برابر چشم روستاییان، و دختر و پسرش، به دست بلشویک‌ها کشته شد، تاریخ داده نشده.

«شماره ۶۹ تا ۷۱، همراه ۲۷ غیرنظامی دیگر، در ۴ ژوئیه، در کارخانه کازلینگسکی^۴، نزدیک کیشتین^۵ به هلاکت رسیدند. کله شماره ۷۰ داغان شده بود، مغزش پیدا بود. شماره ۷۱ هم مغز متلاشی، دست و پای شکسته، و دوزخم سرنیزه داشت.

«تاریخ‌های مذکور در این تلگراف همه مربوط به سال ۱۹۱۸ است.»

* * *

از سیر سی. الیوت به ایل کرزن - (دریافت ۲۵ فوریه)

(تلگرافی) ولادی وستوک، ۲۴ فوریه ۱۹۱۹

«پیرو تلگراف مورخ ۲۲ فوریه من

«گزارش زیر از کنسول ما در اکاترینبورگ رسیده است:

«شماره ۷۲ تا ۱۰۳ بازجویی شدند، ۳۲ غیرنظامی بازداشت و توسط بلشویک‌ها بُرده شدند، همچنین ۱۹ نفر دیگر در تاریخ‌های مختلف در ۹ ژوئیه، ۷ اوت و ۲۷ ژوئیه. کلیه این ۵۱ نفر یاغی خوانده شدند. از ۵۲ جسد که در چندین گودال یافت شد آزمایش رسمی پزشکی به عمل آمد (آزمایش از ۳۲ جسد بود، شماره ۷۲ تا ۱۰۳

1. Anthracite

2. Mironoffski

3. Korouffski

4. Kaslingski

5. Kishtin

شناخته نشدند)؛ ۳ جسد از کامیشلف نشان داد که همه با زخم سرنیزه، شمشیر و گلوله به قتل رسیده‌اند. برای مثال: شماره ۷۶ بیست زخم سطحی سرنیزه در پشت؛ شماره ۷۸ پانزده زخم سرنیزه در پشت و سه زخم در سینه؛ شماره ۸۰ زخم‌هایی در پشت، و نیز فک و جمجمه شکسته داشت. شماره ۸۴ صورتش خرد و خمیر، مجش قطع، دهانش از هر دو طرف دریده و شانهاش از سرنیزه مجروح بود؛ شماره ۹۸، انگشت کوچک دست چپ و چهار انگشت از دست راستش بریده و سرش له و لورده بود؛ شماره ۹۹ دوازده زخم سرنیزه داشت؛ شماره ۱۰۱ چهار زخم شمشیر و شش زخم سرنیزه داشت. «این قربانیان غیر از ۶۶ کودک گروگان کامیشلف‌اند که در اوایل ژوئیه در حومه اکاترینبورگ با شلیک گلوله کشته شدند، اسامی اینها در دسترس نیست.»

نیکلای آخر

چارلز اول و لویی شانزدهم پس از محاکمه علنی در ملأعام اعدام شدند، نیکلای دوم به اتفاق خانواده بلا فصل (و چهار تن از کارمندان) اش در یک زیرزمین در شهری دورافتاده مخفیانه با تیر کشته شدند. این واقعه در اتاقی کوچک روی داد، یازده قربانی و یازده قاتل در آن اتاق بودند. قرار بود هر کدام یک قربانی را هدف قرار دهند، ولی طولی نکشید که همه بی هدف به هرسو تیر می انداختند. دود تفنگ‌ها که خوابید آنهايي که هنوز زنده بودند با سرنیزه یا گلوله دیگری در مغز از پا درآوردند. اجساد را با کامیون به معدن طلای ازکارافتاده‌ای بردند؛ روی صورت‌هایشان اسید سولفوریک ریختند - که رومانوف‌ها به سهولت شناخته نشوند - و سپس در محل دیگری آنها را خاک کردند.

همان‌گونه که دیدیم، ادموند ویلسن در مقدمه‌ای بر چاپ جدید کتابش در ۱۹۷۱ ناچار شد در مورد دلپذیری و نیکخواهی لنین (واژگان از ویلسن

است) کوتاه بیاید. اگر باز هم به نقل قول از او پردازم ممکن است بگویید آزار دوست^۱ هستم، ولی ویلسن مشهور و نمونه بود و از او بدتر هم خیلی داشتیم (ویلسن در این هنگام می‌گفت که «هیچ احساس قبلی نداشت که اتحاد شوروی یکی از کریه‌ترین دیکتاتوری‌های تمامی ادوار جهان می‌شود، و استالین ظالم‌ترین و بی‌وجدان‌ترین تزار سنگدل روسیه»). با این همه، در پایان این نوشته، ویلسن هنوز سعی دارد بی‌نزاکتی‌های لنین را توجیه کند. آیا اینها، احتمالاً، نتیجه تربیت بد پدر لنین بود؟ «لنین، با آنکه مادرش از خانواده‌ای نسبتاً رده‌بالا می‌آمد، و با آنکه خود به دانشمندی شهرت یافت، همواره عاداتی زننده و بسیار دور از نزاکت داشت.» ویلسن با تأسف می‌افزاید:

... موضوع کشتار خانواده سلطنتی در اتحاد شوروی لاپوشانی می‌شد، و به من قبولانده بودند که لنین چیزی در این باره نمی‌دانست و با کشتن آنها موافقت نکرده بود. ولی حالا می‌فهمم که این درست نبود. تروتسکی - و همچنین می‌توان تصور کرد لنین - هر دو در این مورد بی‌اندازه خونسرد بودند...

ویلسن سپس، بدون هیچ‌گونه اظهار نظری، بهانه‌تراشی یک صفحه‌ای تروتسکی را درباره این قتل‌ها می‌آورد. در واقع، نوشته ویلسن به گونه‌ای است که گویی شاه‌کشی - و بی‌نزاکتی - تنها کاستی لنین بود؛ و شاید به او «قبولانده» شده بود که او عیب دیگری ندارد. این تأکید شگفت است. ایرهای جهالت می‌شکافد، شعله‌گدازان تفرعن کهن سر برون می‌زند.

سخن تروتسکی (در جای دیگر) خیلی بی‌ربط نبود که گفت کودکان رومانوف تاوان اصل جانشینی پادشاهی را پرداختند. این مسلماً درباره ولیعهد، آلکسی، صادق است؛ ولی چهار دختر خانواده نمی‌توانستند انتظار

چنین میراثی داشته باشند، و تکلیف پزشک، پیشخدمت مخصوص، زن خدمتکار، آشپز، یا سگ خانواده که روشن است.^۱ ویلسن از یادداشت‌های تبعید^۲ (۱۹۳۵) تروتسکی نقل می‌کند:

اعدام خانواده تزار لازم بود، نه فقط برای اینکه دشمن بترسد، به هراس بیفتد و ناامید بشود، بلکه بدین سبب هم که صفوف خود ما را تکان بدهد، به آنها بفهماند که راه بازگشتی در کار نیست، پیش رویا پیروزی کامل است یا ویرانی کامل. شاید در محافل روشنفکری حزب تردیدها و سرتکان‌دادن‌هایی بود. ولی توده‌های کارگران و سربازان لحظه‌ای تردید نداشتند. اینها هیچ تصمیم دیگری را نمی‌فهمیدند و نمی‌پذیرفتند. این را لنین خوب دریافت.

ولی تروتسکی دروغ می‌گوید. توده‌های کارگران و سربازان از «تصمیم» اعدام دسته‌جمعی خانواده خیر نداشتند؛ در واقع تقریباً یک دهه - در عوض حقیقت - به آنها گفته شد که ملکه و بچه‌هایش «در جای امنی»^۳ هستند، و نیز برای تقویت بیشتر روحیه‌ها، هرگز اعلام نشد که چکا در همین زمان دوشس اعظم یلیزاوتا فتودورونا^۴، دوک اعظم سرگئی میخایلوویچ^۵، شاهزاده ایوان کنستانتینوویچ^۶، شاهزاده کنستانتین کنستانتینوویچ^۷، شاهزاده ایگور

۱. ظاهراً رومانوف‌ها در اکاترینبورگ دو سگ با خود داشتند. یکی از آنها، جمی، در زیرزمین کشته شد. دیگری، جوی، علی‌رغم نژادش زنده ماند: این ماده‌سگ از نژاد شاه چارلز اسپانیول بود.

2. *Diary in Exile*

۳. وقتی نوشته تروتسکی را می‌خوانیم اغلب به حیرت می‌افتیم که چه اندازه دروغ و دغل را می‌تواند در یک پاراگراف بگنجاند. درباره چگونگی قتل‌ها می‌نویسد: «من هیچ‌گاه کنجکاوای نکردم که مجازات چگونه اجرا شد و، راستش را بخواهید، از این نوع کنجکاوای‌ها سردر نمی‌آورم.» اما دستگاه رهبری بلشویک قطعاً به چگونگی امر کار داشت، و مخفی‌کاری، سرپوش هشت‌ساله و ریختن اسید سولفوریک بی‌علت نبود.

4. Yelizaveta Feodorovna

5. Sergei Mikhailovich

6. Ivan Konstantinovich

7. Konstantin Konstantinovich



خاندان سلطنتی روسیه

کنستانتینوویچ^۱ و کنت ولادیمیر پالی^۲ را هم به قتل رسانده بود. این گروه را پیش از مرگ به تفریح شکنجه داده بودند. دوک اعظم سرگئی پیشاپیش جان باخته بود، ولی بقیه را زنده به قعر سیاهچال معدنی انداختند، و در همین جا بود که سرانجام جسد‌های آنها پیدا شد.

کشتار رومانوف‌ها از دید من به نسبت کمتر شنیع است تا، مثلاً، کشتار خانواده‌ای قزاق به همان تعداد. تزار خودش، دست‌کم، مرتکب جنایاتی واقعی شده بود (برای نمونه، تشویق نژادکشی [یهودیان، ۱۹۰۳]). سرنوشت او سروصدا و اعتراضی در میان توده‌ها برنینگخت. ولی قتل ملکه و پنج کودک مسلماً در نظر بلشویک‌ها نوعی ضعف و نقصان بود. بنابراین عمل عاقلانه‌ای نبود، سرکشی خشم و کینه به‌شمار آمد، اگرچه می‌توان تصور کرد

1. Igor Konstantinovich

2. Vladimir Paley

چگونه این عمل تأکیدی بر آشتی ناپذیری بلشویکی و «کوتاهی نکردن از هیچ چیز» تعبیر شد. کشتارهای جنبی پیامی برای ارتش سرخ یا بازماندگان حزبی دربرداشت (فقط بازار شایعات را رواج می داد). ولی حامل پیامی برای پولیت بورو بود، می گفت: ما باید پیروز شویم، چون آخر سر هر بلایی سر ما بیاورند سزاوارش بوده ایم. رومانوف ها در نیمه ژوئیه ۱۹۱۸ کشته شدند. در این هنگام نظام بیشتر پشیمانی پیش از اکتبرش را از دست داده بود و با نایمنی جنون آمیزی، یعنی با خشونت، واکنش نشان می داد. در ۳ و ۵ سپتامبر فرمان هایی صادر شد و ترور سرخ^۱ رسمیت یافت.

نگهبانان، خود قاتلان و مرده خاک کن ها گزارش هایی چند درباره رومانوف ها نوشته یا شهادت داده اند. یکی از مرده خاک کن ها می گوید حال می تواند «آسوده بمیرد، چون... ملکه را فشرده است».^۲ تصور امر، نمونه ای از قیافه خشن انقلاب اکتبر به دست می دهد. یکی از مأموران اعدام چنین نوشت (و نقل قول از او در اینجا برای نشان دادن ضعف بضاعت اخلاقی گوینده است):

من همه چیز را می دانم. از در و دیوار تیر می بارید. من می دانم... مدودف نیکلای را نشان کرد. بی محابا نیکلای را با تیر زد... در هر حال، این در حکم مجازات دیگری بود که بایستی اجرا شود، در نظر ما صرفاً خرمالی دیگری بود.^۳ البته، آدم به فکر اهمیت تاریخی آن می افتد... در واقع جریان خیلی نامنظم بود. مثلاً مقدار زیادی فشنگ صرف شد تا بالاخره آلکسی مُرد. بچه جان سختی بود.

۱. Red Terror. قدرت و اختیارات فوق العاده ای که برای سرکوب دشمنان داخلی به چکا داده شد و جنایات و خونریزی های پیامد آن. - م.

۲. ریچارد پیپر که این مطلب را نقل می کند در یادداشتی می نویسد: «شهادت P. V. Kukhtenko در پرونده شماره ۱ سولوکوف (Solokov)، به تاریخ ۸ سپتامبر ۱۹۱۸؛ حذف واژه در خود سند اصلی.»

۳. این گروه اندکی پیش شاهزاده دولگوروفکف، ژنرال تاتیشچف، کنتس گندریکوا و یکاتیرینا شنیدر، همراهان رومانوف ها، را اعدام کرده بود (ولکوگونف در کتاب لنین).

بلی، دشمن قهار: پسر بچه‌ای سیزده‌ساله مبتلا به خون‌روشی (هموفیلی). ولیعهد بعد از نیکلای دوم (که منطقاً و به‌حق به نیکلای آخر نیز معروف است) جان سپرد. پس، در آن لحظات نهایی این کودک آلکساندر چهارم بود. یا آلکساندر آخر - اما ناحق.

* * *

تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۲)

یکی از کلمات قصار استالین این بود: «مرگ حلال مشکلات است. آدم که رفت، مشکل هم می‌رود.» پس از مرگ حریف دیگر نیست که در دسر ایجاد کند؛ ولی جسد هست و در این بحثی نیست.

در تمامی دوران بلشویسم تندتاز، که در ۱۹۵۳ به پایان رسید، از بین بردن جسد‌ها یکی از بلاایای ملی بود. در دسامبر ۱۹۱۸، رژیم به مقابله بحران برخاست، و امور کفن و دفن را به انحصار دولت درآورد. در این هنگام پشته‌های اجساد (و گله سگان سیردل) بیرون گورستان‌های همه شهرهای بزرگ به چشم می‌خورد، و بوی بیمارستان‌ها از چندین خیابان دورتر شنیده می‌شد؛ بیماری‌های همه‌گیر هر ساله با گرمای بهاره می‌آمد. در یادداشت‌های روزانه نویسنده‌ای می‌خوانیم: «مُردن این روزها در روسیه آسان است، ولی به خاک سپرده شدن بسیار دشوار.» پس از ملی شدن گورستان‌ها، کفن و دفن به رشوه بستگی پیدا کرد، و تورم لجام‌گسیخته هم به جریان صورت سوررئالیستی داد:

خاکسپاری نینوتچکا در نوامبر ۱۹۱۹، ۳۰,۰۰۰ [روبل] تمام شد [این نوشته خاطره نویسنده دیگری است]؛ مخارج خاکسپاری عموداوار در دسامبر ۱۹۲۱ پنج میلیون؛ و مال ام. ام. در مارس ۱۹۲۲ سی و سه میلیون بود.

رژیم مرده‌سوزی را تشویق می‌کرد. چون گذشته از هر چیز نوعی

دهن کجی به کلیسای ارتدوکس بود که علناً به خاک سپردن را جایز می شمرد. جسدسوزی در ضمن امروزی تر، «باب جهان صنعتی و علمی جدید آتش و خاکستر» بود.^۱ پس از تجربه های کسل کننده زیادی، نخستین کوره جسدسوزی در دسامبر ۱۹۲۰ در پتروگراد گشوده شد. این دستگاه به سختی از پس ۱۲۰ جسد در ماه برمی آمد، و در فوریه ۱۹۲۱ سقف چوبی اش آتش گرفت و کوره جسدسوزی خود سوخت. راه حل دیگر، البته، گورهای دسته جمعی بود. می گویند چال های باتو^۲، نزدیک مسکو، ۱۰۰,۰۰۰ جسد، و قبرستان دیگری از دوران استالین، در بایکوونا^۳ در اوکراین، ۲۰۰,۰۰۰ جسد در سینه خاک دارند.

در ۱۹۱۹، جزء برنامه های دین ستیزی، تابوت های «قدیسان» قرون وسطا را شکافتند و آنها را در معرض بررسی دقیق علمی قرار دادند. جسدهای خوش رایحه و جاودانه شاداب اولیای کلیسا که مردم برای شان اشک می فشاندند چیزی جز مشتی خاک و استخوان نبود. دستورالعمل وزارت دادگستری می گفت: «نیایش اجساد مرده و این عروسکان باید پایان یابد.» اما این خطمشی در مورد لنین، پس از آخرین سکنه مغزی اش در ژانویه ۱۹۲۴، صدق نمی کرد. سردخانه نیرومندی از آلمان وارد شد، و کمیته جاودان سازی شش ماه بی وقفه کار کرد و به بررسی قالب گیری بینی و انگشتان لنین پرداخت. جسد را، با اسلوب علمی، فسادناپذیر ساختند و همچون بتی پرستیدند.

در کولیما^۴، آوشویتس قطبی استالین، پس از جنگ، بر اثر سایش و فرسایش زمین کشف عجیبی پدید آمد: «یک گور، گور دسته جمعی زندانیان.

۱. برگرفته از کتاب کاترین مریدیل (Catherine Merridale)، شب سنگ: مرگ و خاطره در روسیه (Night of Stone: Death and Memory in Russia). من با سپاس، در این بخش، مدیون فصل جالب «گورهای معمولی و غیر معمولی» این نویسنده ام.

2. Batovo

3. Bykovna

4. Kolyma

معدن سنگی آکنده از اجساد فاسد نشده از سال ۱۹۳۸ از شانه تپه به پایین سرازیر شد، و راز کولیما برملا گردید.» جسدها را با بولدوزر به گور جمعی جدیدی انتقال دادند. وارلم شالامف^۱ منظره را به چشم خود دید:

بولدوزر جسدهای منجمد را از زمین تراشید، هزاران نعش هزاران جسد اسکلت مانند. هیچ کدام فاسد نشده بود: انگشت های خمیده، شست پاهای چرکین که از سرمازدگی فقط بیخشان مانده بود، پوست های خشک خون آلود از خارش و چشم های سوزان با سوسوی گرسنگی...

و بعد من به یاد شعله های خروشان علفزارهای آتش گرفته افتادم، و شکوفایی خشم آلود بیشه های قطبی در تابستان و تلاش آنها تا اعمال بشر را - خوب یا بد - در شاخ و برگ خود بپوشانند؛ و اگر من فراموش کنم، علف ها نیز فراموش می کنند. ولی سنگ ها و زمین های یخ بسته فراموش نمی کنند.^۲

عزیمت به سیاره دیگر

صندلی هیچ گاه نرم تر، اتاق مطالعه هیچ گاه گرم تر، چشم انداز غذای شامگاه هیچ گاه مطمئن تر از موقعی نیست که آدم داستان گولاک، حماسه درد و رنج

۱. Varlam Shalamov، همچنین ن.ک.: صص ۱۹۰-۱۹۳.

۲. حتی هنوز هم گورهای دسته جمعی قربانیان استالین در روسیه پیدا می شود. خبر زیر در شماره سه شنبه ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۲ روزنامه نیویورک تایمز به چاپ رسیده بود: «گروه حقوق بشر مموریال (Memorial) گفت گوری دسته جمعی در نزدیکی پترزبورگ یافته است که احتمال دارد محتوی هزاران تن از قربانیان کشتار استالین در ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ باشد. این گور - در نزدیکی میدان مشق تیر نظامی در جنگل حومه تاکسو (Toksovo)، در حدود بیست مایلی شمال پترزبورگ - ماه پیش کشف شد. کارشناسان پزشکی قانونی ۵۰ گودال جداگانه یافته اند پر از استخوان، و نیز جمجمه سر که گواه بر اعدام است. محوطه ای با بقایای ۸۰۰۰ جسد در ۱۹۹۶ در شمال پترزبورگ کشف شده بود، ولی سخنگوی مموریال به خبرگزاری انترفکس گفت که محل جدید ممکن است بقایای ۳۰،۰۰۰ جسد را دربرداشته باشد.» - م.

گولاک، را می خواند؛ و شوق درس آموزی ما از آلکساندر سولژنیتسین نیز هیچ گاه ژرف تر از این نیست (در این لحظات بی اختیار می خواهی آلکساندر ایسایویچ^۱ را دربرگیری). استالین روزی بدون آنکه انتظار جواب داشته باشد از گروه بازجویان که نمی توانستند از متهمی (کامنف) اقرار بگیرند، پرسید: «وزن اتحاد شوروی چقدر است؟» مقصودش آن بود که هیچ فردی نمی تواند سنگینی جمعی دولت را برتابد. در فوریه ۱۹۷۴، پلیس مخفی مسکو (چکا) احضاریه ای برای سولژنیتسین فرستاد. وی به جای آنکه ورقه رسید را امضا کند پاکت را برگرداند و چندخطی هم در پاسخ نوشت که چنین آغاز می شد:

در شرایطی که بی قانونی فراگیر و بی امان سالها بر کشور ما حکم رانده... من از قبول قانونی بودن احضاریه شما سر باز می زنم و در هیچ اداره دولتی ای برای بازجویی حاضر نمی شوم.

و، در آن لحظه، اتحاد شوروی و آلکساندر سولژنیتسین هم وزن بودند. اینجا باید از قوه تخیل مدد جست. دو سال قبل در عید میلاد مسیح مادرم مدتی پیش ما آمد و دیدم به ادبیات «شاهدان» روسی علاقه نشان می دهد. کتابی جلد شمیزی به نام بشر گرگ بشر است: جان به در بردن از گولاک^۲ را به او دادم. با امتنان پذیرفت، ولی احساس مسئولیت کرد. به استفهام پرسید: «روزگار وحشتناکی نداشتند» (ولی علامت سؤالی در پایان سخنش نبود). گفتم: «چرا». باز گفت: «روزگار وحشتناک». تجربه گولاک مانند کابوسی است که پیوسته وخیم تر شود. بلایی بود بی حساب و کتاب همسان بلاهای مقدر آسمانی. هنوز به صفحه ۹۴ کتاب یوگنیا سمیونوونا گینزبورگ^۳، به درون

۱. اسامی کوچک سولژنیتسین. - م.

2. *Man Is Wolf to Man: Surviving the Gulag*

3. Eugenia Semyonovna Ginzburg

تندباد^۱، نرسیده صدای ایوب را می شنویم (که به نجوا مدام در گوش نویسنده می گوید): «زیرا ترسی که از آن می ترسیدم بر من واقع شد، و آنچه از آن بیم داشتم بر من رسید»^۲...

روزگاری وحشتناک: روزگار حیرت زای وحشتناکی داشتند، و اردوگاه های گولاک آخرین و طولانی ترین منزلگه آنها در راهی باورنکردنی هراسناک بود. ابتدا بازداشت (تقریباً همیشه در شب)^۳. سولژنیتسین فرایند جسمانی بازداشت را به دمای ناگهانی تشبیه می کند - آدم می سوزد، جوش می آورد. «بازداشت یورش، طرد، پشتکی آنی، تکان دهنده از حالتی به حالت دیگر است... بازداشت این چنین است: ... ضربه ای است که حال را به گذشته و ناممکن را به واقعیت سرسخت دگرگون می سازد.» شاعری در این باره نوشت: «به اندازه عمری می فرسایم.» بدین گونه تو را از دنیایت می بردند و وارد می شدی به... وارد می شدی به چی؟ باید هشدار کلی مارتین مالیا^۴ را از یاد نبریم: «ترکیب فوق العاده دینامیسم و دهشت ویژه تجربه شوروی» را بلافاصله نمی توان درک کرد.

بعد، زندان و بازجویی: این معمولاً حدود سه ماه طول می کشید. سولژنیتسین، در فصل مربوط به بازجویی، سی و یک نوع شکنجه روانی و بدنی را برمی شمارد (استعمال شکنجه بدنی در ۱۹۳۷ سیاست رسمی شوروی شد). شکنجه های ترور سرخ از روی چشم و همچشمی، جنون آمیز و رنگارنگ بود. شکنجه های دوران استالین نیز همین ویژگی ها را داشت، اما

1. Into the Whirlwind

۲. عهد عتیق، کتاب ایوب، باب سوم، آیه های ۳۴-۳۵. - م.

۳. در روزهای بلند تابستان قطبی پتروگراد/لنینگراد که پاکسازی در آنجا زیاد بود، این رویه بی دردسر نبود. شاهدان عینی جنب و جوش در آن دو سه ساعت تاریکی شب را به نوعی مسابقه اتومبیل رانی مونت کارلو تشبیه کرده اند. پلیس مخفی شب را ترجیح می داد، ولی در عین حال نمی خواستند شخص هیچ گاه احساس ایمنی کند. بدین جهت هر وقت و هر جا: در خیابان، در بیمارستان، در اداره یا در اپرا یقه طرف را می چسبیدند.

۴. Martin Malia، استاد تاریخ دانشگاه کالیفرنیا (برکلی)، و کارشناس مسائل شوروی. - م.

در اینجا، یعنی در زندان‌های شهرها، دیوان‌سالارانه و مقرون به صرفه بود. هدف بازجویی‌ها اعتراف بود. باید توجه داشت آنهایی که متهم به جرم سیاسی می‌شدند تقریباً بدون استثنا بی‌گناه بودند. بازجو اعتراف می‌خواست چون بالایی‌ها از او چنین می‌خواستند، می‌باید سهمیه‌اش را تأدیه می‌کرد - سهمیه سنگ‌بنای راهکار بلشویسم بود. تمامی دستگاه در این هنگام به طرزی تزلزل‌ناپذیر در گرو حالت روانی استالین بود، و برحسب غلیان خشم و هراس او، و نیاز ساده‌ترش به ابراز قدرت از طریق شدت عمل، می‌چرخید.

شکنجه‌هایی که سولژنیتسین توصیف می‌کند قابل تحمل نیست. من خواننده طعم هیچ‌یک از آنها را نچشیده‌ام؛ از این رو با دلهره و احتیاط پیش می‌روم. این واجب است، چون شکنجه، در میان کاربردهای دیگر، بخشی از پیکار استالین با حقیقت بود. تو را شکنجه می‌داد، نه برای اینکه پرده از واقعیتی برداری، بلکه برای اینکه اجباراً در دروغی تبانی کنی. توصیف سولژنیتسین را از «شیرجه فرشته»^۱ بشنوید:

پارچه حوله‌ای زمخت درازی را مانند دهنه بین دو فک زندانی جا می‌دادند؛ سپس دو سر آن را به پشت شانه‌هایش می‌کشیدند و به پاشنه پاهایش می‌بستند. حالا سعی کن مثل یک چرخ - ستون فقرات در حال شکستن - روی شکمت بخوابی، و بدون آب و غذا برای دو روز...

روش دیگر آن بود که زندانی را در اتاقک چوبی تاریکی محبوس کنند که در آن:

صدها، شاید هم هزاران، ساس زادوولد کرده‌اند. نگهبانان کت یا پیراهن کار زندانی را درمی‌آوردند، و ساس‌های گرسنه بلافاصله حمله‌ور می‌شدند، از دیوارها بر بدن او می‌خزیدند یا از طاق رویش می‌افتادند. زندانی ابتدا با آنها به سختی می‌جنگد، روی تنش و روی دیوار لِه‌شان

می‌کند، و از بوی گندشان نفسش بند می‌آید. اما پس از چند ساعت دیگر خسته می‌شود و بی‌آنکه دم بزند می‌گذارد خونش را بخورند.

ولی حتی در اینجا، در بیان شکست‌های توانفرسا، سولژنیتسین بی‌سروصدا بر شناخت ما از فاجعه انسان‌بودن می‌افزاید؛ و این کار را به کرات می‌کند:

کتک - از نوعی که اثری بر بدن نگذارد. باتوم لاستیکی، تخماق چوبی و کیسه‌های کوچک شن به کار می‌برند. سرتیپ کارپونیچ - براون^۱ را بیست و یک روز متوالی زدند، و او امروزه می‌گوید: «با آنکه سی سال گذشته هنوز همه استخوان‌هایم درد می‌کند - همچنین سرم.»

گرسنگی را قبلاً جزء روش‌های دیگر گفته‌ام... به چولپنیف^۲ یک ماه تمام روزی فقط صد گرم نان دادند، سپس - بلافاصله پس از آنکه او را از سیاهچال [گور عمیق سرگشاده‌ای که متهمان در آن شب و روز در معرض باد و باران و دیگر نیروهای طبیعت قرار دارند] درآوردند - بازجو سوکل^۳ ظرفی پر از بُرش غلیظ و قرص نان سفیدی ضربداری بریده‌شده پیش رویش نهاد (می‌پرسید، چه اهمیتی دارد که چگونه بریده شده بود. ولی چولپنیف حتی امروزه اصرار می‌ورزد که نان به‌راستی خیلی زیبا بریده شده بود). در هر حال، سوکل نگذاشت ذره‌ای از آن را بخورد.

و اینها مزید بر تزییقات دیگر از قبیل تراکم غیرقابل تصور بود (تعداد نفراتی که کا.گ.ب در یک سلول می‌چپاند تا آن وقت به نظر خودشان هم غیرممکن می‌نمود)^۴. در این میان بی‌خوابی مزمن و هویت‌زدا بود: «در تمام

1. Karpunich-Braven

2. Chulpenyev

3. Sokol

۴. کانکوئست سلولی هشت‌نفره را در زندان ژیتومیر (Zhitomir) توصیف می‌کند که ۱۶۰ نفر را در آن جا داده بودند. یکی از زندانیان که جان سالم به‌در برد می‌نویسد: «هر روز پنج یا شش تن

مدت بازجویی در زندان محبوسین حق نداشتند از شیپور بیدارباش تا شیپور خواب حتی دقیقه‌ای بخوابند.» و ازه‌ای که به کار رفته «taps» به معنی شیپور خاموشی است؛ ولی اینجا، چراغ‌ها چه در سلول‌های متراکم و چه در اتاق‌های بازجویی سراسر شب می‌سوخت و خاموشی در کار نبود. کل جریان را «تسمه‌نقاله» می‌خواندند، چون دشمن، که او هم هرگز نمی‌خواستید، یکی پس از دیگری، به نوبت سراغ‌تان می‌آمد تا آنکه به مقصود می‌رسید. گاه بسیار به ندرت داستان اشخاصی را می‌خوانیم که در برابر فرسایش ایستادند و از اعتراف سر باز زدند (اینها چگونه بشرهایی بودند)، ولی نتیجه این مقاومت تقریباً همیشه مهلک بود. در هر صورت اعتراف بخشی از فرایندی کمابیش اجتناب‌ناپذیر بود. وقتی نوبت پاکسازی خودِ بازجویان (و همه پلیس مخفی‌های دیگر) می‌رسید، اینها با خودنمایی بی‌درنگ قلم برمی‌گرفتند و امضا می‌دادند.

سه ماه اول بدین‌منوال می‌گذشت و سپس زندانیان گرفتار مصیبت مسافرت به جزیره‌ای در مجمع‌الجزایر می‌شدند. شرح این قطارسواری‌ها دست‌کمی از هیچ نوشته‌ی مربوط به قتل‌عام یهودیان ندارد. لحظه‌ای فکر کردم که شاید این دو تفاوتی کیفی داشتند، مانند غیبت کودکان، یا لااقل عدم حضور همیشگی آنها. ولی نه، اینجا هم کلیه خانواده «کولاک‌ها»، دهقانان موردنظر دولت، در سال‌های نخستین دهه ۱۹۳۰ نفی بلد شدند و میلیون میلیون در اردوگاه‌ها اسکان یافتند، و در طی جنگ و بعد از جنگ ملت‌هایی تماماً از خاک خود تبعید و به اردوگاه‌ها گسیل شدند.^۱ نه، کودکان هم بودند، و

می‌مردند.» اجساد آنها «سریا ایستاده می‌ماند، چون جا نبود به زمین افتد». اینجا به «سلول شکنجه» معروف شده بود.

۱. این «آوارگان ویژه» را معمولاً می‌بردند به کوه و کمر یا دشتی پوشیده از برف که در میانش علامت و شماره‌ای با میخ نصب شده بود و تا چشم کار می‌کرد چیز دیگری نبود. جانانان گلوور (Jonathan Glover) در کتاب اخیرش بشریت: تاریخ اخلاقی قرن بیستم (*Humanity: A Moral*)

نه صرفاً در حمل و نقل، بلکه جزء قربانیان. در نسل‌کشی یهودیان در حدود یک میلیون کودک جان باختند. در ترور-قحطی ۱۹۳۳ شوروی در حدود سه میلیون کودک از بین رفت.

این سفر نظیر سفری بود که در کتاب پریمولوی^۱ و جاهای دیگر همه خوانده‌ایم، ولی در اینجا پاره‌ای ظرافت‌های روسی هم به چشم می‌خورد. سفر معمولاً طولانی‌تر بود (و بسیار سردتر: استالین، به طوری که خواهیم دید، چیزهایی داشت که هیتلر نداشت) - و یک ماه تا شش هفته طول می‌کشید. من تا کتاب بشر گوگ بشر است: جان به در بردن از گولاک را نخوانده بودم هیچ وقت نشنیده بودم که زندانی، در راه بازداشتگاه، له و لورده روی قطعه چوبی ناصاف افتاده باشد و تراشه‌های تیز چوب پی در پی به بالا و پایین پشتش فرو برود. رژیم غذایی زندانیان - اغلب مخلوطی از ماهی کولی بسیار شور دریای آزوف بدون جیره آب - نیز رنگ و بویی روسی دارد. در ضمن آثاری از بردباری راسخ روسی، و شوخ‌طبعی روسی و اطاعت گله‌وار روسی نیز در آن دیده می‌شود.

یوگنیا گینزبورگ دو سالی در زندان گذرانده بود که او را در «واگن شماره ۷» با هفتاد و شش تن دیگر به ولادی وستوک فرستادند. در ایستگاهی در نزدیکی ایرکوتسک دسته دیگری زندانی در همان واگن چپانده شدند. زن‌های واگن شماره ۷ خود از گرسنگی و بیماری نیمه‌جان بودند، اما ریخت ظاهر تازه‌واردان همه را به وحشت انداخت؛ سرهای آنها همه تراشیده بود. برای خواننده مرد، در نگاه اول، دشوار است معنی این «اهانت

History of the Twentieth Century به اجمال از روی مورد ذیل می‌گذرد: «در ۱۹۳۰ ده‌هزار خانوار را از روی یخ‌های روذ واسی‌یوگان کوچ دادند. بسیاری از آنها، به‌ویژه کودکان، در حین سفر مردند. بقیه را، بدون غذا یا ابزار و آلانی، بر تکه‌های خشکی در وسط باتلاق‌ها رها کردند. راه‌های بازگشت با مسلسل پاسداری می‌شد. همه جان سپردند.»

۱. Primo Levi، نویسنده نامدار ایتالیایی یهودی‌تبار که از اردوگاه‌های نازی جان سالم به‌در بُرد؛ مقصود در اینجا ظاهراً کتاب *If This is a Man* (اگر این یک انسان است) این نویسنده است. - م.

بزرگ به زنان» را بفهمد (سولژنیسین می‌گوید سرتراشی در بین مردان به هیچ‌کس بر نمی‌خورد): «تازه‌واردان] حلقه‌های غبارآلود، خاکستری و پریشان‌گیسوه‌های ما را با ستایش حسرت‌آمیز نگریستند... شاید این کار را فردا با ما هم بکنند. انگشت‌هایم را لای موهایم دواندم. فکر کردم، نه، این چیزی نیست که من بتوانم تحمل کنم.» صحنه‌همدردی پرشوری به‌دنبال می‌آید. سپس:

از گوشه‌ای که مارکسیست‌های دوآتشه لم داده بودند (و یک سائتی متر جا به تازه‌واردان نبخشیده بودند) صدای اعتراضی بلند شد:

«هیچ به فکرتان رسید که دستور تراشیدن سرهای شما شاید بنا به ملاحظات بهداشتی بود؟»... زنان سوزدالی^۱، مدت‌ها پیش این امکان را بررسی کرده بودند، و همه یکصدا منکر این امر شدند.
«... نه، هیچ ارتباطی به بهداشت نداشت، می‌خواستند به ما توهین کنند، همین و بس.»

«آخر، تراشیدن سر که توهین نیست. توهین آن بود که در زندان‌های تزاری نیمی از سر را می‌تراشیدند!»

تانیا استانکووسکایا^۲ [که داشت از اسکوربوت^۳ می‌مُرد] دیگر طاقت نیاورد. معجزه‌آسا توان یافت و فریادی چنان بلند برآورد که همه واگن شنیدند:

«خوشمان باشد، دخترها! همه به اتفاق سپاسگزاری کنیم از رفیق استالین... چون دیگر نه یک‌ور، بلکه هر دو وِرِ سرمان را می‌تراشند. سپاس، پدر، رهبر، آفریننده شادکامی‌های ما!»

1. Suzdal

2. Tanya Stankovskaya

۳. scurvy، که اسکربوت هم خوانده می‌شود، «بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث: شل شدن لته‌ها و ریختن دندان‌ها، خونریزی زیاد بر اثر جراحی مختصر» (فرهنگ فشرده، محمدرضا جعفری).

و خانم گینزبورگ خود، پس از هجده سال زجر و شکنجه عیان، در پایان کتابِ خویشتن دارانه و بسیار جدی - و به تمام معنا کوبنده - اش، حیرت آور می‌گوید: «چه خوب که... حقیقت بزرگ لنینی در کشور و در حزب ما چیره گردید... و این خاطرات یک فرد عادی کمونیست و گاهشماری از وقایع دوران شخصیت پرستی است.»^۱ سولژنیستین، با دریافت ملی - تاریخی اش، لابد وقتی این سطور را خواند، سوت خفیف بلندی کشید.

شوروی نوآفرینی دیگری هم دارد: کشتی‌های بردگی. ولی پیش از آن، نگاهی بیندازیم به پایانه‌های ولادی وستوک، به اردوهای ترانزیتی، و گستره تولستویی^۲ عملیات، گویی تمامی آحاد جمعیت چشم‌اندازهای درندشت را در نور دیده‌اند. یک شاهد رومانیایی، میخائیل سولومن^۳، می‌نویسد: «تا آنجا که چشم کار می‌کرد ستون‌های زندانیان مانند لشکریان میدان جنگ به چپ و راست می‌رفتند. صف‌های بی‌پایان زنان، معلولان، پیرمردان و حتی نوجوانان... با سوت و پرچم هدایت می‌شدند.» در واینو^۴، سر راه کولیمای زندانی‌ها وارد جایی شدند که در حکم بازار برده بود، و با سیخونک درجه‌بندی و تقسیم شدند. زندانیان سیاسی، برخلاف رشوه‌خواران و سفته‌بازان شرافتمند، در صف کارهای شاق قرار داده شدند، اما برای این منظور پروانه^۵ درجه^۶ یک تندرستی لازم داشتند. تانیا استانکووسکایا (همان که گفت: «دخترها، خوشمان باشد!»)، با آنکه از اسکوربوت نابتنا و نزار شده بود، پروانه^۷ درجه^۸ یک تندرستی دریافت کرد. دخترک چهار ساعت بعد مُرد. می‌گویند بر روی کره^۹ زمین در برابر هر فرد بشر یک میلیون حشره وجود دارد. زندانیان ترانزیتی در واینو ظاهراً این حقیقت را بلافاصله تجربه کردند.

۱. این کلمات را نباید کوشش برای خشنود ساختن مسکو انگاشت. کتاب گینزبورگ، به درون تندباد (لندن، ۱۹۶۷)، اثری به مراتب دردناک‌تر از کتاب سولژنیستین، یک روز در زندگی ایوان دنیسوویچ (مسکو، ۱۹۶۲: زمان خروشچف) است و به هیچ وجه امکان انتشار در اتحاد شوروی را نداشت.

۲. Tolstoy، که در توصیف صحنه‌های بزرگ بی‌همتا است. - م.

3. Michael Solomon

4. Vanino

«حشرات، حتی به معیار اردوگاه، آن‌چنان افسانه‌ای بودند که تقریباً در تمام روایت‌های زندانیان آمده‌اند و کشاکشی هر شب برمی‌انگیختند که تا سپیده‌دم ادامه داشت» (کانکوئست، کولیم: اردوگاه قطبی مرگ^۱). ولی حتی حشرات هم به تانیا استانکووسکایا نزدیک نمی‌شدند. برای زشتی و دنائت باورنکردنی کشتی‌های بردگی باز به گفته میخائیل سولومن استناد می‌کنیم:

... چشم منظره‌ای دید که گویا^۲ و گوستاو دوره^۳ هم قادر به تصورش نبودند. در آن خن عظیم و پرحفره و تیره و تار بیش از دوهزار زن انباشته بودند. از کف تا سقف، همچون مرغداری‌های بزرگ، آنها را در قفس‌های سرباز تپانده بودند، پنج تن در فضایی کمتر از سه مترمربع. زن‌ها بیشتر در کف بودند. حرارت و رطوبت به حدی بود که اغلب لباسی مختصر در برداشتند؛ بعضی حتی همه لباس‌های‌شان را درآورده بودند. نبود وسایل شست‌وشو و گرمای بی‌امان بدن‌های آنها را پر از لکه‌های سرخ زشت و کورک و تاول کرده بود. اکثر آنها مبتلا به گونه‌ای بیماری پوستی، و نیز دل‌درد و اسهال بودند.

در پایین پلکان... بشکه‌ غول‌پیکری قرار داشت، و بر لبه بشکه، در برابر چشم سربازان پاسدار، زن‌ها مانند پرندگان، به حالتی باورنکردنی بر بلندی سرپا نشسته بودند.^۴ شرم و حیایی در کار نبود، زن‌ها چمباتمه زور می‌زدند بشاشند یا روده‌های‌شان را خالی کنند. آدم فکر می‌کرد که

1. Kolyma: The Arctic Death Camps

۲. Goya، نقاش و حکاک اسپانیایی. - م.

۳. Gustave Doré، طراح و حکاک فرانسوی. - م.

۴. برای توصیف چگونگی زندگی در زندان بدون سطل تخلیه ن. ک.: مجمع‌الجزایر گولاگ، ج ۱، ص ۵۴۰ الخ.

اینها موجوداتی نیم‌انسان- نیم‌پرنده‌اند و به دنیایی دیگر و دورانی دیگر تعلق دارند. با این حال همین‌که می‌دیدند مردی از پله‌ها پایین می‌آید... اغلب می‌خندیدند و بعضی حتی موی‌شان را شانه می‌کردند.

بزرگ‌ترین کشتی این ناوگان برده‌بر (به ظرفیت ۹۱۸۰ تن) نیکلای یژوف^۱ نام داشت، که نام رئیس چکایی بود که بر ترور بزرگ سرپرستی کرد. پس از آنکه یژوف خود در ۱۹۳۹ پاکسازی شد، نام کشتی را به افتخار بنیان‌گذار سنگدل چکا، فلیکس دزرژینسکی^۲ گذاشتند. کشتی یوگنیا گینزبورگ، به نام جورمه^۳ «بوی گندی تحمل‌ناپذیر» می‌داد و این از حریق بود که زندانیان در آن برافروخته بودند: بسیاری از آنها هنگام شورش در خن منجمد کشتی با فشار آب داغ شلنگ زنده جوشیدند. در ۱۹۳۳، جورمه دیروقت سال حرکت کرد و نزدیک جزیرهٔ ورانگل^۴، تمام زمستان، در یخ ماند. کشتی حامل ۱۲۰۰۰ زندانی بود. همه یک‌یک مُردند.

بر عرشهٔ این کشتی‌ها بود که «سیاسی‌ها» - موسوم به «پنجاه و هشتی‌ها» (از روی مادهٔ ۵۸ قانون کیفری) و «منافقان» (ضدانقلابی‌ها) و «فاشیست‌ها» - معمولاً برای بار نخست به چهرهٔ دیگری که جزء لاینفک مجمع‌الجزایر بود، برمی‌خوردند: جماعت اورکا^۵. مانند بسیاری عوامل دیگر داستان گولاک، اورکاها مصیبتی درون مصیبت بودند. خانم گینزبورگ در سیاهچال شناور جورمه نشسته است: «در موقعی که به‌نظر می‌آمد دیگر جایی برای یک بچه‌گره هم نیست، ناگهان دریچهٔ کشتی باز می‌شود و چندصد آدمیزاد دیگر به پایین می‌خزند... انبوهی انسان میمون‌نما، نیمه‌عریان، خالکوبی‌شده... و اینها فقط زن‌ها هستند. کانکوُست می‌نویسد: «اورکاها: این طبقه، یا کاستِ فرهنگِ بسیار گستردهٔ زیرزمینی، با قوانین و سنن خاص خود، از زمان

1. Nikolai Yezhov

2. Feliks Dzerzhinsky

3. Dzhurma

4. Wrangel

۵. Urkas، ارادل و اوباش بزه‌کار و معاندِ زندانیان سیاسی. - م.

گرفتاری‌های اوایل قرن هفدهم، باقی مانده بود، و با به کار گرفتن کودکان یتیم و افراد درهم شکسته انقلاب و دوران اشتراکی شدن بر شمار آنها بسی افزوده شد.» اورکاها - به تنهایی جانورانی عجیب و با هم قدرتی یکسره مرگبار - جماعتی آدمکش بودند که جز قمار، چپاول، لت و پاره کردن و تجاوز به عنف فکری در سر نداشتند.

یکی از سیاست‌های دولت شوروی آن بود که در گولاک به اورکاها مقام سرپرستی می داد؛ اینها بر زندانیان سیاسی، بر «فاشیست»ها - که همواره توسری خورترین و بی دفاع‌ترین افراد اردوگاه بودند - سلطه مطلق می راندند. پنجاه و هشتی‌ها را همیشه علی‌الاصول درست در اختیار اورکاها می گذاشتند، تا بر درد و رنج آنها بیفزایند؛ و می توان به سهولت دید که این سیاست از نظر ایدئولوژیکی صواب هم می نمود. امحای یک طبقه به دست طبقه فرودست کاملاً لنینیستی بود. چقدر لنین دلش می خواست که دهقانان تهیدست شروع به دازدن کولاک‌ها بکنند... در برنامه مبارزات موسوم به «چپاول چپاولگر»، در زمان کمونیسم جنگی، لنین دزدان زندانی را بخشید. به گفته سولژنیتسین، سرقت اموال دولتی جرمی بزرگ شمرده می شد، حال آنکه دزدی‌های اورکاهای بورژوا دست بالا نوعی جنحه بود. از امتیازداران جدید و پاره‌ای افراد «اجدادی پرولتاریا» که بگذریم، اورکاها تنها طبقه‌ای بودند که از سیاست‌های بلشویکی بهره می بردند. اورکاها آدم‌هایی بودند که سر چشم همدیگر ورق بازی می کردند، تصویر میمون‌ها را در حال جلق زدن بر بدن خود خال می کوبیدند، زنان‌شان را وامی داشتند هنگام تجاوز به عنف به راهبه‌ها و سیاسی‌ها به آنها کمک کنند. واسیلی گروسمن در زندگی و سرنوشت کمابیش با بی‌اعتنایی درباره فردی اورکایی می نویسد: «روزی یک خانواده شش نفری را با چاقو کشت.» عنوان رسمی اورکاها در گولاک عناصر صمیمی اجتماعی بود.

در مورد زندانیانی که روانه اردوگاه کولیمای بودند موقعیت طبیعی نیز قساوت اضافی عجیبی عرضه می‌کرد. زندانیان همه این احساس را داشتند که کشتی دارد بر پشت دوش جهان ناپدید می‌شود (نگهبانان در کشتی غیب‌شان می‌زد و زندانی هم به ندرت از تنگنای خن کشتی بیرون می‌رفت)؛ و برای من روشن نیست که زندانی چگونه این احساس را می‌یافت.

کانکوئست می‌نویسد:

و بدینسان، ستون نفرات سرانجام به سوی قایق‌ها سرازیر شدند. اکثر زندانیان برای نخستین بار دریای پهناور را می‌دیدند، و هیچ‌کدام احتمالاً تاکنون به سفر دریایی نرفته بودند. احساسی که برای دیگر زندانیان عادی بود حالا به‌ویژه در نتیجه سفر دریایی طولانی به شمال بر سطح اقیانوس بیکران در زندانیان روسی هم تشدید شد: حس کردند که از جهان معمولی دور افتاده‌اند. این سفر فقط نوعی حمل‌ونقل از «خاک اصلی» (اصطلاحی که زندانیان همیشه برای بقیه مملکت به کار می‌بردند) به جزیره پرت ویلای تبعیدگاه نبود، بلکه به «سیاره» دیگری بود - پس بیخود نبود که کولیمای همیشه در ترانه‌ها و ضرب‌المثل‌ها چنین نامیده می‌شد.

حماسه درد ورنج گولاک

کفش‌ها: تکه‌ای لاستیک تایر کهنه ماشین، که با نخ یا سیم برق به هم وصل شده است.

حلیمنی آبکی از گندم سیاه به خورد زندانیان داده می‌شد که به نظر یکی از آنها (پ. یکوبوویچ)^۱ «مزه‌ای آشکارا تهوع‌آور» داشت.

زندانیان در اردوگاه‌های قطبی نبایستی وقتی هوا از حدود چهل و پنج - یا در حال پنجاه - درجه سانتیگراد زیر صفر پایین‌تر می‌رفت بیرون در هوای

آزاد کار کنند. در چهل و پنج درجه زیر صفر نفس کشیدن دشوار می شود. آتش افروختن قدغن بود.

گروهی از زندانیان در کولیمای چنان گرسنه بودند که جسد اسبی را که بیش از یک هفته پیش مرده بود (با وجود بوی گند و هجوم مگس ها و کرم ها) خوردند.

بیماری اسکوربوت استخوان ها را شکننده می کند، اما «زندانی ها همه دل شان می خواست دست یا پای شان بشکنند». کورک های بسیار بزرگ اسکوربوت «به خصوص مایه حسرت بود». ورود به بیمارستان سهمیه ای بود. بیمار اسهالی برای ورود می بایست هر نیم ساعت (خون آلود) تخلیه می کرد. بیمارستان خود تله مرگ بود، منتها تله مرگی بطیء. مردی نیمی از پایش را قطع کرد که وارد بیمارستان شود. زندانی ها با مالیدن آب دهان، چرک و کثافت یا نفت به زخم های خود آنها را عفونی می کردند.

کار در معدن طلا در ظرف سه هفته به سلامت هر قوی پیکری لطمه می زد. نام سه هفته چوب بری را «اعدام خشک» گذاشته بودند. سولژنیتسین می نویسد: «[وارلم] شالامف مواردی را مثال می آورد که چندین بار تمامی اعضای یک گروه در طول فصل طلاشویی در کولیمای مردند، ولی سرکرده گروه تغییر نکرد.» و سرکرده طبق معمول یک اورکا بود.

در سرپانتینکا^۱، ته دنیای گولاک، زندانیان را ایستاده سرپا چنان فشرده در اتاقکی چپانده بودند که نمی توانستند دست های شان را به کار برند و ناچار بودند تکه های یخی را که به سوی شان می انداختند، مانند پنگوئن ها، با دهان بگیرند. این افراد را چندین روز به این حالت نگه داشتند؛ اینها همه منتظر تیرباران بودند. به گفته سولژنیتسین، تقریباً تمامی زن های زندانی - بسیاری بچه دار و شوهر دار - دیر یا زود در راهروها میان تخت های مردها بالا و پایین می رفتند و خود را عرضه می داشتند و می گفتند: «نیم کیلو. نیم کیلو.» او می نویسد:

«تختخواب‌های چندطبقه که با پتو از زنان همسایه مجزا شده بود از جمله مناظر عادی اردوگاه بود.»

* * *

در سال‌های اولیه دهه ۱۹۳۰ هر آدم غیرحزبی در اتحاد جماهیر شوروی گرسنه بود، و روستاییان میلیون میلیون گرسنگی می‌کشیدند. زندانیان گولاک، از ۱۹۱۸ تا ۱۹۵۶، پیوسته وضعی بینابین داشتند. گولاک پس از استقرار، با غذا و محرومیت از غذا اداره می‌شد. تاریخ کمونیسم، اصولاً، همواره ما را به این نقطه باز می‌آورد: کمبود یا نبود خوراک. استالین در ۱۹۲۹ با دیوانه‌ای پر استعداد به نام نفتالی فرنکل^۱ آشنا شد. به لحن سولژیتسین توجه کنید:

در اینجا ستاره خونین رنگ نفتالی فرنکل بار دیگر خط انحرافی درهم‌برهمش را در آسمان مجمع‌الجزایر ترسیم می‌کند... نه عطش وی از انجام این یگانه خدمت راستین سیراب می‌شد، نه معلم فرزانه [استالین] از دریافت این خدمت می‌فرساید.

سبک حماسی-ریشخندآمیز و مناسب است، چرا که فرنکل در خشونت و بی‌رحمی شخصیتی بس عجیب و غریب بود. او ظاهراً هیچ مرام و مسلکی نداشت (فقط پول و قدرت می‌خواست)، اما در لیبرالیسم، در علم‌گرایی، و در بی‌اعتنایی طبیعی به همه مصائب بشر، فرنکل بلشویک معرکه‌ای بود. فرنکل بود که به استالین توصیه کرد گولاک را مدام از خوراک باز دارد. در اینجا نیز باز میانگین و سهمیه به کار بردند:

برای آنهایی که سهم کار خود را کامل انجام داده بودند: ۷۰۰ گرم نان، به‌اضافه سوپ و گندم سیاه. برای آنهایی که سهم کار خود را انجام نداده بودند: ۴۰۰ گرم نان، به‌اضافه سوپ.

انجام کامل سهمیه کار تقریباً غیرممکن بود (گاه بیش از دویست برابر معادل تزاری بود). یک ابرمرد واقع بین سوسیالیست شاید، برای مدتی، از عهده برمی آمد. اما هدف آن بود که کسی از عهده برنیاید. هرچه اسیران اردوگاه از سهمیه شان عقب تر می افتادند، ضعیف تر می شدند، و طولی نمی کشید که جیره شان به مقدار تنبیهی (۳۰۰ گرم) کاهش یابد. کانکوئست، در مورد جیره روزانه غذا، اردوهای ژاپنی اسیران جنگی را در رودخانه کووای (تاماخام)^۱ مثال می آورد: «آنجا، زندانیان روزانه حد متوسط جیره ای به میزان ۷۰۰ گرم برنج، ۶۰۰ گرم سبزی، ۱۰۰ گرم گوشت، ۲۰ گرم شکر، ۲۰ گرم نمک، ۵ گرم روغن... داشتند؛» که همه اینها البته در مجمع الجزایر بسیار کمیاب و از جمله چیزهای دلچسب بود. سولژنیتسین هم یک قرص نان هفت اونس (۲۱۸ گرم) را چنین توصیف می کند: «چسبناک چون گل، تکه ای اندک بزرگ تر از یک قوطی کبریت...»

مارکس بردگی را بنابر تعریف امری بی ثمر خواند و مردود شناخت. ولی فرنکل استدلال کرد که بردگی می تواند از لحاظ اقتصادی مفید باشد - به شرط آنکه بردگان زود بمیرند. سولژنیتسین ظاهراً اینجا از فرنکل نقل قول می کند: «باید در همان سه ماه اول هرچه بتوانیم زندانی را بدوشیم - پس از آن دیگر نیازی به او نداریم.» فقط سه ماه. می توانید مجموعه نوشته های تحقیقاتی درباره بردگی در جهان را بخوانید بدون آنکه حتی یک بار به متوسط عمری به کوتاهی سه ماه بربخورید. فقط سه ماه. عکس های آویزان در موزه آوشویتس، یادبود شماری معدود از قربانیانی که بلافاصله به هلاکت نرسیدند، تاریخ ورود و مرگ آنها را ارائه می دهد. میانگین سه ماه است. این از قرار معلوم حداکثر زمانی است که بدن انسان بدون تسکین یا قوت یا سرانجام، امید دوام می آورد.

چه باعث از پا درآمدن یا دوام آوردن می شد؟ به سهولت می توان دید که

1. Kwai (Tha Makham)

نیرومندترین قدرت در عالم گولاک بخت و تصادف بود، اما زندانی می‌بایست خود را نامزد بخت و تصادف می‌ساخت. سرگذشت دو برادر بلغاری را می‌خوانی که همان روز اول ورود، خود را با شال‌گردن‌های‌شان به داز آویختند، و گوشه‌ای از ذهن‌ت می‌پذیرد که عمل آنها کاملاً عاقلانه بود. دیگرانی بودند که توانستند چیزی از حال و هوای گولاک را در خود جذب کنند و توان درونی از آن بگیرند. در مکانی که وقف مرگ و نابودی است آنچه در خویش‌تن خویش نیاز دارید نیروی زندگی، نیروی حیات است. گواهان ما نمونه همه زندانیان نیستند - بیشتر اهل حرفه و روشنفکران‌اند. روایات دیگر، حکایت‌های روستاییان، برای مثال، اکثراً ناگفته و نانوشته مانده است. با این وصف، کیفیت این گواهی‌ها نه فقط در گستره و در بُرد روحی‌شان، بلکه همچنین در قدرت بیان، و در سطح ادراک و دریافت‌شان مرتب مرا تکان می‌دهد؛ و اینها هم نشانه‌های فرعی نیروی حیات است.

تیور سمیولی (برادرزاده) می‌گوید: «بدترین زندان بر بهترین اردوگاه مزیت دارد.» یوگنیا گینزبورگ می‌نویسد: «زندان، و به‌ویژه زندان انفرادی، آدمی را بزرگی و پاکی می‌بخشد و قوه ابتکار واقعی شخص را آشکار می‌سازد.» سولژنیتسین، در یکی از تحلیل‌های خارق‌العاده‌اش، اصرار می‌ورزد که «زندان بال دارد!» خواننده طرحی عظیم از در خود‌نگری، مراقبه، در برابر دارد که آغازش، دست‌کم، جدال بزرگی است با ترس و یأس؛ آنگاه، شاید، لحظه‌ای فرا می‌رسد که (به گفته سولژنیتسین) «... و قوف یافتم که زندان برای من نوعی مغاک نیست، بلکه مهم‌ترین نقطه عطف زندگی‌ام است.» این متقاعد شدن نبود، «وقوف» بود، کشف چیزی در نهاد خویش که پیوسته آنجا بود. پس از آن، حالت روحی تازه‌ای، میزان انسانیت دیگری تحقق‌پذیر می‌نمود. گوشه چشمی به دو نمونه این حالت بیندازیم. اول سولژنیتسین (این در پایان هفت شب و روز زندان انفرادی و بازجویی است):

... هنگامی که من وارد شدم، هم‌بندهای سلول ۶۷ بر روی

تخت‌های فلزی‌شان در خواب بودند و دست‌های‌شان بالای پتوهای‌شان قرار داشت.

با شنیدن صدای باز شدن در، هر سه چشم گشودند و لحظه‌ای سر بلند کردند. آنها هم منتظر بودند ببینند کدام‌یک را برای بازجویی می‌برند.

و آن سه سر بلند شده، آن سه صورت چروک خورده، رنگ‌پریده و تتراشیده، چنان به نظر من انسانی، چنان عزیز آمد که همان‌جا ایستادم، تشکم را در بغل فشردم و شاد لبخند زدم، و آنها هم تبسم کردند؛ و این نگاه نخست - فقط یک هفته بعد - چه از یادها رفت!

و این هم باز خانم یوگنیا گینزبورگ:

برای توصیف احساسات زندانی «انفرادی»، آدمی که پس از دو سال و پس از زندانبان‌های بی‌شمار، ناگهان چشمش به زن‌های هم‌بندش [همه بیگانه] می‌افتد، واژه‌ای نیست. ای مردمان! ای آدمیان! ای عزیزان، پس اینجا بید، یارانی که فکر می‌کردم دیگر هرگز نخواهم دید.

چه انسانی، چه شریف.^۱

باری، بدترین زندان بر بهترین اردوگاه مزیت دارد. واژگانی چون «شریف» و «انسانی» در اردوگاه یا اصلاً شنیده نمی‌شود یا از روی مسخرگی یا تحقیر به کار می‌رود؛ از زمان آینده خبری نیست. به‌طور کلی، «میل طبیعی» در میان گذاشتن آنچه به سرش آمده با دیگران در اسیر اردوگاه می‌میرد»

۱. شرایط البته بسیار با هم فرق دارد، ولی جسارت نباشد می‌توان تفاوت جنسی جالبی بین این دو تجلی کوچک دید. در مورد سولژنیتسین، پس از ابراز اندکی همبستگی زمخت از طرف هم‌بندها (که یکی از آنها، از قضا، جاسوس دستگاه بود) به او دستور سکوت می‌دهند: «فردا! شب برای خوابیدن است.» در مقابل، خانم گینزبورگ و دوستان جدیدش یک‌نفس - و بدون اینکه به یکدیگر گوش دهند - تا وقتی از حال رفتند صحبت کردند: «بلی، چه خوب است با دیگران بودن، اما در ضمن چه روده‌درازه‌هایی!»

(سولژنیتسین)؛ «همدردی با اندوه دیگران فراموشش می‌شود؛ این [حالت] را اصلاً نمی‌فهمد و نمی‌خواهد بفهمد» (وارلم شالامف). از این رو پناهگاهی نمی‌ماند جز درون. سولژنیتسین از «ندرت حیرت‌آور» خودکشی در اردوگاه به شگفت می‌آید، و به حدس و گمان می‌پردازد:

اگر این میلیون‌ها مخلوق انگل در مانده و قابل‌ترحم به زندگی خود خاتمه ندادند، این را می‌رساند که گونه‌ای احساس مغلوب‌نشدنی، اندیشه‌ای بسیار توانمند، در نهاد آنها زنده بود. این احساس آنها از بی‌گناهی همگانی بود.

به سخن دیگر سیاسی‌ها همه بی‌گناه بودند. هیچ‌یک کاری نکرده بود. هنگام دستگیری عکس‌العمل آنها بدون استثنا «زشتوا»^۱ بود. چرا؟ برای چه؟ وقتی خانم نادژدا ماندلشتام شنید که یکی از دوستانش دستگیر شده است (این در اوایل دهه ۱۹۳۰ بود) بی‌اختیار پرسید چرا؟ انا آخمتاوا شکیبایی از دست داد و گفت نمی‌فهمی، حالا مردم را برای هیچ بازداشت می‌کنند. چرا، برای چه؟ این سؤالی بود که در مجمع‌الجزایر گولاک هر روز از خود می‌کردی، و باید گمان کنیم که این لغت بر تنه هر درخت در بیشه‌های قطبی جک شده بود: زشتوا؟

برای آنچه در آلمان و لهستان در سال‌های نخست دهه ۱۹۴۰ اتفاق افتاد اسامی گوناگونی به کار رفته است: نژادکشی، نسل‌کشی، و توفان مرگ. رومانیایی‌ها آن را Porreimos – بلعیدن – نامیدند. ولی برای آنچه بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ در اتحاد شوروی گذشت نامی وجود ندارد (هرچند روس‌ها خود، به‌طور نمادین، از آن به‌عنوان «بیست میلیون» و «دوران حکومت استالین»^۲ یاد می‌کنند). ما آن را چه بخوانیم؟ قتل‌عام، برادرکشی، کشتار اندیشه؟ نه، آن را چرا، برای چه بنامیم؟ یا صرفاً بگوییم زشتوا؟

سلول انفرادی

هانا آرنت^۱ می‌نویسد: «با فشردن افراد به یکدیگر، ترور استبدادی فضای میان آنان را نابود می‌کند.» این در مورد زندگی در حکومت بلشویکی بسیار صادق است. آیا حجم روسیه (یک ششم سطح خاک: و به آسانی پهناورترین کشور کره زمین)، صرف پهناوری روسیه، لجوجانه موجب پدیده شگفت ازدحام، تراکم خفقان آور، شلوغی، و تلنبار مردم بر روی همدیگر شده است؟ در روستاها کلبه‌های به هم چسبیده می‌بینی و در شهرها در پشت هر پنجره یک خانوار. اتوبوس‌ها و قطارها همیشه خطرناک پُر است؛ سوار آنها شدن بدون آسیب بدنی چندان آسان نیست، برای همین است که اشخاص بالای پنجاه سخت احتیاط به خرج می‌دهند. سپس، به‌یاد درهم‌فشاری‌های تنبیهی می‌افتیم: زندانیان استپیانکا^۲، در انتظار اعدام، ایستاده چسبیده به هم سرپا، دست‌های‌شان تنگ به پهلو؛ اسیران اردوی کولیمایا، دست و پا بسته کپه‌شده در کامیون روانه محل اعدام؛ بازداشتی‌های زندان ژیتومیر^۳، ۱۶۰ تن در یک سلول هشت نفره، به‌طوری‌که جایی برای افتادن مردگان یا حتی، ظاهراً، خم شدن زانوها نبود؛ و این نوع شکنجه را مردم روسیه عموماً خوب می‌شناختند. بخشی از محیط، شایعات روزمره و ترور بود. سیاستمدار کهنه‌کار وزارت خارجه بریتانیا، ریدر بولارد^۴، در یادداشت‌های روزانه‌اش به تاریخ ۲ آوریل ۱۹۳۴ (در آرامش پیش از پاکسازی‌ها) می‌نویسد:

[زن] مخلوق کوچک اندام بدی نیست. نه ماه در یکی از زندان‌های

۱. Hannah Arendt، مورخ سیاسی و فیلسوف اجتماعی آلمانی‌الاصل؛ سال‌های آخر عمرش به تدریس در امریکا (پرینستون) گذشت. - م.

2. Stapianka

3. Zhitomir

۴. Reader Bullard، سالیان درازی هم سفیر انگلستان در ایران بود. - م.

پلیس مخفی^۱ گذرانده، ولی روحیه‌اش نشکسته است. می‌گفت در آن زندان‌های پُرازدحام گاه پیش می‌آید که یکی از زندانیان دچار حمله هیستری می‌شود و شروع می‌کند به جیغ‌زدن، و این به دیگران نیز سرایت می‌کند تا آنجا که شاید صدها نفر بی‌اختیار همه عریده می‌کشند. به‌گفته‌ی زن اشخاصی که در نزدیکی محل پلیس مخفی در مسکو به‌سر می‌برند بارها صدای فریاد را شنیده‌اند، و می‌گویند وحشتناک است.

در اردوگاه‌ها، در پهنة دشت، استپ، و بیشه‌زارهای قطبی، اسیران لحظات هیجان‌انگیز تنهایی دارند. اما تنهایی نیز بی‌کاربرد کیفری نیست. یانوش بارداخ^۲ چهره‌ای ادبی نیست، و کتابش، بشر گوگ بشر است (۱۹۹۸) با همکاری فرد دیگری نوشته شد.^۳ ولی وی دارای آن چیزی بود که همه‌ی بازماندگان سخنور اردوهای کار ظاهراً دارند: نیروی حیات، و فورِ جان. پنج شب و روز او در سلول انفرادی به‌هیچ‌وجه در زمره‌ی دردناک‌ترین رخدادهای ادبیات گولاک نیست، و مصیبت‌های از این بدتر سر خود بارداخ آمده است.

۱. OGPU، پلیس مخفی هفت‌بار نام خود را عوض کرد: Cheka (۱۹۱۷-۱۹۲۲)، GPU (۱۹۲۲-۱۹۲۳)، OGPU (۱۹۲۳-۱۹۳۴)، NKVD (۱۹۳۴-۱۹۴۳)، NKGB (۱۹۴۳-۱۹۴۶)، MGB (۱۹۴۶-۱۹۵۳)، MVD (۱۹۵۳-۱۹۵۴) و KGB از آن پس.

2. Janusz Bardach

۳. با همکاری Kathleen Gleeson (نام دو نویسنده به یک حجم و اندازه بر روی جلد شمیمز و مقوایی کتاب چاپ شده است). بارداخ (که اینک جراح بازسازی با شهرت جهانی مقیم شهر آیووا در امریکا است) در هفتادسالگی دست به نگارش خاطراتش زد، که خود کار شگرفی است، به‌ویژه اگر در نظر بیاورید که تجربه‌ی گولاک تقریباً همیشه قوه‌ی حافظه را از بین می‌برد. نادژدا ماندلشتام سه ماه با روزنامه‌نگار بخشوده‌شده کزارنوسکی (Kozarnowski) زندگی کرد (وی را از چکا مخفی کرده بود). سه ماه تمام درباره‌ی سرنوشت شوهرش از او پرسید. با کمال تأسف در یافت که حافظه‌ی کزارنوسکی «به کیک نازک بزرگ و فاسدی می‌ماند که واقعیات و تخیلات ایام زندانش در آن درهم آمیخته و به‌صورت چرم تفکیک‌ناپذیری پخته شده است»، و این جای تعجب ندارد.

اما تیرگی دهلیزگونه نوشته او، دریافتش از استقرار، و از نسل جوانی قوام گرفته از ستمگری... درخور ملاحظه است. این کولیماست. به انسجام موحدش فراز و فرودها (و قدرت حافظه) توجه داشته باشید:

سلول انفرادی ساختمانی بی پنجره، از بتون خاکستری رنگ، با سقف قیرگونی صاف بود. من روزی دوبار از آنجا می‌گذشتم... این بنای تک‌افتاده خارج از محدوده بود و دورش دو ردیف سیم خاردار کشیده شده بود. هر بار که از جلو این ساختمان رد می‌شدم احساس اضطراب و اندکی هراس می‌کردم. ترسم پیوسته این بود که من هم روزی در آنجا به بند می‌افتم. احساسی شبیه به دل‌گواهی بود؛ گویی به وجهی ناشناس می‌دانستم که سرنوشت من با این زندان انفرادی پیوند دارد...

بالاخره هم بارداخ پس از دست به گریبان شدن با مأمور ضدکلیمی خشنی (اورکایی که همکار پلیس شده بود؛ اینها را اصطلاحاً «ماچه‌سگ» می‌خواندند) به پنج روز زندان انفرادی افتاد.

سلول‌های انفرادی با هم فرق می‌کرد: بعضی عبارت بود از گنده‌های هیزم که روی هم چیده شده بود؛ بعضی اصلاً سقف نداشت، و زندانی در معرض باد و برف و باران - و حشرات - بود؛ بعضی جوری ساخته شده بود که زندانی ناچار بود سرپا بایستد (هفتاد و دو ساعت این‌طور ایستادن صدمه دائمی به زانوها می‌زد). انفرادی بارداخ بی پنجره، خاکستری و بتونی بود. زندانی را ابتدا به یک اتاق انتظار می‌بردند، و بعد در بشر گرگ بشر است چنین آمده: «تک لامپی در قفس در میان لایه‌ای گرد و غبار و تار عنکبوت و حشرات مرده می‌سوخت.» لامپ (البته) «تک» است؛ و نیز در «قفس» است. به بارداخ دستور می‌دهند همه لباس هایش، جز زیرپوش را درآورد، و او را از راهرویی به سلولش می‌برند، در اینجا هم تک لامپی در قفس روشن است و بر آب کف سلول تابیده است. آب، آب سرد یخ، «ویژگی همیشگی انفرادی‌ها بود؛ این

را می توانستم از ضخامت گل ولای روی دیوار حدس بزنم...^۱ آب از سقف می چکد. اسباب و اثاث عبارت است از یک سطل و یک نیمکت «چوب خام کاملاً خیس» (با «تراشه های نرم ولی نوک تیز») که جای دائمی زندانی است. در ساختار این نیمکت کلی فکر به کار رفته است - شاهکاری است. چفت به دیوار، پایه هایش استوار در کف بتونی اتاق (تا مبادا زندانی آن را جای بهتری قرار دهد). باریکی نیمکت چنان بود که «نمی توانستم به پشت بخوابم، و وقتی به پهلو دراز می کشیدم پاهایم از لبه اش آویزان بود، و ناچار بودم پاهایم را دائم خم نگه دارم. نمی دانستم به کدام طرف بغلتم... بالاخره تصمیم گرفتم پشتم را به دیوار کنم، تکیه گاهی سرد و مرطوب بهتر از چهره ای پر از گِل و کپک بود». سکوت اوج می گیرد. پس از چندی بارداخ شروع می کند به آواز خواندن، سپس دشنام دادن، و بعد عربده کشیدن.

روز دوم آهنگ و توازنی برقرار می شود - نوعی درد دوگانه روحی و بدنی. آب در سلول بود (گنداب کف زمین)، اما نوشیدنی نبود. تشنگی چنان به بارداخ فشار آورده بود که سعی کرد لعاب میکرب آلود روی دیوار را بلیسد: «لبانم ترک خورد، زبانم به سقف دهان چسبید، گلویم چسبناک شد. به سختی می توانستم چیزی قورت دهم». می کوشد بخوابد، «گویی بر رودی آرام و روان» و افکارش «از سر و روی هم بالا می روند». خواب، که همواره برای اسیر اردوگاهی بی نهایت ارزشمند است، اینک «پناهگاهی به شدت ضروری» می شود (سولژنیتسین می نویسد به هنگام شیور بیدارباش هر ذره بدن آرزوی نیم ثانیه دیگر استراحت دارد). زندانی ما خسته است - خسته از لرز مدام؛ اما از خواب خبری نیست. به تشنگی، گرسنگی، سرما، درد، شپش و ساس، حالا اسهال هم اضافه می شود. حبس انفرادی هراسی می آورد که «ابتدا می توان با آن

۱. در سلول بارداخ آب تا میج پا بود. مقایسه کنید با گولاک، ج ۲ (ص ۴۲۰). سولژنیتسین صحبت از یک ردیف کامل ساختمان های تبیهی می کند که آب در آنها تا زانوی زندانی می رسید. «در پاییز ۱۹۴۱ تمامی ضدانقلابیون اقتصادی را ابتدا شکنجه دادند و بعد تیرباران کردند»: و این رویه همه جا دیده می شود. شکنجه گاه، به اصطلاح، موضعی بود و گاه شدید و مشترک.

ساخت، ولی هرچه زمان می‌گذرد دشوارتر می‌گردد». عضلاتش می‌لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خورد، زبان خشکیده دهانش را انباشته بود.

بارداخ حال ناگزیر شد به سیر درونی خویش پردازد و مرزهای روحی اش را بیازماید: «آیا این غیر قابل تحمل است، یا آنکه می‌توانم تاب بیاورم؟ در شگفت شدم که تحمل ناپذیر چیست؟ چگونه بدانم حدّ من کجاست؟... درهم شکستن چه شکلی است؟» به خود آزاری می‌اندیشد؛ به یاد مردی می‌افتد که «با پای نیمه قطع شده لنگان‌لنگان به سوی نگهبانان می‌رفت». به آشغال خورها، به آنهایی که کارشان ساخته بود فکر کرد: «چرا بعضی‌ها می‌ایستند و دیگران از پا درمی‌آیند؟ چرا بعضی، چرا نه همه.» و پاسخ را، به طرز بی‌انگیزگی، از روح خود می‌شنود: به گونه‌ای، «امید باز آمد، هرچند نمی‌دانم چگونه و چرا».

شامگاه روز پنجم دیروقت نگهبانان رهایش کردند، باز به اردوی اسیران و زمستان کولیمای پیوست.

انسان‌های جدید

بدین منوال، در این چشم‌انداز بیکران، انسان‌های جدید را کجا می‌یابیم؟ هموسویتیکوس^۱، آن نژاد نوین «کاملاً آدمی» موجود بشری در کجاست؟ آیا در میان استادان دانشگاه و رقاصان باله^۲ اردوگاه که [در پی قوت لایموت] با قاشق زمین یخ‌بسته قطبی را می‌خراشند؟ یا بین «ماچه‌سگ»های خیرچین و اورکاها، یا جماعتی که اردک‌وار تا زانو در آب راه می‌روند؟ شاید انسان‌های جدید را باید در بین «الگن»^۳‌ها پیدا کنیم (الگن واژه یاکوت^۳‌ها برای «مُرده» است)، یا در میان کارگرانی که از سرکار برمی‌گشتند، و یوگنیا گینزبورگ با نگاهی سریع آنها را برانداز کرد:

1. homo Sovieticus

2. Elgen

۳. Yakut، ایالت آسیایی روسیه در سیبری که سرمای زمستان در آنجا به ۷۵ درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسد. - م.

ساعت چاشت نیمروز بود و صف‌های دراز کارگران، در میان حلقه نگهبانان، در راه خود به اردوگاه به خط از برابر ما می‌گذشتند... تمام کارگران، گویی طبق فرمان، سرهای‌شان را گرداندند که ما را ببینند. ما هم منگی و خستگی سفر فراموش‌مان شد، و با اشتیاق به چهره‌های یاران آینده‌مان خیره نگریم... به این مخلوقات و شلوارهای وصله‌پینه‌شان، به پاهای پوشیده در مچ‌پیچ‌های پاره‌پوره‌شان، به کلاه‌های پایین‌کشیده روی چشم‌های‌شان، به کهنه‌هایی که پک و پوز و پایین صورت‌های آجری‌رنگ سرمازده آنها را پوشانده بود.

اینها می‌توانستند مردان جدید باشند، اما فقط در تئوری؛ زیرا اینها همه زن بودند. گینزبورگ می‌افزاید: «به این روز افتاده بودیم.» فرق مرد و زن دیگر معلوم نبود.

شاید بهترین نامزدان انسان جدید را بتوان در میان «رفتنی‌ها» - داخودیاگاها - (آشغال‌خورها) پیدا کرد. «رفتنی‌ها» اغلب از قلم می‌افتند، چون (همان‌طور که بارداخ می‌گوید) «کندوکاو زباله‌ها، خوردن تکه‌های مانده گوشت، جویدن استخوان ماهی - و از این قبیل کارها - چنان عادی بود که هیچ‌کس توجه نمی‌کرد». رفتنی‌ها - به نوشته ولادیمیر پتروف^۲ - «نیمه‌سفیه» می‌شدند و دیگر «هر چقدر هم کتک می‌خوردند از کنار پشته‌های زباله تکان نمی‌خوردند». فکرش را بکن: هر چقدر کتک می‌خوردند. اگر آشغال‌ها را در مستراح صحرائی می‌انداختند، باز داخودیاگاها سراغ‌شان می‌رفتند.

پتروف می‌نویسد: «وجه تسمیه داخودیاگاها از فعل dokhodit، به معنای وارد شدن یا رسیدن، مشتق شده است.»

1. dakhodyaga

۲. کتاب پتروف به‌نام در روسیه روی داد (*It Happened in Russia*) در ۱۹۵۱ در انگلستان منتشر شد.

ابتدا نمی توانستم ارتباط اینها را دریابم، تا اینکه برایم توضیح داده شد که داخودیاگاها فرار سیدگان، پیوستگان، واصلان به سوسیالیسم، نوع تکمیل یافته شهروند جامعه سوسیالیستی اند.

می دانستم که بالاخره انسان های جدید را پیدا می کنیم؛ در برابرمان اند، کستک خورده، توپوزی خورده، توسری خورده، چهار دست و پا همچون سگان، گاز زنان و لگدکوبان به یکدیگر برای چکه ای گنده آشغال. در برابرمان اند. نگاه شان کنید.

سبیل نازک و سبیل کلفت

در نخستین صفحات جلد سوم گولاک، سولژنیتسین از مجازات آن دسته از شهروندان شوروی حکایت می کند که پس از اشغال آلمانی ها همچنان به کار خود ادامه دادند. آموزگاران مدارس از جمله این کسان بودند. این دو رژیم، آلمان و شوروی، در کلاس درس چه تفاوتی داشتند. به نظر سولژنیتسین، در حکومت هیتلر آموزگاران وقت کمتری صرف دروغ گفتن به شاگردان شان می کردند (در حکومت استالین «فرق نمی کرد که شما تورگنیف برای کلاس می خواندید یا مسیر رود دنیپر را با خط کش نشان می دادید، بایستی در هر حال گذشته فقر آلوده را لعن کنید و فراوانی کنونی را بستایید»). از اینکه بگذریم تفاوت ها بیشتر نمادین بود. مراسم عید به جای اول سال حالا در روز میلاد مسیح برگزار می شد؛ جشن سالیانه امپراتوری [آلمان] جای سالگرد انقلاب اکتبر را می گرفت؛ «تصویرهای سبیل کلفت را از مدارس می بردند و تصویرهای سبیل نازک را می آوردند».

سولژنیتسین چهارصد صفحه بعد موضوع را پی می گیرد. اکنون سال ۱۹۵۲ است؛ او از اردوگاه آزاد و محکوم به تبعید داخلی شده است (که معمولاً زندگی بسیار نامطمئنی است و با گدایی، آن هم گدایی پرمخاطره، فرقی ندارد). سولژنیتسین به طرز غریبی خود را خوشبخت می شمرد: در

قزاقستان معلم مدرسه شد (و شاگردانش نیز، بی شک، به طرز غریبی خوشبخت بودند)، و سالیانی طول کشید تا فهمید:

موقعی در حین جنگ یا از جنگ به این طرف مدارس در اتحاد شوروی مُردند: آنها دیگر وجود نداشتند؛ فقط نعش بادکرده آنها باقی ماند. در پایتخت و در دهات مدرسه‌ها مُردند.

تلفاتی دیگر: مدارس مُرده.

فرق سیل نازک و سیل کلفت چیست (و جزء سیل کلفت سیل متوسط‌الحالِ ولادیمیر ایلیچ را هم باید به حساب آورد)؟ در گفت‌وگویی با روزنامه لوموند، در ۱۹۹۷، از رابرت کانکوئست پرسیدند آیا به نظر او قتل عام یهودیان «بدتر» از جنایات استالین بود: «جواب دادم بله، ولی وقتی مصاحبه‌کننده پرسید چرا، صادقانه فقط توانستم بگویم من این طور حس می‌کنم.» کانکوئست، ضدشوروی درجه یک، این طور حس می‌کند. نباکف، نجیب‌زاده دارایی مصادره‌شده، این طور حس می‌کرد. ما هم همین طور حس می‌کنیم. وقتی درباره وقایع جنگ، درباره محاصره لنینگراد - و آنچه در استالینگراد و کورسک روی داد - می‌خوانید، سراپای وجودتان به شما می‌گوید که هوادار کدام طرف‌اید. یعنی چنین حس می‌کنید. اگر درصدد یافتن پاسخ پرسش چرا برآید، وارد مقوله‌ای آکنده از تردید و دغدغه می‌شوید.

(۱)

ارقام. حتی چنانچه مجموع تلفات جنگ جهانی دوم (۴۰ تا ۵۰ میلیون) را به تلفات قتل عام یهودیان (در حدود ۶ میلیون) بیفزاییم، به رقمی می‌رسیم که بلشویسم می‌تواند با آن، از قرار معلوم، جداً به رقابت برخیزد. جنگ داخلی، ترور سرخ، قحطی، و اشتراکی کردن مزارع شاید یازده میلیون نفر را از بین برد. کانکوئست می‌گوید: رقم سولژنیتسین (که آن را «برآورد متوسطی»

می خواند) برای افرادی که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ محکومیت طولانی در گولاک داشتند ۴۰-۵۰ میلیون است (و پس از وقفه کوتاهی در زمان خروشچف بسیاری در پی آنها رفتند)؛ و بعد باید از ترور بزرگ گفت، نفی بلد اقوام («آوارگان ویژه») در دهه ۱۹۴۰ و دهه ۱۹۵۰، و افغانستان چه... انگار «بیست میلیون» را باید کرد چهل میلیون. بدیهی است این ارقام هنوز قطعی نیست، و از منبعی به منبع دیگر وحشتناک کم و زیاد می شود. ولی اینها صفرهای «خیالی» هزاره نیست، و ما در سیاهه اعمال شوروی به هفت تا از این صفرها نیاز داریم.^۱ واجب واجب است که تعداد مردگان را بدانیم؛ و واجب تر آنکه اسامی آنها را بدانیم.^۲ مردگان از ما انتظار دارند که نام شان را بدانیم.

(۲)

ماهیت استثنایی کشتار جمعی نازی ها ارتباط بسیاری با «تجدد» آن، و با مقیاس و شتاب آن دارد. این به شدت موهن است، ولی نفرت و بیزاری ما، به

۱. هنوز هم به خرافه های پابرجایی برمی خوریم که می گوید ذکر ارقام زیاد حربه دست راستی هاست. کانکوئست و پیپز هر دو «مبارز جنگ سرد» بودند (اولی مشاور خانم تاچر و دومی مشاور ریگان بود)؛ ارقام آنها بدین سبب اعداد جنگ سرد است، تورم تبلیغاتی دارد. ولی این حضرات مورخان مشهور جهانی و سوگندخورده اند. هنگامی که کانکوئست نسخه ای از کتاب خود **کولیمارا** برای من فرستاد، در صفحه پیشکش نوشته بود: «بعداالتحریر، فصل ۹ منسوخ است.» و در بالای فصل «طومار مرگ» افزوده بود: «این اکنون ثابت شده که کمتر از آن است که این گزارش ها می گوید.» ارقام کانکوئست در مورد اعدام ها در **ترور بزرگ**، از طرف دیگر، بالا رفته و اکنون نزدیک به رقم نفس گیر دومیلیون برای ۱۹۳۷-۱۹۳۸ رسیده است... گورهای دسته جمعی که اکنون یکی بعد از دیگری پیدا می شود مشکلات اضافی برای جدول بندی پیش می آورد. کاترین مریدیل در شب سنگ: **مرگ و خاطره در روسیه** می نویسد: «جسدها، پشته درهم پیچیده ای در مرگ، اینک پوسیده است و اسکلت ها را به سختی می توان از هم جدا کرد، و درست نیست که به شمارش کاسه های سر اکتفا کنیم، چون بیشتر مجموعه ها، از ضربه فشنگ جلادان، یا صدمه دیدند یا به کل از هم پاشیدند... وقتی کارتان تمام شد، استخوان های ران را می شمارید و تقسیم بر دو می کنید. در اکثر موارد، رقم به هزاران می رسد.»

۲. **انجمن یادبودها**، اداره یادمان روسیه، فهرست مردگان را در مجلداتی به قطع دفترهای راهنمای تلفن به چاپ می رساند.

احتمال زیاد، تماماً اخلاقی نیست، بلکه تا اندازه‌ای هنری است (تخمین زده می‌شود که در هیروشیما ۵۰،۰۰۰ نفر در ظرف ۱۲۰ ثانیه، و اکثر آنها بی‌درنگ مُردند. اینجا هم، فزون بر انزجار اخلاقی، انزجاری هنری، نوعی بی‌حرمتی زیاده از حد، احساس می‌کنیم. ولی کدام‌یک را ترجیح می‌دهید؟ اگر قرار باشد یکی از این دو مرگ آشکارا فجیع را برگزینیم، من شخصاً سراغ اوت ۱۹۴۵ خواهم رفت؛ به سرعت برق سایه‌ای بر دیوار خواهم شد). در محافل نازی در اوایل دهه ۱۹۴۰ گفت‌وگوهای تلخ زیادی درباره کارآمدتر کردن کشتارها بود، می‌خواستند آنها را «برازنده» تر سازند؛ نگرانی آنها ظاهراً سلامت روانی دژخیمان بود. در پایان یک کشتار جمعی در ۱۹۴۱، ژنرال باخ-زلوسکی^۱ به هیملر گفت: «به چشم‌های نفرت این کوماندو نگاه کن. اینها برای بقیه عمر کارشان ساخته است.» البته نگرانی اصلی نه وضع روانی، که کارآمدی نفرت بود؛ از این رو جست‌وجوی بعدی برای «روش‌های انسانی» تر (یعنی، گاز) هم اساساً تلاش برای کسب سرعت لازم بود. ولی نظام نازی ادای کار را درمی‌آورد. مثلاً برای مأموران اعدام جلسات «مشاوره» می‌گذاشت و از این حرف‌ها. در اتحاد جماهیر شوروی ظاهراً توجهی به آفت‌های اخلاقی و روانی وارده به چکیست‌ها نمی‌شد.^۲ «آدم‌های پوست‌کلفت‌تری پیدا کنید»، زبده سخن لنین در این زمینه بود، و استالین، مطابق معمول، با خبائث می‌خواست که مأمورانش، اخلاقاً، آب از سرشان گذشته باشد، چون این آنها را به او پیوند می‌داد، و درضمن، مؤید ارزیابی ناگفته‌وی از طبیعت بشری هم بود. استالین می‌دانست که موجود بشر در شرایطی، می‌تواند واقعاً تمامی روز، و تمامی سال، بگشود. آیا میان خط‌های راه‌آهن [که زندانیان را به اردوگاه‌ها می‌برد] و دودکش‌های [کوره‌های

۱. Bach-Zelewski، افسر بلندپایهٔ اِس. اِس (گارد مخصوص هیتلر). - م.

۲. البته مقامات بلندپایه استشنا بودند. می‌خوانیم که دزرژینسکی از خستگی از توان افتاده برای استراحت و درمان به چشمه‌های آب معدنی گران‌قیمت اروپایی فرستاده شد.

آدم‌سوزی] لهستان، از یک سو، و سکوت سنگین و غیرطبیعی ای که در ۱۹۳۳ آهسته آهسته بر دهکده‌های اوکراین فرونشست [در نتیجه تبعید ساکنان به سایر مناطق]، از سوی دیگر، تفاوت بارز اخلاقی وجود دارد؟ به گفته ایان کرشاو و موشه لوین در استالین‌سیم و نازیسم: مقایسه دو دیکتاتوری^۱، قتل عام یهودیان «یگانه موردی تا به امروز در تاریخ است که سیاستی را برمی‌نماید که عالم‌اً عامداً انهدام کامل فیزیکی فرد فرد یک گروه نژادی را هدف قرار داده بود» - و حال آنکه در حکومت استالین «هیچ گروه نژادی ای هدف نابودی کامل قرار نگرفت». فرق معامله، بدین ترتیب، در واژه «کامل» است، چون لنین هم سیاست‌های نژادکشی اتخاذ کرد (قزاق‌زدایی‌ها) و همچنین البته استالین (که در زیر خواهد آمد). در واقع، بسیاری از مورخان معتقدند که چنانچه استالین یک سال بیشتر می‌زیست کینه‌توزی ضدیهودی او به قتل عام دیگری از یهودیان در نیمه دهه ۱۹۵۰ می‌انجامید. فرق دو رژیم شاید آن بود که ترور نازی سعی داشت دقیق باشد، حال آنکه آدمکشی استالین دانسته بی‌نقشه بود. همه، از پایین تا بالا، در وحشت بودند: همه به‌جز استالین.

(۳)

ایدئولوژی. اورلاندو فیجیز^۲ نمونه آرای همگانی را خلاصه می‌کند:

برنامه بلشویکی بر پایه آرمان‌های جنبش روشنگری^۳ - ناشی از افکار کانت و مارکس - بود، که حتی در این عصر پسامدرنیسم، لیبرال‌های غرب را وامی‌دارد با آن همدردی کنند، یا دست‌کم مکلف‌مان می‌دارد بکشیم آن را بفهمیم، حتی چنانچه با اهداف سیاسی اش موافق نباشیم؛ و حال آنکه مساعی نازی‌ها برای «بهبود بشریت»، از راه

1. Ian Kershaw and Moshe Lewin, *Stalinism and Nazism: Dictatorships in Comparison*.

۲. Orlando Figes, استاد تاریخ شوروی در دانشگاه لندن. - م.

3. Enlightenment

بهسازی نژادی یا نسل‌کشی، تفتی بود بر سیمای روشنگری، و انزجار ما را بر می‌انگیخت.

مارکسیسم دستاورد روشنفکران طبقه متوسط بود؛ و نازیسم بزدل، جنجالی، و برخاسته از میان زاغه‌ها. مارکسیسم از طبیعت بشر درخواست‌های کاملاً نامعقول می‌کرد؛ نازیسم یکسره به سوی خوی حیوانی بشر می‌رفت. با وجود این، هر دو طرز فکر به یک نحو بر حس اخلاقی اثر می‌نهاد. سولژنیستین می‌نویسد: «تصور و نیروی روحی تبه‌کاران شکسپیر به ده دوازده جسد بسنده می‌کرد^۱... چون آنها ایدئولوژی نداشتند.»

۱. این کم‌وبیش در مورد ایگو، کلادیوس و ادموند (اگر فقط تراژدی‌های اصلی را در نظر بگیریم) صادق است. ولی با مکبث چه کنیم که به هیچ چیز اکتفا نمی‌کرد. که درحقیقت دیکتاتوری غاصب بود که با کشت و کشتار سلطه می‌راند (و کشت و کشتار، احتمالاً، همیشه اعتراف به عدم مشروعیت است): «هر بامداد... بیوگانی تازه شیون سر می‌دهند و یتیمانی تازه فغان می‌کنند...» کامل‌ترین تجسم جامعه وحشت‌زده بر زبان یک چهره خُرده‌پا و واسطه [شکسپیر] به نام راس (Ross) جاری می‌شود؛ ولی گفته‌اش پرمعناست:

دریغا، سرزمین نگون‌بخت!
 که از شناختن خود نیز بیمناکی
 کجا می‌توان تو را سرزمین مادری نامید
 نوگورستان مایی، و درونت
 جز از همه جا بی‌خبران را خندان نمی‌توان دید
 آنجا که آه و ناله‌ها و فریادهای آسمان شکاف را
 گوش شنوایی نیست؛ آنجا که اندوه جانکاه
 احساسی است همیشگی؛ و چون ناقوس عزا به نوا درآید
 کمتر می‌پرسند که از برای کیست؛ و عمر نیکمردان
 کوتاه‌تر از گلی است که به کلاه‌شان می‌زنند...*

مکبث، از قضا، حاوی تعریفی خردکننده از حقیقت بلشویسم (و شعار لنین، «هرچه بدتر بهتر») است. هفت کلمه بیشتر نیست و مرتب یکصدا توسط همه جادوگران خوانده می‌شود: «چه زشت است زیبایی، چه زیباست زشتی...» (پرده یکم، مجلس یکم).
 * شکسپیر، مکبث، پرده چهارم، مجلس سوم، برگرفته با تغییری جزئی از برگردان فارسی داریوش آشوری. - م.

سولژنیتسین ادامه می‌دهد:

فیزیک پدیده‌هایی را می‌شناسد که فقط در آستانهٔ قدر نجومی پدیدار می‌شوند، و تا از این آستانهٔ مشخص و رمزی طبیعت عبور نکرده‌اند ابداً وجود ندارند... تبهکاری نیز ظاهراً آستانهٔ قدری دارد. آری، انسان در طول عمرش میان نیک و بد مردد است و پس و پیش می‌رود... اما مادام که از آستانهٔ تبهکاری نگذشته، امکان بازگشت هست، و خویشتن خویش ما هنوز در دسترس امیدمان است.

ایدئولوژی امتزاج‌های هراسناک به بار می‌آورد: پیوند خشونت و تقوا - توحش بدون خدشه. ایدئولوژی هیتلر تهوع‌آور بود، مال لنین منصفانه می‌نمود؛ و نکتهٔ بسیار سادهٔ فیجیز را فراموش نکنیم: انقلاب روسیه «آزمونی بود که نژاد بشر ناگزیر در مرحله‌ای از تکاملش می‌بایست به جا می‌آورد - نتیجهٔ منطقی تلاش تاریخی بشریت برای عدالت اجتماعی و رفاقت و همقطاری»، و حال آنکه برنامهٔ هیتلر می‌بایست در جای خود متوقف می‌ماند، و جایش خواب و خیالات نقاش جوانی در خوابگاه خانهٔ بینوایان^۱ در وین بود.

(۴)

از نظر اخلاقی بین پزشک نازی - در بالاپوش سفید، چکمه‌های سیاه، و قرص‌های سیانور (زیکلون - ب)^۲ - و بازجوی آغشته به خون اردوگاه کار اجباری اروتوکان^۳ تفاوتی می‌بینید؟ پزشکان نازی نه تنها در کارهای تجربی و «گزینش»، بلکه در همهٔ مراحل عملیات کشتار شرکت داشتند. درحقیقت، بینش نازی ماهیتاً بینش بیوپزشکی بود. شرح زیر از مطالعهٔ کلاسیک رابرت جی لیفتون^۴، پزشکان نازی^۵، است:

1. Asyl für Obdachlose

2. Zyklon-B

3. Orotukan

۴. Robert Jay Lifton، استاد روان‌شناسی دانشگاه هاروارد. - م.

5. *The Nazi Doctors*

[دکتر الاینگنس-راینر^۱] دودکش‌ها را دورادور نشان داد و از پزشک نازی، فریتس کلین^۲ پرسید: «این را چگونه با سوگند پزشکی تان آشتی می‌دهید؟» پاسخ او این بود: «البته که من پزشکم و خواستار حفاظت جان، و به حرمت حیات بشر زائده‌ای قانقاریایی را از پیکر بیمار برمی‌دارم. یهودیان زائده قانقاریایی بر پیکر بشریت‌اند.»

این فعل وارونه را - به کارگیری شفافبخشان در نقش آدمکشان - بلشویک‌ها به کار نبردند. رابرت لیفتون می‌نویسد:

پزشکِ ایستاده در انتهای سرایشیب، می‌توان گفت، معرف نوعی نقطه فرجام، دروازه‌بان افسانه‌ای دنیای مردگان و زندگان، باریکه راه‌نهایی هزروزی پندارِ درمانی نازی‌ها از طریق کشتار جمعی بود.

(۵)

نازیسم جامعه مدنی را از میان نبرد. بلشویسم این کار را به شدت کرد. این یکی از دلایل «اعجاز» تجدید قوای آلمان، و ادامه آسیب‌پذیری و ناکامی روسیه است؛ و از بین برنده جامعه مدنی استالین نبود، لتین بود.

(۶)

قبلاً گفتیم که کارهای شوروی خنده‌دار بود (و باز هم به این موضوع باز می‌گردیم). بیست میلیون تلفات شوروی ظاهراً هیچ‌گاه جایگاه ماتم‌زای قتل‌عام نازی‌ها را نمی‌گیرد. این تنها و تنها نشانی از (به قول فردیناند مونت^۳) «تقارن سهل‌گیری» نیست. چیزی در فطرت بلشویسم چنین اقتضا می‌کرد، وگرنه چنین نمی‌شد.

1. Ella Lingens-Reiner

2. Fritz Klein

3. Ferdinand Mount، فیلسوف سیاسی انگلیسی. - م.

(۷)

در اینجا شاید هیتلر و استالین، یا روح آنها، گام پیش گذارند و دعوی عدم سلامت روانی کنند. ادعای کدام یک بی موردتر است؟ ایان کرشاو در مقاله اش تحت عنوان «پاورچین پاورچین به سوی پیشوا» - پس از مقداری شانه بالا انداختن و به خود پیچیدن و پایه پا کردن و جلو زبان خود را گرفتن - بالاخره حرفش را می زند:

حکومت استالین، با همه تندروی های پویایش در برنامه اشتراکی کردن، تلاش در راه صنعتی شدن، و دوره جنون آمیز پاکسازی ها، با سامان دادن بخردانه ارجحیت ها و تحقق بخشیدن اهداف محدود و قابل درک در تضاد نبود، هرچند که روش ها بی نهایت وحشیانه و رفتار غیرانسانی ملازم آن به مقیاسی تصورناپذیر بود. اینکه آیا روش های به کار رفته مناسب دستیابی به مقاصد مورد نظر بود یا نه همچنان موضوع بحث است، ولی تلاش برای به زور صنعتی کردن اقتصادی بس عقب افتاده با سرعتی کمرشکن و عرضه داشتن «سوسیالیسم در یک کشور» را نمی توان اهدافی نامعقول یا نامحدود نامید.

پس بفهمی نفهمی می توان معاذیری تراشید، ولی هیچ کس چنین کاری برای هیتلر نمی کند. وقتی کتاب هزار صفحه ای *الن بولاک، هیتلر و استالین: دو زندگی متوازی*^۱ را می خوانیم، که در فصل های تقریباً متناوب به تشریح این دو چهره می پردازد، حالت بازرسی به ما دست می دهد که در سرکشی بخش روانی بیمارستان مرتب بدون خطا این دو بیمار را یکی می بیند. بیمار آلمانی چون خودبزرگ بینی پُرادا و اطواری از خود بروز می دهد. هیتلر، به راستی،

1. Alan Bullock, *Hitler and Stalin: Parallel Lives*.

دیوانگی سبکِ نوینی آفرید - در این نوع دیوانگی صورت خیالی اعتماد به نفسِ خارق‌العاده‌ای پیاپی در توفانی از آب‌دهان می‌پراکند. هیتلر در استدلال خود برای حملهٔ فوری به لهستان (۲۲ اوت ۱۹۳۹)، خطاب به مقامات ارشد آلمانی در برگه‌ف^۱ چنین گفت:

اولاً، دو عامل شخصی، شخصیت خود من و شخصیت موسولینی. همه چیز متکی به من، به وجود من است، و دلیلش استعداد سیاسی من است، شاید احدی دیگر نتواند اطمینانی را که تمامی مردم آلمان به من دارند به خود جلب کند. دیگر احتمالاً هرگز کسی بیش از من اقتدار نخواهد یافت. بنابراین وجود من عاملی بسیار بااهمیت است.

و سه روز بعد (شرح زیر از گزارش یک دیپلمات آلمانی است):

ناگهان در وسط اتاق ایستاد و خیره نگریست. صدایش تیره و مبهم بود و رفتارش به آدمی کاملاً غیرطبیعی می‌مانست. بریده بریده حرف می‌زد: «اگر جنگ بشود، زیردریایی می‌سازم، زیردریایی می‌سازم، زیردریایی، زیردریایی». صدایش نامشخص‌تر شد و کم‌کم اصلاً معلوم نبود چه می‌گوید. بعد خود را جمع و جور کرد، صدایش را بالا برد، انگار خطابش به شنوندگانی پرشمار است، و با فریاد گفت: «من هواپیما می‌سازم، هواپیما می‌سازم، هواپیما، هواپیما، و دشمنانم را از بین می‌برم.» به اشباح کتاب‌های قصه بیشتر شباهت داشت تا به شخصی واقعی. حیرت‌زده به او نگریستم و برگشتم عکس‌العمل گورینگ را ببینم، ولی او خم به ابرو نیاورد.

چون گورینگ به این حالت عادت داشت. این انرژی جنون‌آسایی بود که

۱. Berghof، ویلای محبوب هیتلر در برجستگادن. - م.

هیتلر گاه در عوام فریبی هایش به کار می‌بست. هیتلر پس از استالین‌گراد دچار نوعی التهاب مغزی شد. از جمله علایم بیماری‌اش عبارت بودند از: سردردهای وحشتناک، لرزش یک دست، به زمین کشیدن یک پا، بی‌خوابی لاعلاج و افسردگی‌های شدید مزمن (با این حال همچنان مکرر بدخلقی می‌کرد). دارو و درمان‌های گویای حالش است: نمونه‌آدرار هیتلر به سهولت نشان می‌داد که وی آمپول هورمون می‌زده و به علاوه روزی هشت تا شانزده وعده از دارویی اختصاصی به نام «قرص ضدگاز دکتر کوستر» (جای یک «ل» چقدر خالی است!)^۱ می‌خورده، که بعدها معلوم شد عمدتاً مرکب از دو سم استرکنین و اتروپین بود که حرارت داخلی بدن را بسیار بالا می‌برد. در اواسط آوریل ۱۹۴۵ گوبلز طالع‌بینی را نزد پیشوا آورد و او پیروزی آلمان را مژده داد. هیتلر برای بار نخست در آخرین روز کامل زندگی‌اش، ۳۰ آوریل، از دواج کرد... تشخیص مرض بیمار دوم، بیمار شوروی، به طوری که خواهیم دید، به مراتب دشوارتر است. کسالت این یکی مشحون درون‌گرایی اسرارآمیز و حوادث خشونت‌بار است. ولی، در هر حال، سروکار ما با دیوانه‌ای است بسیار بیشتر خویشتن‌دار - سروکارمان، در واقع، با دیوانه‌ای است بسیار شکیبا.^۲

۱. منظور نویسنده ظاهراً این است که نام پزشک «کوستر» با یک «ل» اضافی می‌شد «کوستلر» - آرتور کوستلر ضدفاشیست و اواخر ضدکمونیست نامی، که اثر مشهور *ظلمت در نیمروز* را نوشت - و لابد در این مقام بی‌درنگ حساب هیتلر را می‌رسید و دنیا را از شرش می‌رهانید. - م.
۲. مگر می‌شود بخش روانی بیمارستان را ترک گفت و سری به ولادیمیر ایلیچ نزد. وی اخم درهمی است که گاه دست به قهقهه خوشایندی می‌زند. لنین در حق بلشویک‌های خوبی که با او سازگاری داشتند مؤدب بود و در نهایت ادب با همسر، خواهر و «معشوقه»‌اش (همه بلشویک‌های خوب و سازگار) رفتار می‌کرد. ولیکن، سایر مردم نه تنها مورد علاقه نبودند، بلکه به‌ندرت به حساب می‌آمدند. لنین نوعی زبان‌بسته اخلاقی، نوعی در خود مانده اخلاقی بود... من وقتی نثر کسی را می‌خوانم به گمانم احساسی از حیات اخلاقی او به دست می‌آورم. نوشته‌های لنین از فرط تمرکز حواس حول (کز چشم) می‌نماید، دردناک راست و ریس شده و سینه‌بسته است، در نیش زدن و تکرار کردن خستگی‌ناپذیر، و پیوسته در معرض رگبار فضل‌فروشی و منته به خشخاش نهادن است.

(۸)

استالین، برعکس هیتلر، هیچ چیز فرونگذاشت. کار زشتی نبود که در طول عمر ناپایدارش نکرد. در سال مرگش دست‌اندرکار نقشه‌ای بود که به تمام معنا ترور عظیم دیگری می‌نمود، در هفتاد و سه سالگی نیمه‌خرفت ضدیهودیت او باز عود کرد. هیتلر، در قیاس، هرچه از دستش برمی‌آمد نکرد. زشت‌ترین کارهای هیتلر مانند سایه‌افکننده بزرگی مقابل چشم ما می‌ایستد، و بر احساس ما از جنایات او تلویحاً اثر می‌گذارد. نازیسم «رسیده و عمل آمده» اگر به وقوع پیوسته بود، مفهومش، از جمله چیزهای دیگر، هنگامه‌ای از بهسازی نژادی در مقیاس قاره‌ای بود (در همان اوایل دهه ۱۹۴۰ نازی‌ها طرح‌هایی برای تصفیه نژاد آریایی در دست تهیه داشتند). آزمایشگاه یوزف منگله^۱ در آوشویتس نشو و نما می‌یافت و همه قاره اروپا را فرامی‌گرفت. روان‌پریشی هیتلر «واکنش‌پذیر» نبود، یعنی به ضرب آهنگ خود پاسخ می‌داد، نه به رویدادها. همچنین اساساً دارای تمایلات انتحاری بود. نازیسم قادر به بلوغ یافتن و پخته شدن نبود. دوازده سال شاید طول عمر طبیعی این چنین زهرآگینی فوق‌طبیعی بود.

(۹)

بلشویسم قابل‌صدور بود، و نتایجی تقریباً همسان در جاهای دیگر به بار آورد. نازیسم تقلیدپذیر نبود. دولت‌های فاشیست دیگر در مقایسه با آلمان ناشی و نابلد بودند.

(۱۰)

هیتلر در پایان دوران‌ش با شکست روبه‌رو شد و خودکشی کرد. مارتین مایلیا به طرزی بهت‌انگیز می‌نویسد: «هنگامی که استالین سالگرد هفتادسالگی‌اش را جشن گرفت... وی در واقع 'پدر مردمان' حدود یک‌سوم

۱. Josef Mengele، پزشک نازی مأمور اتاق‌های گاز و آزمایش‌های نژادی. - م.

بشریت به نظر می‌رسید؛ و پیروزی جهانی کمونیسم امکان‌پذیر و حتی قریب‌الوقوع می‌نمود.»

(۱۱)

مورخان این را تز «راه ویژه»^۱ آلمان به تجدد، یا، بهتر بگوییم، راه ویژه آلمان به هیتلر نامیده‌اند. ولی روسیه هم راه ویژه‌ای دارد، و همچنین تمام کشورهای دیگر، از جمله دولت خیالی «نمونه»‌ای که تصور می‌رود آلمان از تکامل آن منحرف شد. ترکیب رشد مترقی، فرهنگ عالی و توحش بی‌پایان در آلمان البته بسیار حیرت‌انگیز است. با این حال، نمی‌توان دور نازیسم دیوار کشید و آن را آلمانی و تقلیدناپذیر خواند؛ و بلشویسم را هم، آشکارا، نمی‌توان قرنطینه کرد و آن را یکسره خاص روسیه شمرد. حقیقت آن است که این هر دو داستان سرشارند از خبرهای دهشتناک دربارهٔ چند و چون بشر بودن. این داستان‌ها، هم شرم ما را برمی‌انگیزند هم خشم ما را. اما شرم ما در مورد آلمان بیشتر است؛ یا من چنین حس می‌کنم. به تن گوش فرادهید. وقتی حکایت کشت و کشتار نازی‌ها را می‌خوانیم، حس می‌کنیم جانوران مودبی به تن مان هجوم آورده‌اند، اما دربارهٔ بیست میلیون [مقتول روسی] چنین احساسی نداریم. این شرم آدمیت است؛ و قتل‌عام نازی‌ها از ما چنین می‌طلبد.

(۱۲)

ولی استالین، در انجام کین‌توزی فراخ‌دامنش، حربه‌هایی داشت که هیتلر نداشت.

استالین سرما داشت: سرمای سوزان قطبی. «در اویمیاکن^۲ [در کولیمیا] دمای ۷۲ درجهٔ سانتیگراد زیر صفر به ثبت رسیده است. در سرمای بسیار کمتر از این فولاد می‌شکافد، تیر خودروها می‌ترکد و درختان کاج در لحظهٔ

1. Sonderweg

2. Oimyakon

برخورد تبر جرقه می‌زنند. عقربه دماسنج که پایین می‌رود، نفس آدمی یخ می‌بندد و تبلور می‌یابد، و با صدایی که آن را 'پچ‌پچ ستارگان' می‌خوانند جرینگ جرینگ به زمین می‌افتد.^۱

استالین تاریکی داشت: و بلشویک‌ها در پناه آن به توقیف افراد و مصادره اموال پرداختند، جامعه را به طرزی بسیار زشت و زننده و ناراضی از جهان برکنار داشتند، زیرا از مقایسه، از تمسخر، از حقیقت می‌هراسیدند.^۲

استالین فضا داشت: امپراتوری بزرگ پهناور، با یازده منطقه زمانی، با دشت و بیابان، استپ، تایگا و توندرا، برای تبعید و منزوی ساختن مردمان. و از همه ضروری‌تر، استالین وقت داشت.

۱. از کتاب کالین تابرون، در سیبری (Colin Thubron, *In Siberia*). اردوگاه‌هایی را می‌شناسیم که به‌هنگام کولاک به‌کل از بین رفتند. حتی نگهبانان. حتی سگ‌ها.
 ۲. این حالت را زجرگرایی (agonism) می‌خوانند: کشمکش مداوم شهید داوطلب. اسلام رزم‌آور آشکارا و به‌گفته خود زجرگراست.



بخش دوم

یوسیف مخوف
(دوره کوتاه)

سرشماری

پس از سرشماری ۱۹۲۶، که جمعیت کشور را ۱۴۷ میلیون نفر نشان داده بود، در ۱۹۳۷ برای نخستین بار یک سرشماری ملی در شوروی به عمل آمد. با در نظر گرفتن رشد جمعیت و ارقام دهه ۱۹۲۰، استالین گفت انتظار دارد مجموع جمعیت جدید ۱۷۰ میلیون نفر باشد. هیئت سرشماری تعداد جمعیت را ۱۶۳ میلیون نفر گزارش داد—کمبود بازتابی از ثمرات سیاست‌های استالین می‌نمود. پس استالین هیئت سرشماری را بازداشت و اعدام کرد. نتیجه سرشماری اعلان نشد، اما سازمان سرشماری تویخ شد، آنجا را لانه جاسوسی و خرابکاری خواندند، هرچند که آنها گزارش خود را به استالین داده بودند و نه (مثلاً) به روزنامه تایمز لندن.

در ۱۹۳۹ سرشماری دیگری به عمل آمد. هیئت سرشماران این بار رقم ۱۶۷ میلیون نفر را سرهم کردند، و استالین خود شخصاً آن را تا ۱۷۰ بالا برد. سرشماران شاید هم این بار می‌توانستند یک ماده الحاقی به گزارش خود اضافه کنند که اگر ارقام به نظر رفیق استالین کافی نیاید لاجرم از این هم کمتر خواهد شد: یعنی که استالین باید اعضای هیئت را نیز نابود کند!

هیئت سرشماری ۱۹۳۷، به هر تقدیر، به جرم «تلاش خائنه در کاهش دادن جمعیت اتحاد جماهیر شوروی» تیرباران شدند.

این را می‌گویند - استالینیسیم یا کمال منفی.^۱

گرجستان

روایت‌های دوران کودکی کلیه غولان کلان تاریخ همیشه خنده‌دار است. به جای آنکه مثلاً بگویند فلانی در میان سوسماران آبی در حوضچه فاضلابی در کوالامپور بزرگ شد، حکایت از پدری، مادری، برادری، خواهری، خانه‌ای و خانواده‌ای می‌شنویم. البته باید اذعان کرد که در جوگاسویلیس^۲، گوری^۳، گرجستان، از محیط خانوادگی اثر چندانی نبود. پدر و مادر یوسیف مرتب همدیگر را می‌زدند و بچه را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. با این حال در ایام کودکی استالین قرینه‌ای برای نابهنجاری بعدی او مشهود نیست. این در مورد هیتلر نیز صادق است. او هم در حول و حوش کشوری که بعداً بر آن فرمان راند (در اتریش علیاً) از پدر و مادری روستایی به دنیا آمد (هرچند که وضعیت پدر و مادر هیتلر بهبود یافت و تقریباً مانند والدین لنین شد: نوباوه‌ای از دیوانیان امپراتوری). آدولف و یوسیف هر دو در کودکی از همسرایان کلیسا بودند و هر دو به یک متر و شصت و پنج سانتی متر قامت رسیدند. پدر هیتلر هرچه پا به سن نهاد بیشتر و بیشتر به زنبورداری دل بستگی پیدا کرد (چه بسیار برازنده!). پدر استالین پینه‌دوزی کم‌سواد و عرق‌خور بود.

یوسیف و یساریونوویچ بچه‌سال از آن اطفالی بود که امورشان بدون نوعی لقب نمی‌گذرد. نام خودمانی او گوبا^۴ بود. گوبا قهرمان زمان معروفی با عنوان معنی دار پدرکش^۵ بود، ولی گوبا در نام‌گذاری شهر و دیاری به کار نرفت. نکته جالب در مورد گوبای خردسال آن بود که او می‌خواست ادای رابین هود^۶ را در بیاورد، از غنی بگیرد به فقیر بدهد. استالین لقب دیگری هم داشت:

1. negative perfection

2. Dzhugashvili

3. Gori

4. Koba

5. The Patricide

۶. Robin Hood، باغی افسانه‌ای قرون وسطایی انگلیسی. - م.

سوسو^۱ (مخفف یوسیف در گرجستانی)، که شاید بیشتر گویای وضع او در این هنگام بود. استالین سوای حافظه‌اش (که الزاماً «خارق‌العاده» توصیف شده) کودکی بسیار معمولی بود. خود واژه «استالین» - پولادین و مرد پولادی - البته گنیه من‌درآوردی دیگری بود. استالین در هشت یا نه سالگی شروع به آموختن زبان روسی کرد (پدر و مادرش جز گرجی‌زبانی نمی‌دانستند). در ۱۸۹۴، در پانزده‌سالگی از مدرسه کلیسایی گوری درآمد و گونه‌ای بورس تحصیلی در حوزه علمی‌الهیات تفلیس به او اعطا شد. پنج سال بعد او را اخراج کردند، یا خودش آنجا را ترک گفت. از آن پس انقلابی تمام‌وقت شد.

دو روایت از کودکی استالین: دوست هم‌مدرسه‌ای او می‌گوید هرگز ندید که او گریه کند. این حرف ما را به یاد عبارت معروفی می‌اندازد که در دهه ۱۹۳۰ بر سر زبان‌ها بود: می‌گفتند مسکو به اشک‌ریزی اعتقاد ندارد. گویا، از طرف دیگر، شاعر بود. ابیات زیر، برای مثال، تصور می‌رود بر قلم او جاری شده است:

بدان و آگاه باش آن که امروز
همچون خاکستر بر زمین فتاده
آن که از دیرباز اسیر بردگی شده
بار دگر بال‌های تابناک امید را
می‌گشاید، و بر فراز کوه‌های بزرگ
به پرواز درمی‌آید.

رابرت کانکوئست زمانی پیشنهاد کرد که «می‌توان مجلد کوچک شگرفی از شعرهای استالین، کاسترو، مائو و هوشی‌مینه، مصور با نقاشی‌های آدولف هیتلر ساخت.» هیتلر در بیست‌سالگی رؤیاهای ناکام هنری‌اش را کنار نهاد، و لگردد شد، شب‌ها بر نیمکت پارک‌ها می‌خوابید و روزها برای ظرفی سوپ صف

۱. Soso، در انگلیسی به معنای میانه‌حال، نه خوب نه بد است. - م.

می‌کشید. اگر اندکی بیشتر استعداد می‌داشت، ای بسا خود را می‌کشت، آن‌هم نه در سنگر جبهه جنگ، بلکه در کارگاه نقاشی محقری در کلاگنفورت!^۱ ما نمی‌دانیم استالین درباره کودکی خود چه احساسی داشت. ولی می‌دانیم درباره گرجستان چه فکر می‌کرد. دق‌دلی پدر و مادرش را سر شهر و دیارش خالی کرد.

لنین در ۱۹۲۱، با حمایت کامل استالین، گرجستان را (که سال پیش استقلال یافته بود) با تجاوز مجدداً ضمیمه شوروی کرد. استالین برای شرکت در نخستین نشست دولت جدید به آنجا رفت: این نخستین دیدار از زادگاهش پس از ۸ سال بود. برای گروهی کارگر راه آهن سخنرانی کرد، کارگران با داد و فریاد «خائن» و «مرتد» در نطق او دوییدند. در جلسه دیگری برای رهبران بلشویک محلی چنین رجز خواند:

شما زن‌صفت‌ها! شما گره‌خرها! این چه وضعی است؟ شما باید این گرجستان را به سیخ داغ بکشید!... این طور که من می‌بینم شما هنوز به جایی نرسیده اصل دیکتاتوری پرولتاریا را فراموش کرده‌اید. شما باید پروبال این خاک را بشکنید! خون خُرده بورژواها را آن قدر بریزید تا دست از هرگونه مقاومت بردارند! سوراخ سوراخ‌شان کنید! لنگ‌شان را جر دهید!

در ۱۹۲۲، قلچماقی خشونت‌آمیز استالین، یا به قول لنین «میهن‌پرستی عظیم روسی» او در برخورد با مسئله گرجستان، چیزی نمانده بود به زندگی سیاسی‌اش پایان بخشد: و این گواه حیرت‌آوری است که چگونه احساساتش در آن هنگام بر مصالح شخصی‌اش غلبه کرد (قدرت، به طوری که خواهیم دید، اثر بی‌درنگ مختل‌کننده‌ای بر استالین داشت؛ در خلال جنگ داخلی به طرز مرموزی سرکش و دست به اسلحه بود، و سال‌ها طول کشید تا یاد گرفت

غلیان‌های غده‌ای را که قدرت در نهادش برمی‌انگیخت مهار کند). اگر سلامت لنین دوام آورده بود، موضوع گرجستان به برکناری استالین انجامیده بود. در مه ۱۹۲۲، یک ماه پس از سالگرد پنجاه و دو سالگی اش، ضربه‌های سکتۀ مغزی لنین آغاز شد (فراموش نکنیم که سه گلوله هم در ۱۹۱۸ به او شلیک شد که یکی از آنها هنوز در گردش بود). من معتقدم که لنین قصد برکناری استالین را داشت؛ و این را نه به دلیل اشارات مکرر او به «vobost»^۱ (بی ادبی) استالین (یا بی نزاکتی، زمختی و نفهمی او)، بلکه از روی گفت‌وگوی زیر بین لنین و خواهرش، ماریا، می‌گویم. استالین با توسل به احساسات ماریا، و ادعای اینکه نمی‌تواند اصلاً بخوابد چون لنین با او «مانند یک خائن» رفتار می‌کند، از دختر می‌خواهد به شفاعت او نزد لنین پردازد. صحبت لنین و خواهرش چنین پایان می‌یابد:

«استالین می‌گوید شما را دوست دارد، و سلام فراوان می‌رساند. سلام

شما را به او برسانم؟»

«به همه برسان.»

«ولی ولودیا، او مرد باهوشی است.»

«اصلاً باهوش نیست.»

این را لنین «قاطع» گرچه «بدون رنجش» می‌گوید، که نشان می‌دهد لنین از مدت‌ها قبل از استالین قطع امید کرده بود و دیگر او را همدست به دردبخوری نمی‌دانست. بسیاری عقیده دارند که لنین حتی چنانچه نیمه‌تندرست مانده بود استالین را کنار می‌گذاشت، هرچند ریچارد پییز، در سه «چرا»ی انقلاب روسیه^۲، می‌نویسد که «استالین در رقابت برای احراز مقام لنین احتمالاً از همان ابتدا در ۱۹۲۰ و قطعاً در ۱۹۲۲ از همه پیش بود».

۱. اورلاندو فیجیز در نقد خود بر کتاب حاضر گفته لنین را به «grubost» تصحیح می‌کند. - م.

استالین در ۱۹۳۵ به دیدن مادرش رفت. او را در قصر نایب‌السلطنه تزار در قفقاز جا داده بود (ولی زن از یک اتاق بیشتر استفاده نمی‌کرد). معروف است که این دیدار پرسروصدا بخشی از تبلیغات رژیم به هواداری از تشکیل خانواده برای مبارزه با کاهش میزان مولید بود. در ضمن گفت‌وگوی مادر و پسر، استالین راجع به کتک‌هایی که در بچگی به او می‌زدند می‌پرسد. پیرزن می‌گوید: «برای همین است که این قدر خوب بار آمدی.»

در ۱۹۳۶، که مادر استالین یکاتیرینا^۱ی سالخورده درگذشت استالین زحمت حضور در مراسم خاکسپاری او را به خود نداد و تتمه آبرویش نیز در افکار عمومی گرجستان رفت.

دامنه ترور بزرگ در ۱۹۳۷ به ماوراء قفقاز رسید. به نوشته رابرت سی. تاکر^۲: «قربانیان در هیچ‌کجا دستخوش رفتاری وحشیانه‌تر از گرجستان نشدند.» از مجموع ۶۴۴ نماینده‌ای که، در ماه مه، در کنگره حزبی گرجستان حضور یافتند، ۴۲۵ تن یا به قتل رسیدند یا به گولاک فرستاده شدند (و گولاک در ۱۹۳۷-۱۹۳۸ مرگبارترین وضع را داشت). چشم‌های ممیا او را خلشویلی^۳ را درآوردند و گوش‌هایش را بریدند و زنش را به زور واداشتند صحنه را تماشا کند. رئیس حزب آنجا، نستور لکوبا^۴ را پیشتر در ۱۹۳۶ مسموم، ولی با تشریفات خاک کرده بودند؛ حالا او را دشمن خلق خواندند، جسدش را از زیر خاک درآوردند و همسرش را در حضور پسر چهارده‌ساله‌اش شکنجه دادند و کشتند (پسر را با سه دوست نوجوانش به گولاک فرستادند. تاکر می‌نویسد: «وقتی اینها، بعداً، به بریا نامه نوشتند و درخواست کردند آزاد شوند تا به تحصیلات خود ادامه دهند، به دستور بریا آنها را به تفلیس بازگرداندند و تیرباران کردند»). بودو مدیوانی^۵، نخست‌وزیر پیشین،

1. Ekaterina

2. Robert C. Tucker

3. Mamia Orakhelashvili

4. Nestor Lakoba

5. Budu Mdivani

بازداشت، سه ماه شکنجه، و بعد تیرباران شد. همسر، چهار پسر و یک دختر او نیز همه با گلوله به قتل رسیدند.

معروف است وقتی بازجویان مدیوانی را تحت فشار قرار دادند اعتراض کرد که «می‌گویند استالین قول داده است بلایی سر بلشویک‌های قدیمی نیاورد! من سی سال است استالین را می‌شناسم. او تا همه ما را، از طفل شیرخوار گرفته تا جدّه نابینا، قصابی نکند دست‌بردار نیست!» مقصود در اینجا از «همه ما» ظاهراً همه «بلشویک‌های قدیمی» است؛ ولی می‌تواند اشاره به «همه گرجستانی‌ها» (یا، احتمالاً، همه مردم شوروی) هم باشد. ماهیت ویژه نفرت استالین، به هر تقدیر، روشن است. کینه او را معمولاً ناشی از ناامنی عمیق و ننگ او از اصل و نسبش می‌دانند. شاید هم بر آن بود که آخرین پیوندهای خود را با هرگونه انسانیتی قطع کند. استالین در دهه ۱۹۳۰، و نیز پس از آن، هرکس را که با تروتسکی کوچک‌ترین آشنایی داشت کُشت. ولی حقیقت این بود که هرکس را که با استالین مختصر آشنایی داشت - یا او را می‌شناخت یا او را دیده بود یا پیرامون او نفس می‌کشید - به هلاکت رساند.

دمین بدنی^۱

در میان همه نویسندگانی که استالین با آنها سروکار داشت هیچ‌یک به گمنامی دمین بدنی نبود. نویسنده‌ای بازاری، یک مک‌گوناگال^۲ به تمام معنی، بدنی، هرچند که خنده‌دار است، اما «ملک الشعرا»ی پرولتاریایی اتحاد شوروی بود. وی از زمان جنگ داخلی فعال شده بود و شعرهایش (یا بهتر بگوییم ترانه‌های جنگی‌اش): «مرگ بر انگل‌های اجتماعی! همه را بکشید، تا آخرین فرد!» را بر دیوارها می‌چسبانند و از هواپیما به زمین می‌پراکنند.

1. Demian Bedny

۲. William McGonagall، شاعر اسکاتلندی که می‌کوشید به سبک شکسپیر شعر بسراید، و مایه تمسخر اهل ادب است. - م.

تروتسکی شور و شوق، «کینه پابرجا» و توانایی او را، که «نه فقط در موارد نادری که آپولون [خدای شعر و موسیقی] وی را فرامی خواند»، بلکه در «روزهای پی در پی، به اقتضای رویدادها... و به خواست کمیته مرکزی» شعر می سرایید، بسی ستود. در ۱۹۲۶، وقتی بدنی شعری ضد تروتسکی سرود، فریاد «مرحبا! مرحبا!»ی استالین بلند شد. عنوان شعر این بود: «همه چیز پایان می یابد»، و از جمله می گفت:

حزب ما زیادی تبدیل شده
به لانه سیاستمداران و امانده!
و سرانجام هنگام آن رسیده
که پایان دهیم به این ظلم زننده!

محاكمه‌های نمایشی زینوویف و کامنف، بلشویک‌های قدیمی، که به انتها می رسید، روزنامه پراودا مملو از قطعنامه‌های توده‌ای و مقالات با امضایی بود که همه خواستار مجازات اعدام آنها بودند. عنوان سروده بدنی در ۲۱ اوت ۱۹۳۶ «ترحم نکنید» بود.^۱

مقرری و آپارتمان مجللی در کرمین به دمین بدنی داده شد و در اینجا بود که استالین چندین بار از او کدورت پیدا کرد. نادژدا ماندلشتام داستان یکی از نخستین دلگیری‌ها را چنین نقل می‌کند: بدنی ظاهراً خوش نداشت به استالین کتاب عاریه دهد، چون استالین پلشت بود و لکه «انگشتان چرب» اش بر حاشیه صفحات می ماند. بدنی احتیاط را از دست داد و موضوع را در یادداشت‌های روزانه اش نوشت؛ یکی از منشی‌های کرمین نوشته را دید و گزارش کرد. در ضمن شکی نیست که استالین هرگز ملک الشعرايش را چیزی جز ابلهی نسبتاً مفید نمی شمرد. او خوب می دانست که شعر با سوت کارخانه فرق دارد...

۱. دو سال بعد د. دژامبول (D. Dzhambul)، «شاعر خلق»، در همین مرحله محاکمه بوخارین قطعه مشابهی را با عنوان «معدوم کنید» ساخت.

بدنی در ۱۹۳۰ شعری تحت عنوان «از طاقچه اجاق بگریزید» منتشر کرد. شعر اظهار تأسفی بود از کاهش یافتن تولید زغال سنگ در دنباس^۱ (برخی از معدنچیان روستاییان تازه استخدام شده بودند)، و در شعر دیگری، با عنوان «پروا»^۲، به سوگ یک سانحه قطار نشست (تصادف ناشی از غفلت راننده خط مسکو-کرسک بود). مضمون شعر بدنی، در اینجا، خمودگی و آرزومندی سرشت روسی بود (چیزی که لنین «تنبلی‌گرایی»^۳ نامید). وقتی کمیته مرکزی حزب به انتقاد از این انتقاد پرداخت، بدنی به استالین نامه نوشت و گفت که او به رسم و سنت گوگول و شچدرین^۴ طنز سازنده‌ای از اخلاق ملی نوشته است. به گفته تاکر، پاسخ استالین «به شدت منفی» بود. بدنی را متهم کرد که به پرولتاریای روسیه «افترا» زده است.

اشکال کار بدنی آن بود که متوجه نشد نظر استالین درباره روسیه سابق دارد تغییر می‌کند، و حالا او کم‌کم سنت‌های عامیانه و قهرمانان ملی گذشته را می‌ستاید (استالین حتی از پطر کبیر و ایوان مخوف هم، در تصویر ذهنی خود، اعاده حیثیت کرد). بنابر جمع‌بندی تاکر، استالین به «روسی شدیداً دست‌راستی بزرگی» مبدل می‌شد. از این‌رو، بدنی سخت به خطا رفت که در ۱۹۳۶ یک آپرا-کمدی به نام قهرمانان بزرگ^۵ نوشت و به طرزی ناهنجار فصل مقدسی از تاریخ روسیه را به باد تمسخر گرفت.

رابرت تاکر:

قهرمانان اساطیر روس را مست و بزدل تصویر کرد... به گرویدن شاهزاده ولادیمیر به مسیحیت در قرن دهم، و رهنمود مردم کیف به درون رود دنیپر در چله زمستان برای تعمیر دسته‌جمعی خندید و آن را واقعه‌ای در حین فسق و فجور مستی نامید.

1. Donbas

2. Pererva

3. Oblomovism

۴. Shchedrin، طنزنویس روسی. - م.

5. Bogatyrs

مولوتف به شب اولِ اپرا رفت و در پایان پردهٔ یکم تماشاخانه را ترک گفت (و آن را «یک هتک حرمت» خواند). بدنی از اتحادیهٔ نویسندگان اخراج شد، و نیز از آپارتمانش در کرملین.

شاعر ما همچنان به نگارش و انتشار ادامه داد. تا ۱۹۳۸. در این هنگام، که هنوز هم نبض اوضاع دستش نبود، و ظاهراً بی‌خبر از اینکه مانورهای حساسی بین هیتلر و استالین در جریان است (که در نتیجه آلمان و شوروی به زودی اسماً متفق می‌شدند)، در مقاله‌ای با هیجان به نازیسم حمله کرد. عنوان مقاله «دوزخ» بود، و بدنی آلمان را به صورت دوزخ موعود تصویر کرده بود (لابد، در قیاس با بهشت اتحاد شوروی). ساعت دو بامداد بدنی را به دفتر پراودا فراخواندند. سردبیر روزنامه دست‌نوشتهٔ او را، که حالا حکم استالین در حاشیه‌اش بود، به بدنی نشان داد: «به این 'داتته' نوظهور بگوئید می‌تواند دست از نوشتن بردارد.»

ایساک بابل، داستان‌نویس بزرگ، در ۱۹۳۴ گفت: «من سبک جدیدی در نویسندگی اختراع کرده‌ام، سبک سکوت.» در ۱۹۳۷ دیگر کسی آثار بابل را چاپ نکرد، در ۱۹۳۹ بازداشت و در ۱۹۴۰ تیرباران شد.

دمین «بدنی»: دمین بینوا (نام واقعی او افیم پریدوروف^۱ بود). وی مایهٔ بی‌آبرویی شعر و شاعری بود؛ و ریخت و قیافه‌اش هم این بی‌آبرویی را باز می‌نمود. ولی مایهٔ دلگرمی است که آخر و عاقبت او فقط به تهیدستی کشید. سکوت در مورد او معنا نداشت.

لکهٔ تار، چشم‌های زرد

در نوامبر ۱۹۱۵، لنین در نامه‌ای به همقطارش ویاجسلاف کارپینسکی^۲ از وی چیزی خواست:

1. Efim Pridvorov

2. Vyacheslav Karpinsky

لطفی بزرگ: نام واقعی «گوبا» را (از استپکو [ن. د. کیکنادزه^۱] یا از میخا [م. جی. تشهاکایا]^۲) جويا بشو (آیا یوسیف دژ... است؟ ما فراموش مان شده). قضیه خیلی مهم است!!!

وقتی دستبردهای بعدی استالین را در تاریخ در نظر می آوریم این مطلب، به ویژه، مضحک می نماید. فیلم‌ها، نقاشی‌ها و کتاب‌های درسی مرتب صحنه‌هایی از لنین و استالین را در کنار هم (سالیانی پیش از ۱۹۱۵) سرگرم طراحی فرزانه «شادمانی بزرگ» و «روبوسی مردانه» هنگام تجدید دیدار و غیره و غیره نشان می داد. در ۱۹۲۹ نسخه آشکارا جعلی ظاهراً یک تلگراف لنین مربوط به اوایل ۱۹۱۸ - یعنی هنگامی که نظام نو در کشاکش پیمان برست-لیتوسک بود - به نحوی بچگانه تهیه شد. هدف استالین در اینجا، با عطف به ماسبق، معتبرسازی و بزرگ‌نمایی نقش خود (و البته کوچک جلوه‌دادن نقش تروتسکی) است:

(۱) من لنین. نامه ویژه‌تان الآن رسید. استالین اینجا نیست و توانسته‌ام آن را نشانش دهم... به محض اینکه استالین برگردد نامه‌تان را نشانش می دهم... (۲) میل دارم پیش از پاسخ‌دادن به پرسش‌تان با استالین مشورت کنم... (۳) استالین همین حالا از راه رسید و پس از گفت‌وگو دربارهٔ مطلب جواب مشترک‌مان را خواهم فرستاد... به تروتسکی بگوئید ما درخواست توقف مذاکرات و بازگشت او [به پتروگراد] را داریم. لنین.

چی؟ «جواب مشترک»؟ عجب ارتقای برق‌آسایی از «یوسیف دژ...» سه سال پیش! در ۱۹۱۵ لنین ده سال بود که استالین را می شناخت. در ۱۹۱۲ لنین شخصاً استالین را نامزد عضویت کمیته مرکزی کرد. در آن سال استالین دوبار (فاچاقی) از مرز اتریش گذشت و به دیدن لنین در کراکو رفت. لنین او را

«گرچی اعجاب‌انگیز من» می‌نامید، و باین حال نام او را به یاد نمی‌آورد. به عبارت خود لنین «قضیه خیلی مهم است!!!» بله، خیلی مهم است.

وقتی هنگام تحریف و تحریف مجدد تاریخ فرارسید، استالین بسیاری کارها می‌باید می‌کرد. فعالیت‌های پیش از انقلاب او (تبلیغات فتنه‌انگیز، و ترتیب و تنظیم اعتصاب‌ها) فقط از نظر دفاعاتی که به زندان افتاد درخور ملاحظه بود. در فاصله ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۷ استالین هفت بار بازداشت، محکوم به حبس، یا اکثراً تبعید داخلی شد (و پنج بار از بند گریخت). در طول سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۷ روی هم رفته هجده ماه آزاد بود. نقش او حتی در «مصادره‌های» مشهور آن سالیان ظاهراً جزئی بود. سرقت پرسروصدای تفلیس (۱۹۰۷) همراه با تیر و تفنگ و بمب، ده‌ها زخمی، کشته شدن جمعی بی‌گناه (و مثله شدن شماری اسب) کار «گوبا» نبود، دستاورد «کامو» (تر-پتروسیان^۱ دیوانه) بود.^۲ اقدام عمده استالین پیش از ۱۹۱۷، چندین مقاله است که محققاً در پراودا درج شد. تا آنکه وقایع اکتبر در پتروگراد روی داد.

تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دوره کوتاه به سرپرستی استالین در ۱۹۳۸ - در ضمن نخستین اُفت ترور - از چاپ خارج شد. دوره کوتاه کتابی است درسی مشتمل بر زندگی‌نامه خود نوشته‌ای از استالین به قلم دیگری، که مآلاً در ده‌ها میلیون نسخه به چاپ رسید و سنگ بنای تمامی یک فرهنگ شد. وجهه آن شاید صد درصد ساختگی و زورکی نبود. دوره کوتاه، گذشته از هر چیز، بهترین راهنمای اجتناب از بازداشت بود. در این موقع، در ۱۹۳۸، تقریباً هرکس که وقایع را به گونه‌ای دیگر به یاد می‌آورد زیر خاک بود؛ و این یکی از خواست‌های تیره ترور بود: که لوح سفیدی^۳ از گذشته بسازد... به روایت دوره کوتاه، انقلاب (و نیز پیروزی در جنگ داخلی) کمابیش یک‌تنه به دست استالین - به یاری و

1. Ter-Petrosian

۲. در تفلیس بود که استالین الهیات تحصیل کرد و به نهضت انقلابی پیوست. - م.

3. tabula rasa

همکاری لنین، و با وجود مزاحمت‌های اسفناک تروتسکی - انجام پذیرفت. درحالی که حقیقت (و به گفته آیزاک دویچر «واقعیت شگفت ولی بی شبهه») آن است که استالین ابداً نقشی در اکتبر نداشت.^۱

معمول معاصران استالین بود که او را، در این مرحله، «میان‌مایه، گرفته و بی‌رنگ»، «لکه‌ای تار» (با «برقی از خصومت» در «چشم‌های زرد» - تروتسکی)، یا «سیاستمداری کوچک و دهاتی» (کامنف) توصیف کنند (استالین در حین جنگ داخلی دفعتاً شکفت). این‌گونه ارزیابی‌ها را معمولاً مثال می‌آورند که بگویند استالین پیشگویی‌پذیر نبود، یا گواهی بر قدرت پنهان‌سازی او بشمرند. ولی جای تردید نیست که استالین در ۱۹۱۷ دقیقاً همین بود: لکه‌ای تار، با چشم‌های زرد (چندین ناظر صحبت از «چشم‌های پلنگی» کرده‌اند). ولی حتی در این زمان هم همقطاران‌اش را مشمئز می‌کرد. در ماه مارس، «به‌خاطر پاره‌ای خصایص شخصی»، ترفیع کوچکی را از او دریغ داشتند و دیگری را به‌نحوی تحقیرآمیز بر او ترجیح دادند، که این به‌نظر کانکوئست «کاملاً شگفت‌آور است وقتی می‌بینیم این کار را کردند تا مقامی بالای مقام بالایی دولتی او باشد». پس سروکار ما با آدمی است هم بی‌نام‌ونشان هم مستعد توهین و هتک حرمت. به سخن دیگر، به‌محض آنکه نقاب پس می‌رفت، نوعی توحش به چشم می‌آمد. «لکه‌تار» تسلیم «چشم‌های زرد» می‌شد.

در ۱۹۱۲، هنگام نامزدی استالین برای عضویت کمیته مرکزی، لنین نام او را به طریق معمول پیش نهاد، بلکه با نوعی امریه زورچپانش کرد، گویی قبول داشت که برکشیده او محبوبیت چندانی نداشت. لنین تا اندازه‌ای بدین سبب به استالین راه می‌داد که اصل و نسب او را از همه (به‌جز تروتسکی)

۱. در کتاب جان رید، ده روزی که جهان را تکان داد (John Reed, *Ten Days That Shook the World*) فقط دو اشاره گذرا به استالین شده است و کتاب به همین سبب بعداً در اتحاد شوروی توقیف شد. ولکوگونوف می‌گوید: «نام او [استالین] در هیچ‌یک از اسناد مربوط به آن ده شب و روز تاریخی نیامده است.»

پرولتاریایی تر می دید، پرولتاریایی تر از آنچه یک بلشویک باید باشد؛ و خشونت کارگری وی را، از نظر عقیدتی، «راستین» تر از خشونت هوشمندانه خود و تروتسکی و در رده پایین تر برتر از تمامی بلندپایگان دیگر می دانست. در ۱۹۲۲، همان طور که دیدیم، لنین اساساً عقیده اش از استالین برگشت؛ علت اصلی، سطح پایین فرهنگ و بی ثباتی ناشی از بی ریشگی استالین بود. لنین متوجه قدرت - قدرت شگرف - متمرکز در دست استالین شد و ظاهراً، ناگهان، پی برد که قدرت با استالین چه کرده و چه دارد می کند. قدرت، در واقع، بیش از آنچه استالین را فاسد می ساخت وی را از نظر همزیستی موجودی عجیب می کرد.

در ۱۹۱۷، وقتی کابینه جدید اعلان شد، استالین پانزدهمین و آخرین نفر بود (یادآوری این امر در ۱۹۳۷-۱۹۳۸ خیلی تشویق نمی شد). استالین عروسک پرکار ولی کم ادب لنین، سگ پشمالوی او بود. پنج سال بعد لنین متوجه شد که سگ دارد هار می شود. دو سال قبل این سگ در نزد لنین حتی نام هم نداشت.



در اینجا بی مناسبت نیست اشاره ای به گفت و گوی تلفنی بهت آور استالین با همسر لنین، کروپسکایا، بکنیم. این مکالمه در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۲ روی داد و استالین طی آن (بنابر شایعات حزبی)، در میان چیزهای دیگر، زن را «جنده سیفلیسی» خواند.

زمان این گفت و گو مهم است. روابط لنین و استالین در این مرحله، پس از درگیری گرجستان، در نازل ترین سطح بود. از سوی دیگر، چهار روز پیش از آن، کمیته مرکزی مسئولیت مراقبت پزشکی لنین را به استالین سپرده بود.^۱

۱. با نگاه به گذشته می شود تصور کرد که استالین نامزد خود به خودی چنین نقشی نبود. مشغله اصلی او دور نگه داشتن دیگران از خلأ جدید قدرت بود، که تمامی پولیت بورو بی درنگ و بدون ذره ای احساسات برای پُر کردن آن به لطایف الحیل با هم رقابت می کردند.

سیزده روز بعد لنین «وصیت نامه» اش را تنظیم کرد (که در آن می گوید: «استالین زیادی گستاخ است» و چیزهای دیگر). ولی درباره تلفن استالین تا ماه مارس، تا شب آخرین سکنه لنین، چیزی به او نگفتند.

در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۲، به استالین خبر دادند که کروپسکایا ظاهراً رژیم پزشکی لنین را شکسته است. به گفته خود زن (در نامه ای به کامنف):

استالین دیروز درباره یادداشت کوتاهی که لنین با اجازه پزشک ها به من دیکته کرد، مرا به باد زشت ترین دشنام ها گرفت. من دیروز عضو حزب نشدم. در تمام سی سال گذشته هیچ گاه کلمه ای زننده از یک رفیق نشنیده بودم.

علت واکنش تند استالین چه بود؟ «یادداشت کوتاه» لنین که به کروپسکایا دیکته کرد خطاب به تروتسکی بود، وی را به خاطر تدبیرهای جدیدش و تفوق یافتن بر استالین (در قضیه انحصار بازرگانی خارجی) می ستود؛ و این برای استالین گواه دیگری بود از جبهه متحد لنین-تروتسکی. ولی چرا باید تعرضش را بدین صورت ابراز دارد؟ این به وضوح مداخله ای نابخشدنی بود، آن هم با چنان پرخاشگری که می گویند کروپسکایا (زنی مشهور به ملامت و خونسردی، در حال پرستاری شوهری در آستانه مرگ) دچار حمله عصبی شد (به کامنف گفت اعصابش به «نقطه اختلال» رسیده است). وقتی لنین، ناگزیر، ماجرا را شنید، باز ناگزیر، بی درنگ دست به اقدام زد، استالین را تنزل رتبه داد و بی اعتبار کرد. آنگاه، در ۷ مارس سکنه مغزی نهایی لنین روی داد. لنین که زبانش بند آمده بود ده ماه دیگر زنده ماند؛ و استالین عمر دوباره یافت.

اگر توضیحی منطقی برای رفتار استالین نداریم، ناچار باید سراغ نوعی توجیه غیرمنطقی برویم. دزرژینسکی، چکیست برجسته، وقتی در مورد قساوتش در تصفیه گرجستان، مختصری سرزنش شد، پذیرفت که سرکوب آنجا در واقع کاملاً لجام گسیخته بود و افزود: «اما نمی توانستیم جلو خودمان را

بگیریم.» خیلی راحت می توان باور کرد که رسیدن به قدرت و سپس اعمال قدرت واجد نوعی کیفیت غیرارادی است. برای درک این حالت باید از قوه تخیل کمک گرفت، باید تصور نیروی قهار بلشویکی را کرد و به خصلت های وابسته به آن - عربان، خام، سبع، بی رحم و مطلق - اندیشید. در ۲۵ مه ۱۹۲۲، وقتی نخستین سکنه مغزی لنین روی داد (و دو سکنه بزرگ دیگر در ۱۳ دسامبر حال او را وخیم تر کرد)، استالین غلیان قدرت بی عنان را در خود حس کرد. هنگام مواجهه با کروپسکایا استالین غرق هیجان و تلاطم چشم انداز قدرت کامل بود؛ و نتوانست جلو خود را بگیرد.

کروپسکایا به هیچ وجه شوخی نمی کرد وقتی که گفت اگر لنین زنده می ماند، او هم بالمآل در سیاهچال های اعدام استالین به صف دیگر بلشویک های قدیمی می پیوست. موقعی که لنین خبر گفت وگوی تلفنی کذایی را شنید، به استالین نوشت: «قصد ندارم عملی را که برضد من شد فراموش کنم، بدیهی است آنچه علیه زن من روی داد من ضدیت با خودم می دانم.» دقیقاً. برای نخستین و یگانه بار استالین، با بی پروایی غیرقابل اجتناب، راز بزرگی را برملا کرده بود: نشان داده بود از لنین نفرت دارد. استالین آدمی متشتت، موجودی «دوگانه» بود، نیمی از وجودش از لنین تنفر داشت ولیکن با تمام وجود از تروتسکی متنفر بود.

کروپسکایا، طبق دستور، اندکی پس از مرگ لنین «وصیت نامه» را در اختیار کمیته مرکزی گذاشت. آنگاه استالین استعفای خود را اعلان کرد. ولی حالا یک سالی از واقعه می گذشت، آرایش های جدید سیاسی در حال شکل گیری بود، و استعفای مصلحتی استالین پذیرفته نشد.

متحد او در همه این احوال، وفادارترین یاور او در این میان، تصلب مغزی بود. بیماری ابتدا لنین را ضعیف کرد، سپس او را تا حدی در حاشیه قرار داد، بعد او را خاموش ساخت، و پس از تأخیری مهم، سرانجام، فاتحه اش را خواند - و در تمامی این مدت، به طرزی مرموز، فرمانبردار خواست های استالین بود.

سیمای کرملین

در خلال سال دشوار ۱۹۳۷، روزی استالین در گفت‌وگو با دستیار پرکارش لازار مویسیویچ کاگانوویچ^۱ گفت: «لازار، تو می‌دانستی که [برادرت] میخائیل با دست راستی‌ها آمد و شد دارد؟ شواهد علیه او قاطع است.» کاگانوویچ پس از لحظه‌ای تأمل پاسخ داد: «در آن صورت باید طبق قانون با او رفتار شود.»

کاگانوویچ بی‌درنگ به برادرش میخائیل (بلشویکی از ۱۹۰۵ به این طرف و در آن هنگام کمیسر هواپیماسازی) تلفن زد، و وی همان روز در مستراح یکی از همکارهایش خود را با تیرکشت. لازار کاگانوویچ در ۱۹۸۸ به علل طبیعی مُرد.^۲ این نوع فرومایگی در زمان استالین لازمه حیات بود: باید، بدون تزلزل عزم، چیزی از خون‌تان را به او می‌دادید - هرچند که می‌گویند منشی استالین، پوسکریشف^۳، روی پای او افتاد که زنش را اعدام نکند، و کردند. عروس نیکیتا خروشچف زندانی شد.

همسر وی اچسلاف مولوتف به گولاک فرستاده شد.

همسر میخائیل کالینین را زن بازجویی در حضور بریا، رئیس چکا، چنان زد که بیهوش شد، و بعد او را به گولاک فرستادند.

دو پسر آناستاس میکویان به گولاک فرستاده شدند.

همسر آلکساندر پوسکریشف به گولاک فرستاده شد. سه سال بعد او را تیرباران کردند.

این جماعت حلقه درونی استالین را تشکیل می‌دادند: اینها «سیمای

1. Lazar Moiseyevich Kaganovich

۲. در سال‌های میانی دهه ۱۹۸۰ دویوید رمنیک، با سماجت بجا و سنگدلانه‌ای، کاگانوویچ را برای گفت‌وگو زیر فشار گذاشت؛ و همانی که انتظار داشت نیز یافت: موجودی لرزان و فراموشکار با مستمری دولتی. پرسید: اتهام میخائیل چه بود؟ جواب شنید: وی نامزد هیتلر برای رهبری روسیه فاشیست بود. کاگانوویچ‌ها یهودی بودند.

3. Aleksandr Poskrebyshv

کرملین» بودند (سیمایی چون گچ، با لکه‌های کبود) که تمامی روز با او کار می‌کردند و شب تا صبح با او می‌نوشیدند. چهره‌های آنها را دور میز شام، چهره‌های سایه‌روشن آنها را در اتاق نمایش خصوصی فیلم (فیلم‌های موزیکال و بزن‌بزن در سال‌های نخست؛ و ستایش آمیز و تبلیغاتی دربارهٔ مزارع اشتراکی و نظایر آن در سال‌های بعد) در ذهن مجسم سازید. تصور قیافهٔ آنها را در پشت میزهای کارشان در فردای آن روز بکنید. این صورت‌های رنگ‌پریده چیزی از خون خویش را به استالین داده بودند.

ضرب آهنگ فکری

دو گفتهٔ فراموش‌نشده استالین: «مرگ حلال مشکلات است. آدم که رفت مشکل هم می‌رود.» و (در توصیه به بازجویان که چگونه اقرار بگیرند): «بزنید، بزنید، و باز هم بزنید.»

این کلمات قصار به روایت‌های اندک متفاوت دیگری نیز آمده است: «تا آدم هست معضل هم هست. بدون آدم، بدون معضل.»^۱ این کمتر نیشدار، و بیشتر مسئله‌آموز است - و با سبک مدرسی استالین بیشتر می‌خواند (انسان به یاد خطابهٔ او در سوگواری لنین می‌افتد و شعائر عبادی مکرر آن). روایت دیگر گفتهٔ دوم عبارت است از: «بزنید، بزنید، و یک‌بار دیگر هم بزنید.» برای دریافت ضرب‌آهنگ فکری استالین، این دومی مضمون بهتری دارد.

جانشینی

سال‌های صعود استالین به اقتدار، ۱۹۲۲-۱۹۲۹، بسیار بی‌هیجان و ملال‌آور

۱. اگر استالین امریکایی امروزی می‌بود به‌جای کلمهٔ مشکل یا معضل (problem) واژهٔ issue (موضوع) را به کار می‌برد که سرخوردگی و داوری کمتری در آن است. درحقیقت، وقتی در نظر می‌آوریم که استالین با ایل و تبار دشمنانش چه کرد، جایگزینی این دو لغت بسیار مناسب است. (issue در انگلیسی هم موضوع معنی می‌دهد و هم فرزند. - م.)

است - جبهه‌ها، صف‌بندی‌ها، ترمیم‌های اداری و بسی چرب‌زبانی مکتبی دربارهٔ انقلاب دائمی (که بعداً «قاچاق تروتسکیت» خوانده شد) و سوسیالیسم در یک کشور (نظر استالین که اتحاد جماهیر شوروی باید بدون انقلاب‌های کمونیستی مثلاً در آلمان، فرانسه، انگلستان و ایالات متحده آمریکا برجا بایستد) - این سال‌ها چنان کسل‌کننده است که بهتر است از کنار آنها بگذریم و در عوض نگاهی تند به تروتسکی بیندازیم و اینکه چرا او، سرانجام، این همه کم استالین را به‌زحمت انداخت. مشقت روانی به استالین داد. اما از مشقت سیاسی خبری نبود.

مرد ریگ‌لنین به هر معیار که سنجیده شود بسیار ناچیز بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که او در پنجاه و سه سالگی جان بسپارد؛ با این حال، موضوع جانشینی یکی از بی‌مبالاتی‌های فکری بزرگ لنینیسم به‌شمار می‌رود. سلسله‌مراتب فرماندهی، بنابر دولت و انقلاب (که لنین با عجله بین دو انقلاب ۱۹۱۷ نوشت)، منوط است به «اطاعت بی‌چون و چرا از ارادهٔ یک شخص واحد، رهبر شوروی»^۱؛ و آن رهبر که درگذشت، آن وقت چه؟ نگرانی شایان دربارهٔ این امر دلتنگی و احساس ناکامی شدیدی در سال‌های واپسین، بعد از سکتۀ مغزی، در تأملات لنین برمی‌انگیزد.

ابتدا چنین می‌نمود که گریگوری زینوویف رئیس حزب در پتروگراد - که حالا لنینگراد شده بود - گوی سبقت را از دیگران ربوده است. این خود مطلب شگفت‌آوری است، چون هیچ‌کس را سراغ نداریم که دربارهٔ این شخص کلمه‌ای حرف خوب زده باشد. کانکوئست برخلاف معمول خود در مورد او حکم مطلق صادر می‌کند: «[زینوویف] به‌نظر مخالفان و استالینیست‌ها، کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌ها موجودی حقیر، خودخواه، نالایق، بی‌شرم و بزدل بود.» ستارهٔ دیگر حزب لیف کامنف، آدمی متین‌تر و محترم‌تر ولی بی‌نهایت بی‌اراده و ابن‌الوقت بود. زینوویف و کامنف با هم

۱. اورلاندو فیجیز مدعی است که در کتاب نامبردهٔ لنین هیچ‌کجا چنین سخنی نیست. - م.

متفق بودند (به اتفاق هم فرو می افتند)؛ و چه بسا که ضعف های آنها در نوعی ائتلاف سست مرمت می شد. امکانات دیگر چه بود؟ لنین، که حتی در بیماری هم خودخواهی و خودرأیی صامتش را از دست نداد، حکومت فراگیر جمعی، فرمانروایی پولیت بورو، را توصیه کرد. ولی نظامی که او تا اندازه ای تصادفی بنا نهاده بود برای تسلط قوی ترین شخصیت ساخته شده بود؛ و این شخصیت بی تردید استالین بود. ریچارد پیز هم عقیده دارد که استالین اجتناب ناپذیر بود. اکثر مورخان، در بررسی برآمدن استالین، به جای «اجتناب ناپذیر» می گویند «منطقی»... باری، کامنف هم، در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۵ (که سالگرد چهل و شش سالگی استالین بود) صریحاً و با شور و حرارت خواستار برکناری او شد. در این مرحله یازده سال از عمر او و زینوویف باقی مانده بود.^۱ و سیزده سال از عمر بوخارین.

نیکلای بوخارین که لنین او را «دردانه حزب» نامید، به دفعات خود را تحقیق کرد. در ۱۹۳۶، در اشاره به زینوویف و کامنف، گفت: «خوشحالم که آنها را مثل سگ کشتند.» وی خود در این زمان شدیداً در معرض خطر استالین بود. ولی این دفعه اولش نبود، سال ها پیش در ۱۹۲۲، که زیر چنین فشاری هم نبود، در محاکمه های «نمایشی» سوسیالیست های انقلابی^۲ توسط لنین، نیز

۱. آیا مرگ این دو با شایستگی توأم بود؟ رابرت تاگر از قول شاهی می نویسد هنگامی که آنها جلادان خود را دیدند بدینسان با هم بگو مگو کردند: زینوویف: «این یک کودتای فاشیستی است!» کامنف: «بس کن، گریشا. ساکت باش. بگذار متین بمیریم.» زینوویف: «نه!... من پیش از مرگم باید رک و راست بگویم آنچه در کشور ما روی داده یک کودتای فاشیستی است» (تاگر در ادامه مطلب استدلال می کند که «کودتای فاشیستی» تحلیل درستی بود). ولکوگوف، از طریق نگهبانان زندان، مطلع می شود که «هرچند هر دو به کرات به استالین نامه نوشته، استدعای گذشت کرده بودند و ظاهراً انتظار بخشش داشتند (آخر استالین به آنها قول داده بود)، هر دو حس کردند که این پایان کار است. کامنف خاموش طول راهرو را پیمود، با حالتی عصبی کف دست هایش را به هم می فشرد. زینوویف دچار هیستری شد و او را به زور بردند».

۲. Socialist-Revolutionists، حزب طرفدار دهقانان که ابتدا با بلشویک ها همکاری کرد، سپس در نتیجه مخالفت با پاره ای از سیاست های آنها به سختی قلع و قمع شد. - م.

خود را خوار کرده بود (پیپز نقش او را در آنجا «زیون» می خواند. یک تنه رفتاری همسان انبوه تماشاچیان اعدام داشت). بوخارین بنابر همه روایت‌ها طبعاً دمدمی مزاج بود، به همان سادگی که زیر گریه می زد قاه قاه می خندید. وقتی در اوایل دهه ۱۹۳۰ ماندلشتام‌ها از او یاری خواستند، نادژدا تعجب کرد که چگونه به خشم آمد - به خاطر آنها. بوخارین، به هر حال، بلاغت و بصیرت داشت؛ حس واقع‌بینی اش بسیار تیزتر از یکایک همقطاران‌ش بود. در نتیجه وی تنها مقام بالایی بود که به گناه زشت بلشویکی، یعنی نفرت مرگبار از روستاییان، آلوده نشد (به آنها گفت: «خود را سازید»، و از این بابت سرزنش عقیدتی شد)، و جریان اشتراکی کردن که فرارسید، واکنش او تردید اخلاقی بود، واکنشی که در طول این سالیان، در میان این مردان به ندرت مشاهده شد. بوخارین در گفت‌وگویی خصوصی گفت در جنگ داخلی:

شاهد چیزهایی [بوده است] که نمی خواهد حتی دشمنانش هم به چشم ببینند. با این حال ۱۹۱۹ را نمی توان با آنچه در فاصله ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ روی داد حتی مقایسه کرد. در ۱۹۱۹، ما برای جانمان می جنگیدیم. مردم را می کشتیم، ولی جان خود را هم در این میان به خطر می انداختیم. در دوره بعد، به هر صورت، ما دست‌اندرکار انهدام مردمی کاملاً بی دفاع، همراه با زنان و کودکان‌شان، بودیم.

کانکوئست می‌افزاید:

[بوخارین] بیش از هر چیز نگران اثر این بر حزب بود. کمونیست‌های زیادی به شدت تکان خورده بودند. بعضی خودکشی کردند؛ دیگران دیوانه شدند. به نظر او، بدترین نتیجه ترور و قحطی در روستاها رنج توده دهقانی، با همه دهشتناکی آن نبود، بلکه «دگرگونی ژرف در دیدگاه روانی کمونیست‌هایی بود که در این عملیات شرکت داشتند، و به جای آنکه دیوانه شوند، دیوان‌سالار حرفه‌ای شدند و ترور از آن

پس برای آنها راه و رسم عادی اداری گردید، و اطاعت از هر قبیل فرمان مافوق به صورت نوعی فضیلت برتر درآمد. بوخارین صحبت از «فقدان واقعی انسانیت در میان کارکنان دستگاه شوروی» می‌کرد.

در این هنگام است - و نه پس از قتل کیروف^۱ (دسامبر ۱۹۳۴) - که ترور بزرگ سرعت می‌گیرد. چهل و سومین نامه بی‌جواب بوخارین به استالین، در حین حبس طولانی در خانه، و سپس محاکمه و محکومیت او، بدین‌گونه آغاز می‌شود: «گوبا، چرا می‌خواهی من بمیرم؟» چرا؟ «زشتوا؟» بوخارین خود، در ۱۹۳۶، به این پرسش پاسخ داد:

استالین ناراحت است که نمی‌تواند هیچ‌کس، از جمله خودش، را قانع کند که وی بزرگ‌تر از همه است؛ و این ناراحتی شاید انسانی‌ترین خصلت، شاید یگانه خصلت انسانی، در وجود او باشد. ولی آنچه که انسانی نیست، بلکه بسیار هم شیطانی است، آن است که به علت همین ناراحتی بی‌اختیار می‌خواهد از مردم، از همه مردم انتقام بگیرد، به‌ویژه از کسانی که به طریقی از او بهتر یا برترند.

بهتر از او و برتر از او: یعنی جمعی کثیر. این دو، استالین و بوخارین، در ایام خوش گذشته، در چمن‌داچاهای شان با هم بازیگوشانه گشتی می‌گرفتند. سولژنیتسین لطیفه‌وار نقل می‌کند که بوخارین غالباً پشت استالین را به خاک می‌رساند. همین دلیل کافی بود!^۲

۱. ن. ک.: صص ۱۹۴-۱۹۸.

۲. بوخارین جسر و موقر جان سپرد. در مجموع شاید شایسته فراز و فرودی باشد که آرتور کوستلر در خاتمه تخیلی *ظلمت در نیمروز* آورده است:

شیخ بی‌شکلی روی او خم شد، بوی چرم تازه کمر بند تپانچه به مشامش رسید؛ ولی بر سرآستین و سرشانه او نفورم شیخ این نشان چه بود - و به نام چه کسی لوله سیاه تپانچه‌اش را برمی‌آورد؟

پس باقی می ماند تروتسکی. لنین او را به منتهای «بلندپروازی» متصف ساخت، اما رویکرد تروتسکی به امر جانشینی خیلی جدی نبود. در اواخر ۱۹۲۲، نشانیِ داجای لنین را در گورکی از این و آن می گرفت - درحالی که استالین مرتب و بدون وقفه به آنجا سر می زد؛ و بعد ناشیگری ابتدایی بازنگشتن از مرخصی و عدم حضور در مراسم تشییع جنازه لنین (این درست نیست که استالین تاریخها را عوضی به او اطلاع داد). غیبت تروتسکی سروصدای زیادی راه انداخت - همان طور که غیبت استالین از خاکسپاری دیگری در ۱۹۳۶ همه جا انعکاس داشت.^۱ آلکساندر اس. تسپیکو^۲، فیلسوف روسی، دو جزء سازنده شور و شر بلشویکی را چنین مشخص می کند: کسرشان خود شمردن چیزهای پیش پا افتاده و اشتیاق برای به شگفتی انداختن جهان. تروتسکی نمونه اعلاهی هر دو خصیصه بود. استالین، همان گونه که خواهیم دید، بدش نمی آمد که جهان را به شگفتی اندازد. ولی چیزهای بی اهمیت را دون شأن خود نمی شمرد. در دنیای آفریده بلشویکها دولت فعالیت هر گروه دو نفری و بیشتر را زیر نظر می گرفت. استالین تبعات این وضع را پذیرفته بود. آدمهای احساساتی شکست در بست تروتسکی را در کشمکش قدرت از روی احساسات قضاوت می کنند. حقیقت این است که کوشش او در این زمینه ضعیف، ابلهانه و سرشار از وسواس سلامتی بود (شرح کسالت های گوناگون و نقاهت های او را که می خوانیم پیرمردی مرتعش از لای صفحات بیرون می آید). در انتخابات کمیته مرکزی در ۱۹۲۱،

ضربه کاری دیگری به گوشش خورد. آنگاه همه چیز خاموش شد. دوباره دریا بود و آوای دریا. موجی آهسته او را بالا برد. موج از دور می آمد و آرام پیش می رفت، بی اعتنایی ابدیت.

همسر بوخارین شش ماه در سلول کوچکی تا میج پا در آب محبوس بود و هجده سال در زندان گذراند. دخترشان زنده ماند. زن اول او و همه خانواده نزدیک زن از میان رفتند.
 ۱. منظور مراسم خاکسپاری مادر استالین است. - م.

تروتسکی نفر دهم شد - به گفته پبیز، «خیلی پایین تر از استالین، و حتی پشت سر مولوتف». به هر تقدیر، تردیدی نبود که چه کسی بهتر از عهده پرستاری و نوازش و مالش و به طور کلی مراقبت شکم گنده دیوان سالاری برمی آید.

تئوری

«دست بردار، گوبا، آبروی خود را نبر. همه می دانند که تئوری رشته تخصصی تو نیست.»

این ریشخند بر زبان کمونیست کهنه کار فرزانه دَوید رَزائف^۱ آمد و برایش گران تمام شد.

اندکی پس از مرگ لنین، در آوریل ۱۹۲۴، استالین درس گفتارهایی ایراد کرد که بعداً در کتاب کوچکی با عنوان مبانی لنینیسم به چاپ رسید. مطالب این کتاب تقریباً سرپا نقل قول است (ولکوگونف می گوید بدون این نقل قول ها کتاب چندان چیزی جز علایم نقطه گذاری ندارد). نقل قول ها را دستیار پژوهشگری به نام ف. الف. کسنوفونتف^۲ نظم و ترتیب داد. او هم بعداً به سزای خدمت خود رسید.

در ۱۹۲۵ استالین یان استن^۳، قائم مقام ریاست انستیتوی مارکس-انگلس، را به سمت مربی خصوصی خود گماشت. وظیفه استن آن بود که دریافت استالین از ماتریالیسم دیالکتیک را تقویت بخشد. سه سال تمام، هفته ای دوبار، استن به آپارتمان کرملین می رفت و مبانی هگل، کانت، فویرباخ، فیخته، شلینگ، پلخانف، کائوتسکی و فرانسیس بردلی (نمود و بود)^۴ را به شاگردش درس می داد. صدای استن به گوش استالین یکنواخت می آمد - که شگون خوبی نبود - مع الوصف سر همه درس ها حاضر می شد و بعضی وقت ها سؤالاتی از این قبیل می کرد: «کی این مزخرفات را در عمل به کار می برد؟» و «اینها چه ربطی

1. David Ryazonov

3. Jan Sten

2. F. A. Ksenofontov

4. *Appearance and Reality*

به مبارزه طبقاتی دارد؟» به گفته بوخارین، استالین «غرق این آرزوی واهی بود که تئوریسین مشهوری شود. خیال می‌کند این تنها چیزی است که کسر دارد». استن، با آن صدای یکنواختش، بعید می‌نمود جان سالم به در ببرد. دروس در ۱۹۲۸ به اتمام رسید. در دسامبر ۱۹۳۰ استالین خود را آماده دید که به مدرسان درس بدهد. وی اینک دیکتاتور بلامنازع بود و انقلاب از بالای او (که خود «اکتبر دوم» می‌خواند) از مدتی پیش در موجی از جنون و ویرانی بی‌مانند آغاز شده بود، و اینک فرصت یافته بود برای انستیتوی استادان کمونیست دانشگاه با این بیانات سخنرانی کند:

ما باید تمامی این کپه نجاست را که در باب مسائل فلسفه و علوم طبیعی روی هم انباشته است زیر و رو و وارونه سازیم. هرچه را که گروه دبورین نوشته است باید درهم شکست [آکادمیسین آبرام دبورین^۱ متفکر بانفوذ وقت بود]. استن و کارف^۲ را دور بیندازید. استن لاف زیاد می‌زند، ولی در واقع شاگرد کارف است. استن آدم تنبلی است. تنها کاری که بلد است حرف زدن است.

درضمن، استن و دیگران متهم به «منشویکی کردن ایده آلیسم» و نیز «ناچیزانگاری ماتریالیسم دیالکتیک» شدند. معلوم نبود که استالین دارد چی را تجویز - چی را منع - می‌کند. نتیجه غایبی مداخله او، به گفته ولکوگونف، این شد که «فلسفه خشکید. هیچ‌کس دیگر جرأت نداشت چیزی درباره موضوع بنویسد».

به کسنوفوتف، همکار استالین در نگارش مبانی لنینیسم، گفته شد کارش را ترک کند. مدتی بعد او را کشتند. یان استن «کاسه لیس تروتسکی» خوانده شد. او هم اندکی بعد به هلاکت رسید. سرنوشت دَوید رَزانف («دست بردار، گوبا») اندکی غیرعادی تر بود.

رزانف دست پرورده‌ای داشت، به نام روبین، که در محاکمات ۱۹۳۱ منشویک‌ها جزء متهمان بود. روبین را پس از بازداشت به سلولی که سولژنیتسین قوطی می‌نامد انداختند (قوطی «طوری ساخته شده بود که [زندانی] فقط می‌توانست سرپا بایستد و حتی در این حال نیز تنگ به در فشرده شده بود»). این مدتی ادامه یافت، ولی روبین نم‌پس نداد. سرانجام مأموران پلیس برای درهم‌شکستن مقاومت او بیگانه‌ای را آوردند و تهدید کردند اگر به مقاومت ادامه دهد مرد بیگانه را می‌کشند. روبین شاهد دو قتل بدین صورت بود تا بالاخره اعتراف‌نامه را امضا کرد. روبین در دادگاه پای رزانف را به میان کشید و گفت مدارک پنهان‌کننده دامنۀ وسیع توطئه منشویکی در اختیار رزانف است. رزانف را به پولیت‌بورو احضار کردند، در دفاع از خود گفت: «چنین چیزی هیچ‌جا پیدا نمی‌کنید مگر آنکه خودتان آنجا گذاشته باشید.» او را از کار برکنار کردند، از حزب بیرون انداختند، و به تبعید داخلی فرستادند. چندی بعد با گلوله به قتل رسید.

تنها کسی که ظاهراً از این مباحثات نظری جان سالم به‌در برد آبرام دبورین بود که عجیب دیر زیست و در ۱۹۶۳ (در فقر) درگذشت.

اکتبر دوم و درهم‌شکستن توده دهقانی

اشتراکی‌کردن (۱۹۲۹-۱۹۳۳) آغاز و مرحله سرنوشت‌ساز قدرت لجام‌گسیخته استالین بود: نخستین اقدامی بود که به محض آنکه دستش آزاد شد به عمل آورد. این سیاست که در واقع جنایتی علیه بشریت بود، ترور بزرگ را تحت الشعاع قرار داد، و به دو معنا بدان نیرو بخشید: پاکسازی‌ها را هم قطعی‌تر و هم شدیدتر کرد. نظام اشتراکی بی‌شبهت به این نبود که پنجاه سالِ گولاک از نظر زمانی به پنج سال فشرده شود و از نظر مکانی به تمامی کشور گسترش یابد. ولی باز از این هم بدتر بود: از نظر جمعیت‌شناسی بدتر بود. تخمین زده شده است که استالین در خلال اشتراکی‌کردن در حدود چهار میلیون کودک را به هلاکت رساند؛ و اما از نظر شخصی، و از نظر

روان‌شناختی خود این آدم [استالین]، بارزترین جنبه نظام اشتراکی دامنه دراز و ژرفای بیکران شکست و ناکامی این سیاست بود. در همان نخستین تهاجم اجرایی، استالین کلیه مناطق روستایی را برای بقیه قرن ویران کرد؛ و در اینجا بود که به تمامی حقایق چشم بست، و خشونت کامل بلشویکی به کار برد. به گفته اقتصاددان حزب اس. جی. سترومیلین^۱ «وظیفه ما مطالعه اقتصاد نیست، تغییر دادن اقتصاد است. ما مقید به هیچ قانونی نیستیم». این نخستین مرحله تلاش مبهم - در واقع تلاش غیرقابل درک - استالین در مواجهه با واقعیت، در مقهور ساختن واقعیت، در خوار شمردن واقعیت، و در شکستن واقعیت بود.

من بیست و چند ساله بودم که مقاله‌ای در ضمیمه ادبی تایمز درباره اسلام خواندم و برای اولین بار دریافتم تقدیر حکومت‌های دینی است که کارساز باشند. تا آن موقع فکر می‌کردم که سانسور، خفقان، ترور و تهیدستی بهایی است که در ازای زندگی به سیاق کتاب آسمانی باید پرداخت. ولی نه، می‌بینم که منظور ابدأ این نیست: و حکومت دینی هم در پی استخر شنا و بمب ئیدروژن است. نظام اشتراکی نیز، به همین روال، بنا بود کارساز باشد. استالین پیشتر درباره برخورد «انحراف چپ» (یعنی نظریه پردازان افراطی) با توده دهقانی ابراز تردید کرده و گفته بود: سیاست‌های اینان «خواه‌ناخواه منجر... به افزایش بزرگی در بهای محصولات کشاورزی، افت دستمزدهای واقعی، و قحطی مصنوعی خواهد شد». در ضمن، تدارکات و تمهید مقدمات او برای اشتراکی کردن مالکیت‌ها، در هجوم نخست، سبکسرانه و سست بود.

با این همه استالین باور داشت که نظام اشتراکی کارساز خواهد بود و جهان را به حیرت خواهد انداخت. این یکی از غلیان‌های استالینیستی خون بود؛ و این شاید بهترین تعریف است از استالینیسم: رشته‌ای غلیان خون.

روان‌شناسان در اشاره به بدکاری‌های بزرگ و بر زبان نیوردنی خانوادگی، مثال «فیل در اتاق نشیمن» را می‌زنند - این مصداق توده دهقانی در معیارهای

بلشویکی بود. دهقانان، در جهان مارکسیستی، درحقیقت نمی‌بایستی وجود می‌داشتند. در جهان مارکسیستی فرض بر آن بود که روسیه هم مانند آلمان یا فرانسه یا انگلستان دارای طبقه کارگر پیشرفته شهری است. اما توده دهقانی روسیه لجوجانه فعلیت داشت و هشتاد و پنج درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌داد، و از آنجا که بیشتر زمین‌دار بودند، برحسب موازین مارکسیستی، بورژوا-کاپیتالیست - به‌شمار می‌آمدند.^۱ لنین کوشیده بود نواحی روستایی را سوسیالیست کند. مصادره غلات با کشت و کشتار به اجرا گذاشته شد - و قحطی در پی آورد. سیاست‌های کشاورزی لنین هم در ۱۹۲۰-۱۹۲۱ موجب طغیان ملی دامنه‌داری شد که خطرش برای نظام به مراتب بیشتر از تمامی افواج سفیدها بود: این طغیان بخشی از یک انقلاب واقعی ولی ناکام بود که انقلاب‌های ۱۹۰۵ و فوریه ۱۹۱۷ را کاملاً تحت الشعاع قرار می‌داد. واکنش دستپاچه کاپیتالیستی لنین سیاست اقتصادی نوین بود که در دسر عقیدتی پایداری برای بلشویک‌ها شد. لنین در ابتدا هواخواه اشتراکی‌کردن بود، ولی کم‌کم که معنای آن را فهمید اشتهايش برای این سیاست از بین رفت. دست‌راستی‌های پولیت‌بورو هم با او موافق بودند. برای اقدامات جسورانه دست‌چپی‌ها بیشتر بی‌قراری نشان می‌دادند، ولی خواه‌ناخواه پذیرفته بودند که سوسیالیستی‌کردن نواحی روستایی ممکن است ده بیست سال به‌طول انجامد. در ۱۹۲۸، با کناررفتن تروتسکی، دیگر هیچ‌کس با شور و حرارت از اشتراکی‌کردن قهری حرف نمی‌زد، تا چه رسد به اشتراکی‌کردن فوری و قهری.^۲ در سال‌های نخستین دهه ۱۹۲۰، استالین خود را میانه‌روی پرهیزگار

۱. دهقانان سپس به مزارع اشتراکی خود چسبیدند، و تا اواخر دهه ۱۹۶۰ همچنان مورد تحقیر بودند و اساساً «غیرسوسیالیست» خوانده می‌شدند.

۲. این کمابیش عقیده همگان است. ولی مارتین مالیا این را نمی‌پذیرد، به‌زعم او نظام اشتراکی زنجیره ساختاری لنینیسم-استالینیسم است، و این را به‌صراحت می‌گوید: «برای حزب بلشویک در ۱۹۲۹ گزینش میان راه استالین و راه بوخارین نبود، بلکه بین انجام تقریباً آنچه استالین

معرفی کرده بود. سپس، با شکست مخالفان، به شدت به چپ گرایید. جروبخت اهل فن برای عملی نبودن برنامه‌ها سرکوب شد. کانکوئست می‌نویسد، سال ۱۹۲۹ که رو به انتها رفت، اقتصاددان‌های شوروی «آزاد بودند یا از برنامه‌های جدید سیاستمداران پشتیبانی کنند یا به زندان بروند». هدف‌های استالین روشن بود: اشتراکی کردن برق آسا، صدور تمامی غلات، تأمین هزینه مالی صنعتی شدن برق آسا، انجام تسلیحات برق آسا، و پاسداری دولت و امپراتوری «در جهانی متخاصم». به گفته رابرت تاکر، استالین رفته رفته خود را نوعی تزار مارکسیست می‌دید؛ امیدوار بود لنینیسم را بهبود بخشد و استالینیسم را جای آن نشاند، و همانند پطر کبیر در فکر تحکیم دولت «از بالا» بود. روشن نیست که آیا استراتژی او تماماً اندیشیده شده بود یا آنکه صاف و ساده و مستانه و خلق‌الساعه بود. برنامه پنج‌ساله، با همه جار و جنجال، برنامه نبود، سیاهه آرزوها بود. شکی نیست که استالین قصد، و نیاز، داشت بلشویسم را از نو به حرکت درآورد، و بار دیگر آن را درگیر مبارزه «قهرمانانه» کند. با وجود این، برعکس هیتلر، که هدف‌های خود را در ۱۹۳۳ اعلام کرد و، با قیافه حق‌به‌جانب بسیار مشمزکننده‌ای، در صدد اجرای برنامه‌اش برآمد، استالین در این زمان چهره‌ای بود مدام حیران، حیران از ناکامی نه از کامیابی.

استالین برای به‌راه انداختن چرخ امور به یک دشمن و به یک وضع اضطراری احتیاج داشت. وضع اضطراری با «بحران غله» پس از برداشت محصول یأس آور ولی نه مصیبت‌بار ۱۹۲۷ پیش آمد. دشمن کولاک‌های روستا بودند. کولاک‌ها - کلمه کولاک در روسی به معنای مُشت است - قشری از دهقانان ثروتمند پیش از انقلاب بودند: بیشتر به رباخواری، وام‌دادن و «استثمار زحمتکشانش» می‌پرداختند، و تقریباً همه در کشت و کشتارهای

روستایی کمونیسم جنگی از بین رفتند. البته، در سیاست اقتصادی نوین هم پاره‌ای از کشاورزان ثروتمندتر از دیگران بودند (در موارد استثنایی، نسبت به پنجاه درصد بیشتر هم می‌رسید). منتها این تفاوت چیزی جز یک گاو اضافی، یا یک مزدور اضافی سرخرمن، یا یک پنجرهٔ اضافی در نمای کلبهٔ چوبی نبود. استالین در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹، پنجاه‌سالگی‌اش را با ستایش‌های مبالغه‌آمیز جشن گرفت؛ این روز در ضمن تاریخ تولد «آیین شخصیت پرستی» نیز بود، که آن‌همه به سلامت روانی وی لطمه زد. هشت روز بعد استالین سیاست «امحای طبقهٔ کولاک» خود را اعلام کرد.

سولژنیتسین تأکید می‌ورزد (و «این بسیار مهم، مهم‌ترین چیز است») که کولاک‌زدایی بیشتر وسیله‌ای بود برای ترساندن و تسلیم روستاییان دیگر: «هیچ راه دیگری جز تهدید و تخویف آنها به مرگ نبود؛ برای پس‌گرفتن زمین‌هایی که انقلاب به آنها داده بود، و بعد گماردن آنها به بیگاری بر روی همان زمین‌ها» (مولوتف هم گفت باید به کولاک‌ها «چنان ضربه‌ای» زد که «روستاییان طبقهٔ متوسط در برابر ما به زانو درآیند»). «تحلیل طبقاتی» بلشویک‌ها از نواحی روستایی، حتی بر طبق ضوابط حزبی، بی‌اندازه خودسرانه، مبهم، جاهلانه و متناقض می‌نمود؛^۱ ولی ظاهراً این هنر - هنر

۱. ترانه‌ای سروده‌شده در ۱۹۳۶ پیرامون اشتراکی‌کردن، استالین را سوار بر اسب گَهر ترسیم می‌کند:

از میان تپه‌ها و جنگل‌ها و کشنزارها
در راستای راه‌ها، از کنار دریاچه‌ها
پیپ بر لب، بارانی خاکستری بر تن
پیش می‌راند بر پشت اسب
ره می‌نماید مردم را به راه راست
در سرتاسر نواحی روستایی
می‌ایستند به صحبت با تودهٔ دهقانی
و یادداشت لازم برمی‌دارد
و باز به پیش می‌تازد

فرودست‌نوازی - را داشت که از مستضعفان جانبداری می‌کرد. طبق این تحلیل سه نوع دهقان وجود داشت (فقیر، متوسط‌الحال و کولاک)، و کولاک‌ها نیز به سه گروه تقسیم می‌شدند (که برحسب تعداد عبارت بودند از: «خرده کولاک»، «شبه کولاک» و «خدمتگزار کولاک»). در ژانویه ۱۹۳۰ طرحی به تصویب رسید که به موجب آن دسته نخست کولاک‌ها (ثروتمندترین)، به نوشته کانکوئست، «بازداشت و کشته یا زندانی و خانواده‌شان تبعید می‌شدند؛ مجازات دسته دوم فقط نفی بلد بود؛ درحالی که دسته سوم افراد غیرمتخصص را می‌توان (در این مرحله) به‌طور آزمایشی در مزارع اشتراکی پذیرفت». روستاییان بی‌بضاعت (که در تاریخ‌نگاری شوروی از آنها به‌عنوان «دائم‌الخمر»، «بیکار و بی‌عار»، «وراج»، «استخدام‌نشدنی» و امثال این صفات یاد می‌شود) تشویق می‌شدند و اجرت می‌گرفتند که دهقانان پولدار را ملامت کنند.

بار دیگر، پافشاری خارق‌العاده بر این مضمون که نظام حاکمی، مدعی اعتقاد به کمال‌پذیری انسان، این همه اعمال از نظر انسانی شرم‌آور را پاداش می‌داد، گرامی می‌داشت، تشویق می‌کرد، و درواقع واجب می‌ساخت. در مورد (به قول نادرزا ماندلشتام) «عوام‌فریبی بی‌همتا»ی بلشویک‌ها می‌توان در اینجا به این مطلب پرداخت که چگونه شعار «استثمار نیروی کار»، بردگی مجدد نه تنها کولاک‌ها، بلکه همه توده روستایی را به همراه آورد. اخلاقیات بورژوازی و قوانین بورژوازی به نظر بلشویک‌ها ریاکارانه می‌آمد. این اعتقاد امکان بسط ریاکاری را به نحوی حیرت‌انگیز دامن زد. بلشویک‌ها تزویر و ریا را به مرزهای ناشناخته‌ای بردند؛ دورویی آنها بی‌اندازه ابتکاری، بی‌اندازه خالص، و به نحوی کمابیش خنده‌آور قرینه دورویی بورژوازی بود. کمال منفی بود.

این را تا کر نقل کرده است. ولی حقیقت ندارد. ولکوگونف می‌گوید: «[استالین] در تمام عمرش فقط یک بار به یک منطقه کشاورزی رفت، و آن در ۱۹۲۸ بود که برای سرکشی تحویل غلات به سیبری سفر کرد. از آن پس دیگر هرگز پا به دهکده‌ای نگذاشت.»

نهادهای تنبیهی دولت، همراه با ده‌ها هزار تن فعال حزبی مجهز به تیر و تفنگ و بقیچه‌بقیچه دستور و فرمان، از شهرها به اطراف پراکنده شدند. دهکده‌های شوروی همه کولاک نداشتند، ولی کشت و کشتار و کولاک‌زدایی در هر قصبه کشور به عمل آمد. استالین (مانند دوران ترور بزرگ) در اینجا هم، البته، از روش سهمیه‌بندی استفاده کرد. ظاهراً رقمی نزدیک به ده درصد مدنظرش بود: که بالغ بر دوازده میلیون نفر می‌شد. مبلغان سیاسی و مأموران پلیس مخفی ابتدا سه سال آموزش عقیدتی (و نیز خدمت عملی، از جمله مصادره غلات، و اخذ عوارض و مالیات) می‌دیدند، که تکیه اصلی، طبق معمول، بر قدرت‌نمایی، سختگیری و بی‌رحمی بود. اینها خود (از هر دو سو) در معرض ضرب و شتم بودند؛ و سهمیه‌های مقرر استالین پیوسته حداقل خوانده می‌شد و تجاوز از آن افتخار به‌شمار می‌رفت. سطور زیر از کتاب پیوسته روان واسیلی گروسمن است:

پدرها را مدتی پیش بازداشت کرده بودند، و سپس در اوایل ۱۹۳۰، شروع به دستگیری خانواده‌ها نیز کردند... گویی افسون شده باشند، افراد را با تفنگ تهدید می‌کردند، کودکان خردسال را «کولاک حرامزاده» می‌نامیدند، و فریاد می‌زدند: «خونخواران!» و این «خونخواران» چنان به هراس افتاده بودند که خونی در رگ‌های‌شان باقی نمانده بود. رنگ‌شان مثل کاغذ سفید شده بود.

استالین مدتی شایع کرده بود که روستاییان فقیر و متوسط‌الحال «خودبه‌خود» به مزارع اشتراکی هجوم آورده‌اند - هرچند که قید ناهنجاری خودبه‌خود معمولاً مورد پسند استالین نبود. اشتراکی‌کردن، از دید روستاییان، یعنی تسلیم کردن مال و منال، چهارپایان، و حتی هستی جسمانی خودشان به دولت. روستایی یکی از این دو راه را می‌بایست برمی‌گزید: یا به سیاست اشتراکی‌کردن می‌نهاد یا خود کولاک‌زدایی می‌شد. هدف استالین همان هدف ۱۹۲۱ لنین، یعنی انحصار دولتی مواد خوراکی بود.

بدین منوال هرج و مرج، چپاول، جنون و آزاردوستی (سادیسیم) بر نواحی روستایی مستولی شد. مقاومت دهقانان دو شکل عمده به خود گرفت، یکی را می شد پیش‌بینی کرد، ولی دیگری پیش‌بینی پذیر نبود. اولی طغیان آشکار بود: چکا از ۴۰۲ آشوب و شورش در ژانویه ۱۹۳۰، ۱۰۴۸ آشوب در فوریه و ۶۵۲۸ آشوب در مارس همان سال گزارش داد.^۱ این نافرمانی‌ها را غالباً با نیروهای مسلح، سواره‌نظام، زره‌پوش، و حتی هواپیمای جنگی فرومی‌نشانند. اما استراتژی دیگر روستاییان که حاوی سلوکی سهمگین بود، پاسخی نداشت و برگشت‌ناپذیر بود. شرح زیر از یکی از فعالان است و تا کر آن را نقل کرده است:

اهالی ده راگرد آوردم، به آنها گفتم باید به تعاونی اشتراکی بپیوندند، و این دستور مسکو است، و اگر سرپیچی کنند تبعید می‌شوند... همه همان شب کاغذ را امضا کردند، همه بدون استثنا. پرس که من چه احساسی داشتم و آنها چه حس می‌کردند. همان شب دست به کاری زدند که دیگر دهات اتحاد جماهیر شوروی هم در مقابله با اشتراکی شدن زورکی کردند - تمام دام‌های شان را کشتند.

یکی دیگر از فعالان حزبی با انزجار نوشت: «دک و پوز همه چرب بود، همه‌شان مثل خفاش چشم برهم می‌زدند، گویی از فرط خوردن مست شده باشند.» این آخرین شام توده دهقانی بود. حدود نیمی از دام‌های مملکت بدین ترتیب از بین رفت. سیاست اشتراکی کردن که در نیمه دوم ۱۹۲۹ آغاز شد، اینک در فوریه ۱۹۳۰ فاجعه‌ای بارز بود. با وجود تفاوت‌های مشهود در شیوه آن دو، استالین نیز، مانند لنین در ۱۹۲۱، به بن‌بست رسیده بود. در مورد نخست لنین شکست را پذیرفت، عقب نشست و تن به مصالحه داد. به

۱. به گفته نیکلاس ورث (Nicolas Worth): «در طول سال ۱۹۳۰ نزدیک به دو و نیم میلیون روستایی در تقریباً چهارده‌هزار شورش، طغیان و تظاهرات جمعی برضد رژیم شرکت کردند.»

سخن دیگر، به واقعیت گردن نهاد. استالین چنین نکرد. روستاییان دیگر سروکارشان با روشنفکری خشک و بی‌مهر نبود، طرف‌شان آدمی بود بی‌فرهنگ و پرحرارت که شخصیتش در بحبوحه قدرت پیچ‌وتاب برمی‌داشت، به جوش و خروش می‌افتاد. وی واقعیت را گردن نمی‌نهاد. می‌کوشید آن را درهم بشکند.

استالین ابتدا به نوعی ترفند در جهت سازش دست زد. روزنامه‌های شوروی در ۲ مارس ۱۹۳۰ همه مقاله معروف «سراسم موفقیت» را (که استالین حتی به پولیت‌بورو نشان نداده بود) چاپ کردند. این مقاله در کلیه سطوح حزبی بهت و ناباوری آفرید، چون با خوشدلی تمامی افراط و تفریط و خطاکاری‌های اخیر را تقصیر دستگاه حزبی شمرد. سپس در ماه آوریل، استالین، ضمن ابراز خودآگاهی بدوی نیم‌نهفته‌ای، مقصود خود را چنین شرح داد:

[این پیامدهای تأسف‌انگیز] به لحاظ موفقیت برق‌آسای ما در نهضت اشتراکی‌کردن مزارع روی داد. موفقیت گاه باد در آستین افراد می‌اندازد. اغلب اوقات باعث غرور و خودپسندی فوق‌العاده‌ای می‌شود. این حالت چه‌بسا به سهولت به نمایندگان حزبی چون ما، که دارای نیرو و حیثیت تقریباً بی‌حد و حصر است، دست دهد. نمونه‌هایی از خودستایی کمونیستی، که لنین چنان شدید با آن می‌جنگید، در اینجا امکان‌پذیر است.

خط‌مشی جدید توافق‌هایی موقتی با خود آورد. سیاست اشتراکی‌کردن بطيء و گاهی حتی وارونه شد. اما بر شدت کولاک‌زدایی افزود. با وجود تسریع در توسعه گولاک‌ها جا برای تبعیدی‌ها نبود. گروسمن در زمان طولانی‌اش زندگی و سرنوشت به توصیف احساسات یک شهروند شوروی می‌پردازد که هر لحظه در معرض خطر است (و از قضا توصیف او بازتابی است از گفته استالین: «وزن اتحاد شوروی چقدر است؟»):

تفاوت وزن بدن ظریف انسان و سنگینی غول‌آسای پیکر دولت را

به طور کاملاً ملموسی حس می‌کرد. چشم‌های تابان دولت را خیره بر چهره خود می‌دید؛ ضربه دولت حالا هر آن بر او فرود خواهد آمد. شَرَقی، و جیغی - و کار تمام.

توده روستایی حال طعم آنچه را گروسمن «خشم دولت» می‌نامد می‌چشید. پاسترناک در اوایل دهه ۱۹۳۰، که «برای جمع‌آوری مطلب درباره زندگی نوین دهکده» از نواحی روستایی بازدید می‌کرد، بیمار شد و یک سال تمام کلمه‌ای چیز ننوشت. «فقر و تنگدستی در آنجا چنان غیرانسانی و غیرقابل تصور، و مصیبت چنان وحشتناک بود که کم‌کم تقریباً خیالی می‌نمود...» آنچه به چشم می‌دید «در حدود و ثغور آگاهی نمی‌گنجید». نه، وقوف و شعور او چنین گنجایشی نداشت. آنچه او می‌دید تجسم خیالی هشیاری دیگری، ذهن دیگری، خروش دیگری بود.

موج خشونت در پاییز ۱۹۳۰، به شکل ماریچ در آمد، رنگارنگ و سرگیجه آور شد. این بخشی از گزارش یکی از مأموران صادره است:

دوازده درصد همه دهقانان تاکنون محاکمه شده‌اند، و این رقم شامل کولاک‌های تبعیدی، روستاییان جزیمه‌شده و غیره نمی‌گردد... زندان‌ها مالا مال است و به نقطه انفجار رسیده است. زندان بالاچو و پنج‌بار بیش از ظرفیت اصلی اش زندانی دارد، و در زندان محقر حوزه الن^۲ ۶۱۰ نفر را به‌زور چپانده‌اند. زندان بالاچوو در ظرف ماه گذشته ۷۸ زندانی را به الن پس فرستاده است که ۴۸ مورد کودکان زیر ده سال بودند... خشونت اینک یگانه طرز تفکر به نظر می‌رسد، و ما پیوسته به هر چیز «حمله» می‌کنیم. به خرمن‌ها، به وام‌ها، و غیره، ما «یورش را آغاز می‌کنیم». همه چیز در معرض تاخت و تاز است؛ ما شب‌ها «هجوم» می‌بریم، از نه یا ده شامگاه تا سپیده دم. همه مورد حمله‌اند:

نیروهای ضربتی هرکس را که تعهدات خود را انجام نداده فرامی خوانند، و با به کار بردن هر وسیله‌ای که بتوان تصور کرد، او را وادار می‌کنند «اقرار کند». هرکه اسمش در فهرست آنهاست مورد تجاوز قرار می‌گیرد، و این رویه هر شب ادامه می‌یابد.

میخائیل شولوخوف^۱، در نامه‌ای به استالین، از پنج نوع شکنجه نام برد که برای واداشتن روستاییان به افشای محل اختفای ذخیره غلاتشان به کار می‌رفت، و افزود: «من می‌توانم مثال‌های مشابه زیاد دیگری ذکر کنم. اینها 'سوءعمل' نظام نیست؛ نظام کنونی جمع‌آوری محصول است.» استالین، در ۷ اوت ۱۹۳۲، یکی از وحشیانه‌ترین قوانین تمامی تاریخ را تصویب کرد. روستاییان آن را «قانون پنج ساقه» یا به سادگی «قانون گوش» می‌خواندند. به موجب این قانون «هرگونه دستبرد یا خسارت به اموال سوسیالیستی» ده سال حبس داشت، یا، به قول معروف، ده گرم سرب [گلوله] خرجت می‌شد. برای اندکی دله‌دزدی خانواده‌ای از هم می‌پاشید. احکام صادره بین اوت ۱۹۳۲ تا دسامبر ۱۹۳۳ به ۱۲۵،۰۰۰ رسید، که ۵۴۰۰ مورد آنها اعدام بود.

قهر و غضب استالین دیگر کجا می‌توانست برود، چگونه می‌توانست تشدید شود و گسترش یابد؟ زنی که شوهرش دو هفته پیش از گرسنگی جان داده بود به جرم دزدی چند سیب زمینی به ده سال مجازات در گولاک محکوم شد. کم‌کم باب شد که اطفال یتیم را دسته‌جمعی به گلوله بندند. چکا دامپزشکان و هواشناسان را هم اعدام می‌کرد. ناگهان ۲۰،۰۰۰ تن از مدیران و فعالان کمونیست بازداشت می‌شوند (به جرم «تکبر جنایی» در مبارزه)، تا اربابگران خود مرعوب گردند، تا وحشت روی وحشت جمع شود، و ترور و باز ترور و باز هم ترور، تا آنکه استالین فزون‌خواه به ترور غیرعادی نهایی، یعنی قحطی، دست یازید.

۱. Mikhail Sholokhov، ژمان‌نویس روسی، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل، و نویسندهٔ داستان حماسی

دُن آرام. همچنین ن. ک.: پانوشت ص ۲۶۸. - م.

هرچه از میزان محصولات بیشتر کاسته شد بر سهمیه مصادره‌ها افزوده شد و یگانه پیامد ممکن روی داد. استالین آن قدر روستایی از بین برد که دیگر کسی نماند تا بذری برای سال بعد بیفشانند.

زن

استالین دوبار بیوه شد.

درباره همسر اولش، یکاتیرینا (کاتو) سوویندزه^۱ (ازدواج در حدود سال ۱۹۰۵: دو سال پس از نخستین بازداشت استالین)، کانکوئست در استالین: شکننده ملت‌ها^۲ می‌نویسد:

درباره زندگی کوتاه آنها با یکدیگر چیز زیادی نمی‌دانیم، اگرچه آشنایان‌شان می‌گویند که زن در عین اینکه دعا می‌کرد وی از کار و بار خطرناکش دست بردارد، به سنت زنان گرجی، مطیع خواست‌های او بود؛ ولی شوهر، به سهم خود، از افکار رسمی سوسیال-دموکراتیک برابری زن و مرد بویی نبرده بود. با این حال، و با وجود وحشیگری‌هایی که گاه‌به‌گاه نشان می‌داد، معروف است که به زن بسیار علاقه داشت.

کاتو در ۱۹۰۷ تیفوس گرفت و مُرد. دمیتری ولکوگونف در کتابش استالین: پیروزی و تراژدی^۳ از روی عکس‌های باقی‌مانده به شرح خاکسپاری زن می‌پردازد (ولی هیچ‌یک از عکس‌ها را چاپ نمی‌کند). گوبا به توصیف او مردی است «کوتاه و لاغر، با خرمی موی آشفته، ایستاده در کنار گور با چهره‌ای به‌راستی افسرده». پس از پایان مراسم، استالین به دوستی قدیمی گفت: «دل سنگ مرا این موجود نرم کرد. حال او مرده و با مرگ او آخرین

1. Yekaterina (Kato) Svanidze

2. Stalin: Breaker of Nations

3. Stalin: Triumph and Tragedy

احساسات گرم من برای موجودات بشر نیز به کلی از بین رفت.» پاره‌ای مورخان این نطق کوچک استالین را چنان راحت پذیرفته‌اند که در نقل آن گیومه‌ای به کار نمی‌برند و به صورت سوم شخص آن را بازگو می‌کنند. مطلب به این سادگی، یا این طور طبیعی، نبود. اگر قرار بود این الفاظ را من در زمانی بر زبان یکی از چهره‌های داستان بیاورم، بر پایه تفاهمی از این قبیل می‌بود: سروکار ما در اینجا با آدمی است که پیوسته از فقدان عواطف بشری در وجود خویشتن در حیرت - و شاید شرمنده - بوده است. مرگ همسر جوانش وی را از آن حیرت و شرم رها می‌سازد (گناه او نیست: دنیا چنین کرد). از این پس می‌تواند خود را بی‌حس و بی‌عاطفه قلمداد کند. کاتو پسر بچه شش ماهه‌ای از خود باقی گذاشت. گویا در این هنگام در ورطه‌ای از بازداشت، تبعید و فرار افتاد (در طول دهه بعد فقط یک سال آزادی داشت). یاکوف، پسرش، در گرجستان نزد خاله و دایی اش ماند. استالین، به طور قطع، هرگز جز نفرت احساسی نسبت به او نشان نداد، و نقشی عجیب در مرگ وحشتناکش بازی کرد.

استالین با همسر دومش، نادژدا (نادیا) الیلویوا، وقتی آشنا شد که او دختر بچه‌ای دو یا سه ساله بود. خانواده الیلویوا از بلشویک‌های با فرهنگ قدیمی پترزبورگ قبل از جنگ بودند و استالین در سفرهایش به آن شهر مرتب در خانه آنها می‌ماند. می‌گویند که یک بار هم نادیا و خواهرش آنا را از غرق شدن نجات داد؛ و به هر تقدیر تردیدی نیست که زن در طول سالیان او را - این شورشی زمخت را، با آن سیل و زلف ژولیده و توقیف‌های پی‌درپی - می‌ستود. پس از انقلاب، دختر در شانزده سالگی منشی استالین، و یک سال بعد، همسرش شد. واسیلی در ۱۹۲۱ به دنیا آمد، سوتلانا در ۱۹۲۶. نادیا پس از ضیافتی در کرملین به مناسبت پانزدهمین سالگرد انقلاب، در نوامبر ۱۹۳۲، خود را به ضرب گلوله کشت: به تعبیری، به طوری که خواهیم دید، او نیز قربانی دیگری از سیاست اشتراکی کردن بود. هنگامی که استالین،

غرق فکر، دختر را در تابوت سرگشاده اش می نگریست، به تحقیر روگرداند و شنیده شد که زیر لب غرغر کرد: «با نفرت از من جدا شد.»

شایع است که استالین در طولانی ترین تبعیدش در سیبری صاحب فرزندی شد. همچنین می گویند که او در سال های بعد گاه با کدبانوی خانه اش، ولنتینا ایستومینا^۱، می خوابید. همین و بس. با توجه به اینکه چه کارها می توانست بکند، و با در نظر گرفتن اینکه (برای نمونه) بریا چه کارها کرد، زندگانی جنسی استالین بسی شسته رفته بود، و نمی توان از مقایسه او با هیتلر در این زمینه خودداری ورزید (یگانه «عشق بزرگ» هیتلر، گیلی رابال^۲، در سپتامبر ۱۹۳۱ خود را با تیر کشت، و مونس هیتلر، اوا براون^۳، دو مرتبه یکی در پاییز ۱۹۳۲ و باز در ۱۹۳۵، کوشید خود را بکشد ولی ناکام ماند تا آنکه سرانجام در ۱۹۴۵، به اتفاق شوهرش [هیتلر] موفق شد). استالین و هیتلر هر دو از زنان باهوش می ترسیدند. استالین می گوید: «زن اندیشمند... ماهی اندیشمند: مستی پوست و استخوان.» و هیتلر: «مرد بسیار باهوش باید زن ساده و ابله بگیرد.» واکنش هر دو در مقابل شکایت مکرر زنان از بی توجهی دشنام یا متلک بود: و نیز هر دو خوش شان می آمد تحقیر کنند. گرایش، یا عدم گرایش جنسی هیتلر به مراتب بیشتر افراطی بود: وی مردی تک خایه و خنثی، آدمی عینین، باکره ای سهمناک بود. اراده معطوف به قدرت در وجود او، نیروی شهوانی را یکسره در خود فرو برده بود. از نازیسم و بلشویسم، به طور کلی، بوی همجنس گرایی پنهان استشمام می شود، نوعی همجنس گرایی رمزی و تأیید نشده - کیش قساوت، سرکوبی پیاپی کلیه خصایل زنانه. همجنس خواهی معمولاً شفافیت دارد، ناهمجنس خواهی نیز شفافیت دارد؛ ولی ناحیه بینابین آکنده است از قهر و خشونت. نازیسم، البته، هزاران همجنس گرا را کشت. ولی بلشویسم با رسوم متضاد آسان گیری و

1. Valentina Istomina

2. Geli Raubal

3. Eva Braun

منزه طلبی پابرهنه‌ها، کمتر پی دشمن جنسی می‌گشت - یک نمونه‌اش، رفتار ملایم با زنان معروف به «تشک پوشالی آلمانی‌ها» (زن‌های مظنون به داشتن روابط دوستانه با نیروهای اشغالگر در حین جنگ).

روایت‌های گوناگونی درباره آخرین شب نادیا بیان شده است. در ضیافتی در کرملین (به میزبانی کلیمنت وروشیلوف ابله) استالین به نادیا «توهین» کرد؛ ظاهراً بگومگویی بدین شکل بین آنها صورت گرفت: «آهای، تو هم گیلایسی بز!» (نادیا به الکل حساسیت داشت)، و جواب آمد: «به من آهای نگوا!» استالین سیگار خاموشش را به سوی او پرت کرد (یا، به روایتی دیگر، سیگار روشنش را که از یقه لباس زن پایین رفت). نادیا به بیرون دوید؛ و دوستش پولینا مولوتف به همراهش، و دوه‌دو برای آرام کردن اعصاب‌شان دور محوطه کرملین قدم زدند. در بازگشت به آپارتمان استالین، نادیا مستقیم به اتاق خواب خودش رفت (اتاق خواب‌ها در این موقع جدا بود)، و با تپانچه آلمانی خود را کشت. یادداشتی هم نوشت... خروشچف در بخشی از خاطراتش که مدت‌ها توقیف بود می‌نویسد که نادیا به داچا تلفن کرد و افسر کشیک احمق به او گفت استالین «با یک زن» است. این درست به نظر نمی‌رسد، چراکه یگانه شایعه بی‌وفایی در طول چهارده سال ازدواج استالین است؛ و با برداشت ما در مورد کمرویی و تنگ‌نظری او در مسائل جنسی نیز مغایرت دارد (در ضمن بارقه‌های انزجار نسبت به زنان - «ماهی اندیشمند» - را نیز فراموش نکنید). به شایعه دیگر نیز چندان وقعی نمی‌توان گذاشت که می‌گفتند استالین به خودکشی نادیا کمک کرد یا به آن سرعت بخشید. مگر زن یادداشتی برجا نهد. سوتلانا دختر استالین، که آن وقت هفت‌ساله بود، بعدها افشا کرد که یادداشت مادرش «قسمتی شخصی، قسمتی سیاسی» بود. این اتفاق در نوامبر ۱۹۳۲ روی داد: انسان به فکر می‌افتد که آیا در زندگی استالین مسائل شخصی و سیاسی جداشدنی بودند. وی در این زمان تقریباً سرپا سیاسی بود، ولی پس از حوادث آن شب وجوه شخصی را به کلی کنار گذاشت... شتابزدگی انتحار نادیا بی‌شک سیاسی بود. زن به تازگی برای تحصیل شیمی

در آکادمی صنعتی مسکو نام‌نویسی کرده بود. همچون کمونیستی و وظیفه‌شناس، با تراموا به آنجا می‌رفت. تصور حتی یک‌دهم از حالت منقلب و مهوع نادژدا الیلویوا، در پشت میز کلاس، همدردی انسان را برمی‌انگیزد. نادژدا، مادری سی و یک ساله، فرهیخته، جدی، قوی و زیبا، می‌دید همکلاسی‌هایش، فعالان حزبی (که تعطیلات تابستان را در اوکراین گذرانده بودند)، دربارهٔ اوضاع و احوال واقعی آنجا صحبت می‌کردند، نادیا حرف‌های آنها را می‌شنید و از شوهرش توضیح می‌خواست. برای حدس زدن فحوای این گفت‌وگوها باز باید از قدرت تخیل خود یاری جست. استالین به نظر می‌رسد، مطابق معمول، خود را از تک‌وتا نمی‌انداخت (کما آنکه در قضیهٔ کروپسکایا، زن لنین، نیز کوتاه نیامد و در نامه‌ای که درست پس از آخرین سکت و ناتوانی لنین رسید به دفاع از خود برخاست). حالا هم به نادیا گفت که این حرف‌ها «شایعات تروتسکیت‌ها» است. ولی نادیا دست‌بردار نبود، به‌ویژه که سخنان تازه‌ای از همکلاسی‌هایش شنید، از جمله داستان دو برادری که به جرم خرید و فروش گوشت آدم بازداشت شدند. این بار پاسخ استالین تویخ نادیا برای بی‌انضباطی سیاسی بود، ضمناً دستور داد محصلان کلاس آکادمی صنعتی بازداشت شوند، و فرمانی هم صادر کرد که همهٔ کالج‌هایی که شاگردان خود را برای اشتراکی کردن فرستاده بودند تصفیه گردند. هرگونه صحبت دربارهٔ قحطی به‌زودی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مستحق مجازات اعدام شد. خودکشی نادیا هم نوعی اعدام بود، منتها به پیشواز آن قانون رفت.

به‌نوشتهٔ سوتلانا مادرش در این هنگام دچار «سرخوردگی ویران‌کننده‌ای» شد. او می‌گوید نادیا رفته‌رفته پی‌برد که «پدر من آن انسان جدیدی که او در جوانی اندیشیده بود نیست». ولی استالین یک انسان جدید به تمام معنا بود: منتها به‌نحوی وحشتناک‌کننده شده بود. قدرت بی‌سابقه یافته بود، و حالا داشت آن قدرت را می‌آزمود. آزمایش ناموفق بود (و، خیلی ساده، به نوعی جنگ انهدام موش‌های آزمایشگاهی بدل شد). دهقانان در مناطق روستایی،

به جای زیستن در ناز و نعمتِ ثمره کارخانه‌های غلات، که یک فیلسوف آلمانی شتابان در عالم خیال دیده بود، یکدیگر را می‌خوردند، خویشان را می‌خوردند.

نادیا الیلویوا نیمه‌ای از حقیقت را هم نمی‌دانست. نمی‌دانست که پنج میلیون نفر فقط در اوکراین جان خواهند باخت. نمی‌دانست که قصد عمد شوهرش عامل قتل آنها خواهد بود.

اگر می‌خواهید به احساسات مردی درباره همسرش پی ببرید، ببینید با فرزندانش چگونه رفتار می‌کند. این کار را خواهیم کرد. همچنین ببینید با خانواده همسرش چه رفتاری دارد. احساسات استالین، مانند همیشه، خون‌رنگ قلمی شده است. این چکیده‌ای از نوشته‌ی الن بولاک است:

از خانواده همسر اولش، یکاتیرینا سوونیدزه، برادر او آلكساندر، که روزگاری بهترین دوست استالین بود، به اتهام جاسوسی به قتل رسید؛ همسر آلكساندر را هم بازداشت کردند و در اردوگاه مُرد، و پسر آنها به‌عنوان «فرزند دشمن خلق» به سبیره تبعید شد. خواهر یکاتیرینا، ماریا، نیز توقیف شد و در زندان درگذشت. از خانواده همسر دومش، نادژدا الیلویوا، خواهر او آنا در ۱۹۴۸ دستگیر و به اتهام جاسوسی محکوم به ده سال حبس گردید. شوهر آنا، استانیسلاو ردنس^۱، مدت‌ها قبل در ۱۹۳۸ به‌عنوان «دشمن خلق» بازداشت شده بود و بعد تیرباران شد. زن بیوه برادر دیگر نادژدا، پاول، و نیز زن عمویش، یوگنیا، هر دو پس از جنگ توقیف شدند و تا پس از مرگ استالین در زندان بودند.

سخن آخر: میلووان جیلاس^۲ زمانی شخصاً اعتراض کرد که افراد ارتش سرخ مرتب به زنان یوگسلاو تجاوز به عنف می‌کنند، و استالین در پاسخ

1. Stanislav Redens

۲. Milovan Djilas، سیاستمدار و نویسنده یوگسلاو. - م.

دربارهٔ سربازانِ جهانی خود گفت: «این مردان چگونه می‌توانند رفتار عادی داشته باشند؟ و قدری تفریح آنان با زنان، پس از آن‌همه بیم و هراس، چه مانعی دارد؟» مع‌الوصف، رفتاری که با زنان یوگسلاو شد در مقایسه با سرنوشت پاره‌ای از خواهران‌شان، ملایم می‌نمود. سولژنیتسین وقتی بازداشت شد (۱۹۴۵) در پروس شرقی افسر توپخانه بود، و بعدها نوشت: «همهٔ ما خیلی خوب می‌دانستیم که می‌توانیم به دخترهای آلمانی به‌زور تجاوز کنیم و سپس با تیر آنها را بکشیم. این تقریباً نوعی افتخار بود.» آیا استالین این را هم «قدری تفریح با زنان» می‌شمرد؟

آدم‌ها و کوه‌ها

همهٔ سران حزب نهادهایی را به‌نام خود نامیده بودند. علاوه بر کارخانجات شیمیایی استالین، کارخانهٔ پارچه‌بافی و روشیلوف، کارخانهٔ کاغذسازی زینوویف، کارخانهٔ شیشه‌سازی بوخارین و غیره هم داشتیم. شهرهای قدیمی نیز نام‌های جدید گرفتند: ناگهان شهرهایی به‌نام اوردژونیکیدزه، کالینین و کیروف پیدا شد. کانکوئست در کتابش، استالین، می‌نویسد:

در این احوال، کشور در طول سالیان می‌بایست نه‌تنها استالینگراد و استالینو را برتابد (که مآلاً شش محل چنین نامی به خود گرفتند)، بلکه استالین‌آباد، استالینسک، استالینوگورسک، استالینسکویه، استالینسکی، استالینیری (مرکز آستای جنوبی)، کوه استالین (بلندترین قلهٔ کوه اتحاد جماهیر شوروی - و بعداً بلندترین قله‌ها در چکسلواکی و بلغارستان نیز همین نام را یافتند)، خلیج استالین، سلسله جبال استالین و دهکده‌های فراوانی فقط «به‌نام استالین» بود...

در ۱۹۳۸، سالی که شاهد چهار و نیم میلیون بازداشت و شاید پانصد هزار اعدام بود، رئیس چکا، «به پیشنهاد کارگران» طرحی به پولیت‌بورو برد که نام مسکو به استالینودار تبدیل شود. استالین در این مورد خودداری مرسوم

بلشویکی نشان داد، و پیشنهاد را رد کرد. وی پیوسته می‌گفت شخصیت پرستی، از لحاظ سیاسی سودمند، ولی در نظر او ناخوشایند است. کانکوئست می‌گوید: «به‌طور کلی، انتقاد گهگاهی و بی‌ثمر او از این کیش را می‌توان نوعی ترفند انگاشت، می‌خواست فروتنی نیز به فهرست بلندبالای سایر فضایلش افزوده شود.»

هنگامی که یانوش بارداخ، به ضرب دشنام و قنطاق تنگ، افتان و خیزان از کشتی اسیران بیرون می‌آمد (مقصد نهایی او سلول انفرادی کولیم بود)، سیمای صخره‌رو به‌رو را مزین به کلمات زیر دید:

درود بر استالین، بزرگ‌ترین نابغه بشریت

درود بر استالین، بزرگ‌ترین رهبر نظامی

درود بر استالین، بزرگ‌ترین رهبر پرولتاریای جهان

درود بر استالین، بهترین دوست کارگران و دهقانان

و بسیاری شعارهای دیگر.

«کیش شخصیت پرستی»، البته، حُسن تعبیری گردید برای توجیه رسمی نابودی بیست میلیون. این اصطلاح چه بسا به نظر ما، هم تمسخرآمیز و هم متناسب بیاید. به اعتقاد مارکس، شخصیت در تاریخ نقشی ندارد: مسیر لوکوموتیو تاریخ را خط آهن اقتصاد سیاسی تعیین می‌کند، و ویژگی‌های فردی مأمور سوخت‌رسانی تأثیری در تعیین مسیر ندارد. باری، بلشویک‌ها این نظریه و بسیاری نظریه‌های دیگر را آشکارا زیر پا نهادند. استالین خود شخصیتی چشمگیر داشت، همین‌طور لنین^۱؛ و شخصیت بااهمیت بود. اگر

۱. همین‌طور خروشچف، که عنوان «سخنرانی محرمانه» اش در ۱۹۵۶ چنین بود: «در باب کیش شخصیت پرستی و عواقب آن» (و تنها به پاکسازی حزبی می‌پرداخت و از تصفیه توده مردم حرفی نمی‌زد). خود خروشچف، البته، یکی از مأموران پرشوروشوق استالین بود (در ۱۹۳۷ به او کراین اعزام شد و ۳۰،۰۰۰ نفر را به هلاکت رساند)، بااین حال وی نشان داد که می‌توان - به قول سولژنیتسین - از «آستانه» گذشت و بازمانده انسانیت خود را بازیافت.

استالین نبود شاید کوه مرتفعی از اجساد به وجود نمی آمد، کوه مرتفعی (چطور است نام آن را هم بگذاریم استالین؟) که یکی از قله هایش محتویات شکم خود را در برابر چشمان وارلم شالامف بالا آورد.^۱

۱۹۳۳: ترور - قحطی

وقتی از قحطی سخن می گویم اصطلاحاتی چون «طاعت فرسودن»، «آهسته آهسته در زمین رخنه کردن»، و مردم را در «چنگ خود قبضه کردن» به کار می بریم. واسیلی گروسمن، در توصیف سکوت و سکون درون روستاها، می نویسد: «فقط قحطی در حرکت بود. فقط قحطی نمی خوابید.» به قحطی مجازاً نسبت قصد و اختیار می دهیم، ولی قحطی در واقع یک نبود است - نبود خوراک، و سپس نبود حیات. قحطی بو هم دارد، بویی بی اندازه ماندگار: بوی عفونت. گروسمن در ادامه می نویسد که، با وجود سکون، «همه چیز خشمگین و وحشی بود... و زمین درهم می شکست»... در بررسی ترور - قحطی ۱۹۳۳، از خواننده قویاً می خواهیم که قحطی را تشخص بخشد و او را استالین بنامد. این استالین بود که مردم را در قبضه داشت، استالین بود که آهسته آهسته در زمین رخنه کرد، استالین بود که طاعت فرسود.

کاربرد قحطی به منزله سلاحي علیه مردم معمولاً یک نوآوری استالینی شمرده می شود (که مائو و رهبران کمونیست دیگر نیز بعدها از آن تقلید کردند)، ولی قحطی ۱۹۲۱-۱۹۲۲ لنین هم جنبه های تروریستی خاص خود را داشت. مسبب هر دو قحطی مصادره تنبیهی مواد غذایی بود. در حالی که استالین گرسنگی توده مردم را پرورد و استوار کرد، لنین، در مقابل، با اکراه و تأنی، به امریکایی ها رخصت مداخله داد، و همین متجاوز از دومیلیون نفر را از مرگ رهانید. با این وصف، قحطی لنین، دست کم در اوکراین، مصادف با ترور بود. همان گونه که ه. ه. فیشر^۲، مورخ [انگلیسی]، در ۱۹۲۷ گفت:

«دولت مسکو نه تنها وضعیت اوکراین را به سازمان امداد امریکا خبر نداد - در حالی که این کار را در مورد مناطق بسیار دورافتاده کرده بود - بلکه مواعی هم به عمد بر سر راه ارسال کمک پدید آورد.» کانکوئست می افزاید: «درحقیقت، در فاصله اول اوت ۱۹۲۱ تا اول اوت ۱۹۲۲ جمعاً ۵۳۸/۵ میلیون کیلوگرم گندم از اوکراین بیرون رفت و در نقاط دیگر پخش شد.» لنین، از ایام کودکی گذشته، همه عمر قحطی را وسیله ای برای «انقلابی» (و لامذهبی) کردن توده روستایی انگاشته بود؛ و چه چیز جز ترور-قحطی می توانست مدنظر لنین بوده باشد، وقتی در ۱۹۲۲ به کامنف هشدار داد: «اشتباه بزرگی است که فکر کنیم سیاست اقتصادی نوین به ترور پایان داد؛ ما باز هم می باید به ترور و ترور اقتصادی متوسل شویم.» پس در ۱۹۳۳ نیز استالین، باز، سعی داشت نشان دهد که «شایسته ترین شاگرد لنین» است. یگانه نوآوری کیفی استالین، غیر از تصفیه های حزبی، محاکمه های نمایشی بود. ولی در اینجا نیز اظهار نظر سولژنیتسین درباره محاکمه های «نمایشی» سوسیالیست های انقلابی را در ۱۹۲۲ از یاد نبریم که گفت: لنین هم «چندان فروگذار نکرد».

لنین و استالین هر دو اوکراین را متمدن ترین جمهوری شوروی می شمردند. در خلال آشفتگی های ۱۹۱۸-۱۹۲۰، دولت سیزده مرتبه در کیف دست به دست گشت، و بلشویک ها سال به سال در لشکرکشی هایی مکرر به آنجا حمله بردند؛ و نیز در سراسر سال های یورش استالین، ۱۹۲۹-۱۹۳۳، و پس از آن، تمامی نهادهای قابل تصور اوکراین بارها پاکسازی شد. دامنه تلاش استالین را برای «اوکراین زدایی» می توان از شرحی که دمیتری شوستاکوویچ در کتاب شهادت نامه^۱ آورده است حدس زد. مطلب مربوط به سرنوشت خنیاگران روستایی^۲ است که بسیاری از آنها نابینا بودند و با شعر و ترانه های خود از دهی به دهی دیگر می رفتند. انسان گمان می کند که

1. Dmitri Shostakovich, *Testimony*.

2. kobzars

اینها دیگر نمی توانستند برای قدرت شوروی خطر فوری داشته باشند، هرچند که می توانستند جزء دسته های گوناگون عناصر نامطلوب (مثلاً «آدم های بی مصرف» یا بی رودربایستی «دیگران» - که تقسیم بندی بسیار متداولی بود) جای گیرند. به هر حال تصور می رفت وجود اینها روستاییان اوکراین را به صرافت اندازد که خود روزگاری مملکتی داشتند. چند صد تن از خنیگران روستایی به نخستین کنگره سراسری اوکراین دعوت شدند. شوستاکوویچ با اندوه می نویسد: «از آزار و اذیت فردی نابینا چیزی پست تر هم هست؟» بعضی از آنها را زندانی کردند، ولی «تقریباً همه» را به تیر بستند، زیرا (همان طور که کانکوئست می گوید) آدمی نابینا چه ارزشی دارد در گولاک تغذیه شود.

تهاجم استالین به دهقانان اوکراین دو دلیل داشت: اول اینکه دهقان بودند، و دوم اینکه اوکراینی بودند؛ و در این احوال اتحاد جماهیر شوروی گندم به خارج صادر می کرد، و همچنان غلات در انبارها روی هم می انباشت. مصادره مواد خوراکی تا مارس ۱۹۳۳ ادامه یافت - این سال اوج قحطی بود. در این هنگام گروه های جمع آوری غلات خانواده هایی را که آشکارا از گرسنگی می مردند به حال خود رها کردند. اوکراین را کانکوئست «بلزن پهناور» می خواند، ولی اوکراین شباهت های دیگری هم با اردوی مرگ آلمان داشت: از جمله نگهبانان مسلح، برج های مراقبت، و مأموران شبانه روزی، برای کشف و جلوگیری از سرقت محصولات. اما با وجود همه حصارها و سنگر بندی ها، صدها هزار روستایی به شهرها راه می یافتند، دولادولا زیر دست و پای جمعیت می خریدند، و جمعیت شهری هم خود در پیچ و تاب عربده زنان در برابر ناوایی های «تجاری»^۱ صف کشیده بودند (شهرستان ها نیز وضع بهتری نداشتند: ستاوروپول ۲۰،۰۰۰، کراسنودار ۴۰،۰۰۰، و خارکف ۱۲۰،۰۰۰ تلفات داده بود). در دسامبر ۱۹۳۲، برای

۱. اینها فروشگاه های بازار سیاه متعلق به حکومت با قیمت های گران بودند.

جلوگیری از «ارخنه کولاک‌ها به شهرها»، دولت محدودیت‌هایی بر مسافرت در داخل کشور گذاشت.

کمیته مرکزی و دولت شواهد متقن در دست دارند که این عزیمت عظیم گروهی روستاییان به وسیله دشمنان نظام شوراها، و به وسیله ضدانقلاب و عوامل لهستانی ترتیب داده شده و کودتایی تبلیغاتی است، خصوصاً علیه فرایند اشتراکی کردن و عموماً علیه حکومت شوروی.

گروسمن می‌نویسد، در روستاها، در خانواده‌ها، «مادران کودکان‌شان را می‌نگریستند و از ترس جیغ می‌زدند. جیغ می‌زدند انگار ماری به خانه‌شان خزیده است. این مار قحطی، گرسنگی و مرگ بود». این مار استالین بود. بچه‌ها ابتدا تمام روز برای غذا می‌گریستند؛ سپس، تمام شب نیز می‌گریستند. بعضی از پدر و مادرها از دست اطفال‌شان گریختند. دیگران فرزندان‌شان را به شهرها بردند و آنجا رها کردند. کنسول ایتالیا در خارکف چنین گزارش داد:

بدین ترتیب حالا یک هفته است که رُفتگرها در لباس سفید به پاسداری از شهر پرداخته‌اند. اینها کودکان را جمع می‌کنند و به نزدیک‌ترین کلاتری می‌برند... حدود نیمه‌شب همه با کامیون به پایانه باریبری در سورودوتسک^۱ حمل می‌شوند. کلیه بچه‌های یافته‌شده در ایستگاه‌ها و قطارها، و خانوارهای دهاتی، و سالخورده‌گان... را در این محل گرد می‌آورند... یک گروه پزشکی به نوعی گزینش می‌پردازد... آنهایی را که هنوز باد نکرده‌اند و امکان زنده ماندن دارند به مجتمع خولدنایاگورا^۲ می‌برند، در اینجا جمعی ۸۰۰۰ نفره همواره در آشیانه‌های بزرگ بر بسترهای کاهی در حال احتضارند. بیشتر آنها بچه‌اند. آنهایی که شروع به تورم کرده‌اند با

1. Severodonetsk

2. Kholodnaya Gora

قطارهای باربری به خارج برده شده، حدود چهل مایلی شهر رها می‌گردند...

برخی پدر و مادرها فرزندان شان را می‌کشتند. پدر و مادرهای دیگر آنها را می‌خوردند. زشتوا؟ یا به قول گروسمن: «چرا، برای چی، آخر که چه؟» گوینده داستان او در ادامه می‌افزاید:

در اینجا بود که متوجه شدم آدم گرسنه عین آدمخوارهاست. گوشت بدن خود را می‌خورد و استخوان‌ها را باقی می‌گذارد. تا آخرین قطره چربی خود را می‌بلعد. آنگاه ذهنش تیره می‌شود، چون مغز خود را هم مصرف کرده است. سرانجام آدم گرسنه کاملاً خود را در کام خود فرو برده است.

بیست صفحه پیش از این، گروسمن به همین سان سرنوشت جلادان، نه قربانیان، را چنین تعریف می‌کند:

جلاد فقط یک مکافات پس می‌دهد - و آن این است که به قربانی اش به چشم چیزی جز انسان می‌نگرد و خود با این عمل از انسانیت می‌افتد، و در نتیجه انسانیت را در خود می‌کشد. او جلاد خویشتن است.

و این شاید معنای ترور - قحطی ۱۹۳۳ بود: کسانی که از گرسنگی خود را می‌خوردند به دست کسانی که جلاد خود بودند نابود شدند؛ و این قانقاریای اخلاقی سوررئالیستی استالینسم بود.

در حدود پنج میلیون نفر در اوکراین جان سپردند و نزدیک دویست میلیون نفر در مناطق کوبان، دُن و ولگا، و در قزاقستان. این نواحی پیشترها غنی‌ترین زمین‌های کشاورزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود.

قلم‌های زهر آگین

نادژدا ماندلشتام می‌گوید در دهه ۱۹۳۰ فعل نوشتن معنی تازه‌ای پیدا کرد. وقتی می‌گفتی فلانی می‌نویسد یا آیا فلانی می‌نویسد؟ یا (در اشاره به همه شاگردان یک کلاس) آنها می‌نویسند، منظورتان این بود که فلان یا بهمان یا آنان گزارش به دستگاه‌ها می‌نویسند (به همین روال پرونده‌های تقلبی چکا «رژمان» نامیده می‌شد). معنای «نوشتن»، خبر دادن و لودادن بود. سولژنیتسین آن را «قتل از راه افترا» می‌خواند.

تهمت و تخطئه در روسیه تاریخچه‌ای کهن دارد، دست‌کم به قرن شانزدهم و سلطنت دشوار و کشدار ایوان مخوف (۱۵۳۳-۱۵۸۴) می‌رسد. «خبر بده یا بمیر» سوگندی بود که، کمابیش، هرکس یاد می‌کرد. این کار، که بیشتر و بیشتر در نظام قدیم نهادینه شد، از جمله توحش‌های تزاری بود که انتظار می‌رفت لنین مورد تعرض قرار دهد؛ و اندکی هم در این زمینه پیش رفت، تا آنجا که پیشنهاد کرد (در دسامبر ۱۹۱۸) هرکه تهمت دروغین بزند اعدام شود، ولی پیشنهادش رد شد. صداهای معتدل‌تر پیش بردند، و مجازات یک یا دو سال حبس بسته به وخامت وضعیت به تصویب رسید. سولژنیتسین از ملایمت مجازات در حیرت است. مجازات معمولی در گولاک بیست و پنج سال زندان بود، پنج سال حبس را افواهی «هیچی» می‌خواندند. در دوره اشتراکی کردن بود که تهمت و تخطئه جهش بزرگش را کرد. در روستاها، همان‌طور که دیدیم، دهقانان فقیر را برانگیختند دهقانان غنی را لو دهند. به گفته گروسمن «از بین بردن افراد بسیار ساده بود، تهمت‌نامه‌ای می‌نوشتی؛ لازم نبود حتی امضاکنی». در نیمه دهه ۱۹۳۰، وقتی دامنه ترور به شهرهای بزرگ و کوچک رسید، روزنامه‌ها لودادن را «وظیفه مقدس هر فرد بلشویک، حزبی یا غیرحزبی» شمردند و ستودند. همان‌گونه که می‌شد پیش‌بینی کرد میزان تهمت و تخطئه به‌زودی از حد گذشت. این فراگرد اساساً استالینی بود، چرا که اولاً رذیلانه‌ترین وجوه سرشت بشری را می‌پروراند و

درثانی گزینش نزولی داشت (آنها که ته خط بودند حالا می آمدند سر خط).
و جدا از اینها عجیب و غریب نیز بود. فلان کس به تو تهمت می زد از ترس
اینکه مبادا تو به او تهمت بزنی؛ تو ای بسا هدف تهمت قرار می گرفتی برای
اینکه به اندازه کافی تهمت نزده ای؛ تنها مانع تهمت زدن امکان تهمت خوردن
به خاطر زودتر تهمت زدن بود؛ و غیره و غیره. مواردی از تخطئه و تهمت نیز
برای پاداش دولتی بود. شرح زیر از کتاب ترور بزرگ است:

به نوشته یک مقاله تازه شوروی، در دهکده ای در روسیه سفید، پانزده
روبل سرانه [برای هر فقره لودادن] پرداخت می شد، و گروهی
تهمت زن حرفه ای با پاداش های دریافتی میگساری می کردند و
آوازهایی می خواندند که در تجلیل کارهای خود سروده بودند.

یک نفر کمونیست ۲۳۰ تن را لوداد؛ دیگری در چهار ماه به بیش از صد
نفر تهمت زد. همان طور که کانکوئست می گوید «استالین نه فقط فرمانبرداری،
بلکه تبانی هم می طلبد». سولژنیتسین، پس از آزاد شدن از گولاک، هنگامی
که باز قلم به دست گرفت، تحت فشار و تهدید بسیار شدید بود که «نویسنده»
شود، به مفهومی که نادژدا ماندلشتام به کار برد [یعنی خبرچین]. طبق برآورد
در هر سازمان اداری به طور متوسط از هر پنج کارمند یک نفر جاسوس چکا
بود. دمیتری ولکوگونف می نویسد: «کسی می توانست حدس بزند چقدر
جاسوس، خرابکار و تروریست وجود دارد. گویی ما بودیم که میان آنها
به سر می بردیم نه آنها میان ما!»

در اینجا باید ذکری از اعجاب انگیزترین مفتری آن زمان، نیکولائکو^۱
نامدار، فتنه بزرگ کیف، بکنیم. این زن پتیاره حیرت آور مورد ستایش ویژه
شخص استالین قرار گرفت. استالین او را «فردی ساده از طبقه پایین» مع هذا
«قهرمان» خواند. در کیف، هر وقت که نیکولائکو پا بیرون می گذاشت،

پیاده‌روهای شهر خالی می‌شد؛ حضور او در اتاق هراس جانکاه می‌پراکند. بالاخره پاول پوستیشف^۱ (دبیر اول حزب در اوکراین و نامزد عضویت پولیت‌بورو) خانم را از حزب اخراج کرد. ولی استالین «با افتخار» او را به حزب باز آورد. استالین در یک سخنرانی به‌نحو حیرت‌انگیزی (حیرت‌انگیز، چون این واقعه نمونه دیگری از کمال منفي رسواگر و رنگارنگ استالینسم است) گفت:

[در کیف، از نیکولائکو] همچون مگس مزاحمی دوری گزیدند. سرانجام، برای آنکه از شرش خلاص شوند، او را از حزب بیرون انداختند. تشکیلات کیف و کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین هیچ‌کدام برای دادخواهی زن کمکی نکردند. تنها و تنها مداخله کمیته مرکزی حزب توانست این گره کور را بگشاید؛ و بررسی پرونده پرده از چه چیزی برداشت؟ کاشف به‌عمل آمد که حق به جانب نیکولائکو است، وانگهی تشکیلات کیف در اشتباه است.

با فرض اینکه ترجمه فرمایشات استالین دقیق باشد (و من فکر می‌کنم هست)، کلمه «دادخواهی» جالب است، همچنین «مگس مزاحم» و «گره کور». سؤال بدون انتظار جواب نزدیک به آخر هم جالب است، و از همه بامزه‌تر آن «وانگهی» است در پایان کلام.

نیکولائکو زخمی بازگشت به تهمت‌زنی و پرونده‌سازی، و کیف به‌هرصورت به طرزی بسیار وحشتناک تصفیه گردید. پوستیشف، دبیر اول حزب، تنبیه و منتقل شد، منزل مقام یافت، و شهرت پیدا کرد که در انجام وظیفه تصفیه حوزه جدید مأموریتش، کوی بیشف، نیز بی‌رحمی فوق‌العاده‌ای به خرج داده است. بعداً، وقتی ترور فروکش کرد، به‌علت بی‌رحمی فوق‌العاده (در میان همه گناهانش) مورد حمله مسکو قرار گرفت؛ گفتند «با

جار و جنجال 'هشیاری'، سببیت خویش نسبت به حزب را مخفی داشته است». پوستیشف در فوریه ۱۹۳۸ بازداشت و مدتی بعد تیرباران شد.

در این احوال، نیکولائکو دوبار از بند رسته کماکان سخت سرگرم کار-کار بهتان و افترا-بود. در اتحاد جماهیر شوروی همه جا صحبت از «استالین‌های کوچک» است، ولی نیکولائکو به راستی یک استالین کوچک بود. اقتدار حس واقع‌بینی مخدره را مختل می‌کرد. پس از این دوره پاکسازی، وقتی رؤسای جدید، به سرکردگی خروشچف، در کیف مستقر شدند، نیکولائکو به قائم‌مقام خروشچف، کروتچنکو^۱، تهمت‌هایی زد. خروشچف به دفاع از همکار خود برخاست، ولی استالین جانب‌گیری او را «نادرست» خواند و گفت: «ده درصد حقیقت هم حقیقت است و مستلزم اقدام قاطع از طرف ما، و اگر اقدام نکنیم سزایش را می‌بینیم». مدتی بعد نیکولائکو به خود خروشچف نیز افترا بست، او را چاپلوس درجه یک و مرد اداری و مغرض، و در خدمت «ناسیونالیسم بورژوازی» نامید، و استالین بالاخره پذیرفت که خانم به کله‌اش زده است. این زن حدود ۸۰۰۰ تن را از بین برد.

هرکس هر وقت نامه‌ای زهرآگین [تهدیدآمیز] دریافت کرده باشد از ناتوانی مستأصل قلم نویسنده‌اش لابد به شگفت آمده است. اما این زهر در شوروی استالین کارگر بود: چون پشت‌بند قدرت داشت؛ و این چنین بود حکایت «نویسنده» [خبرچین] و قلم‌های زهرآگین.

من هیچ‌جا چیزی راجع به سرنوشت نیکولائکو نخوانده‌ام. یا او را مجدداً از حزب اخراج کردند، یا تهمت و تخطئه‌های بعدی‌اش عاقلانه نادیده گرفته شد. شاید هم خانم گلوله‌ای نوش جان کرد- هرچند که استالین در کشتن نسوان کهنه‌بلشویک گونه‌ای دل‌نازکی مختصر ولی خوشایند نشان می‌داد.

و اما درباره پوستیشف احساساتی که مسکو عدم اعتدال و خویشتن‌داری

او را کوبید... در کتاب ترور بزرگ می خوانیم که:

پسر بزرگ پوستیشف، به نام والتین، را کشتند، فرزندان دیگرش را به اردوهای کار اجباری فرستادند. همسرش، تامارا، شب‌های بی‌پای در لفسورتو^۱ وحشیانه شکنجه شد، غالباً وقتی او را به سلول باز می‌گرداندند تمام پشتش خونین بود و نمی‌توانست راه برود. می‌گویند با گلوله به هلاکت رسید.

صنایع سنگین

صنایع در شوروی به پیش رفت، و مانند نوزادی غول‌پیکر، در گوشه و کنار مملکت تلوتلو خورد، حوادث رعدآسا از هر قبیل (تصادف، انفجار) روی داد، کودکان روستایی بی‌شمار از داربست‌های یخ‌زده به پایین پرت شدند، مرگ و میر ناگهانی و نابهنگام فراوان بود. همین‌طور محیط همیشگی افسانه و زور، ترور و خطا. ولیکن کار به نحوی پیش رفت. جان اسکات^۲، یک داوطلب امریکایی، در واحد مورلوک^۳ (با ۲۵۰,۰۰۰ کارگر) در شهر جدید ماگنیتاگورسک^۴، شرط‌بندی کرد که «نبرد روسیه در راه صنایع فلزکاری به‌تنهایی بیش از نبرد مارن^۵ تلفات داده است». از اینها گذشته، بی‌کفایتی‌ها باورنکردنی بود: نایابی مداوم مواد. مثلاً در تمامی مسکویک عدد «لامپ برق یا یک قالب صابون» پیدا نمی‌شد (به‌گفته تیبور سمیولی) - یا ناکارامدی کانال دریای سفید. بالتیک که (به‌گفته سولژنیتسین) با «قوه‌گوز» صدها هزار برده، برای کشتیرانی بسیار سنگین، ساخته شده بود. آنجا که بی‌کفایتی‌ها

۱. Lefortovo، زندان معروف مسکو. - م.

2. John Scot

3. Morlock

۴. Magnitogorsk، شهری بر رود اورال که توسعه آن در ۱۹۲۹ آغاز و به‌سرعت مرکز عمده فلزکاری شوروی شد. - م.

۵. Battle of the Marne، آخرین تعرض بزرگ آلمانی‌ها به فرانسه در اوت ۱۹۱۸ که با شکست قطعی مواجه شد. - م.

انکارناپذیر می شد، تقصیر را به گردن یک کسی می انداختند. بدین منوال استالین (به پیروی از لنین) جرم خرابکاری را نهادینه کرد - «اگرچه»، همان طور که سولژنیتسین گفت، «چنین مفهومی در تمامی تاریخ بشر وجود نداشت»^۱ در حالی که خرابکار واقعی، «ابرخرابکار» (به قول تاگر)، البته خود استالین بود.

یکی از «پیروزی»های صنعتی کردن روسیه عقیدتی بود. بلشویک‌ها تاکنون، برخلاف تعالیم مارکس، نوعی «روبنا»، بدون «زیربنای» به قاعده پرولتاریایی، درست کرده بودند. در طول ده سال دگرگونی بزرگ^۲، در حدود سی میلیون روستایی مجبور شدند در شهرها کار پیدا کنند. مارتین مالیا، مانند همیشه، دیدی فراگیر دارد:

[استالین] از بالا انقلاب دومی آغاز کرد که مام روسیه را همچون شبه‌امریکایی از نو بسازد و توده انبوه روستایی کشور را به صورت پرولتاریای واقعی درآورد. از این رو مهم‌ترین برنامه حزب این شد که پایگاه «روبنایی» خود را تغییر دهد، جهان‌آفرین شود، «زیربنایی» صنعتی و کارگری بسازد و آن را به اصطلاح آفریننده خود بخواند.

کمونیسم شوروی به گذشته که می‌نگرد می‌تواند بر دو دستاورد خود تأکید ورزد. صنعتی شدن آنچه را مالیا «کمبود تجدد» می‌نامد جبران کرد - اگرچه نابهنجاری‌های سیستماتیکی را که به فروپاشی دولت انجامید ژرف‌تر کرد. این یک دستاورد بود. دستاورد دوم شکست دادن هیتلر بود. هر دو موفقیت از هر حیث مدیون مردم روسیه، مدیون اشک و عرق و خون آنان بود.

۱. جان اسکات امریکایی در طول چندین سال اقامت در ماگنیتاگورسک شاهد یک فقره خرابکاری بود: پاره‌ای کولاک‌های در شرف رفتن توریستی را با میخ سوراخ کردند.

قزاقستان

اقتصاد و فرهنگ قزاقستان، در آسیای میانه شوروی، تا ۱۹۳۰ بر پایه کوچ‌نشینی و ییلاق و قشلاق فصلی دام‌ها بود. در این هنگام برنامه کولاک‌زدایی این کوچ‌نشینان و سپس اشتراکی‌کردن زندگی آنها به اجرا گذاشته شد. مطابق این طرح، همین‌که مردم قزاقستان دست از بیابان‌گردی بکشند خود را وقف زراعت خواهند کرد. ولی زمین برای زراعت مستعد نبود. مستعد کوچ‌نشینی و ییلاق و قشلاق بود؛ و این برنامه کاری از پیش نبرد.

در خلال دو سال بعد هشتاد درصد دام‌های قزاقستان از بین رفتند. چهل درصد جمعیت آنجا را هم قحطی و بیماری نابود کرد. برنامه عملی نشد.

کنگره فاتحان (۱)

«سال ۱۹۳۷ در واقع در اول دسامبر ۱۹۳۴ شروع شد.» این جمله آغازین معروف کتاب یوگنیا گینزبورگ، با عنوان به درون تندباد، است. سال ۱۹۳۷ آغازگر ترور بزرگ، و اول دسامبر روز قتل سرگئی کیروف بود. ترور درحقیقت چندین ماه پیشتر در ۱۹۳۴ «شروع» شد. فکر می‌کنم تاریخ دقیق آن را می‌توان یافت.

کنگره هفدهم حزب در ۲۶ ژانویه ۱۹۳۴ در تالار بزرگ همایش کاخ کرملین گشوده شد. کنگره خود را کنگره فاتحان خواند. رابرت تاگر در کتاب استالین در قدرت، آن را کنگره قربانیان می‌نامد، و حرفش هم بیجا نیست: از میان ۱۹۹۶ نماینده کنگره ۱۱۰۸ تن در ترور به هلاکت رسیدند. نام‌های دیگری نیز برای این کنگره می‌توان اندیشید: کنگره لاشخورها - اگر گوشه چشمی به وضعیت نقاط روستایی بیندازیم - یا کنگره خفاشان خون‌آشام و نیز کنگره خیمه‌شب‌بازان: در ژانویه / فوریه ۱۹۳۴ حزب رفته‌رفته دست از

واقعیت شست. گام به نمایش روانی در مغز استالین نهاد.

هنگام افتتاح کنگره فاتحان، اتحاد جماهیر شوروی تازه داشت خود را از انهدام کامل بیرون می کشید و بر پای خود می ایستاد. نظام اشتراکی منجر به رشته ای فاجعه تاریخی- جهانی شده بود. جان سپردن حدود ده میلیون روستایی (این رقمی بود که خود استالین در گفت و گو با چرچیل داد) ای بسا برای یک بلشویک خوب، در ازای تحقق هدف سیاسی (مهار کردن در بست محصولات دهقانی) قابل قبول باشد. ولی لحظه ای فکر آرام هرکسی را متقاعد می ساخت که دگرگونی بزرگ استالین شکستی فاحش از آب درآمده است. اتحاد جماهیر شوروی بیش از نیمی از احشامش را از دست داده بود. نزدیک به یک چهارم روستاییان از نواحی روستایی به شهرها گریخته بودند: شهرهایی که بحران مسکن در آنها پیش از این هم افسانه ای بود. در ۱۹۳۲ خود مسکو هم از گرسنگی می نالید- و حال آنکه مسکو، به گفته ریدر بولارد، «از حیث مواد خوراکی وضع بسیار بهتری داشت تا شهرستان های حتی اندکی دورتر» (فهرست بلندبالای «کمبودها» که بولارد برمی شمارد از جمله عبارت است از: کتاب، شمع، سیمان، پوشاک، زغال سنگ، دستگیره و قفل در، برق، کود، سوخت، شیشه، وسایل خانه، لامپ، کبریت، فلزات، تخم پیاز، کاغذ، بنزین، لاستیک، نمک، صابون و نخ. وقتی بسته ای برای کسی می فرستادید، از گیرنده می خواستید لفاف پوشش را برای تان پس بفرستد). تورم شش برابر و کاهش فاحش دستمزدها و اخذ به زور و پی در پی «وام های دولتی» دست به دست هم داد. این روسیه، روسیه ای که لنین می خواست نبود، روسیه جیره بندی و دفترچه کارگری، و «جواز و گذرنامه» ای شدن هر چه بیشتر هر چیز بود و دست کمی از تحمیلات تزاری نداشت. در چنین احوالی بود که بلشویک های قدیمی (اکثراً رفقای انقلاب اکتبر) برای کنگره فاتحان در مسکو گرد آمدند. این ایده آلیست های کهنسال ضمناً خوب می دانستند که پیشرفت های چشمگیر صنعتی شدن کشور از راه شبکه وسیع و افزایشنده

اردوهای کار اجباری تحقق پذیرفته است.^۱

درست نیست که بگوییم استالین بدون شنیدن هیچ‌گونه زمزمه اعتراض فاجعه ۱۹۲۹-۱۹۳۳ را پشت سر گذاشت. زینوویف، کامنف و بوخارین در این ایام چهره‌های ناتوان و خفت‌باری شده بودند (و در طول کنگره هفدهم خود را خفیف‌تر هم کردند). به‌هرحال، وسواس یکپارچگی بلشویکی، یا وحدت در حین استیصال و یأس، کاملاً همه‌گیر نبود. شدیدترین صدای اعتراض از جانب ریوتین^۲ برخاست، که در آن بحبوحه نقش قهرمانی را بازی کرد. قهرمانی کوچک، از جلا افتاده، اما ناشکسته و رام‌نشده. ریوتین در ۱۹۳۰ رساله‌ای ضداستالینیستی، که بعداً به برنامه ریوتین معروف شد، منتشر کرد، و به این خاطر تقبیح و محکوم شد و به زندان افتاد، سپس از حبس درآمد و «با هشدار» از نوبه کار گماشته شد. در ۱۹۳۲ نوشته‌ای کوتاه‌تر ولی بسیار کوبنده‌تر با عنوان «درخواست از اعضای حزب» منتشر کرد. دوباره تقبیح، بازداشت و زندانی شد؛ و در اینجاست که به طغیان مهمی در بدخواهی استالین برمی‌خوریم: و حساسیت عفونی و توجه پرشور و شر او را به جزئیات می‌بینیم... استالین در این موقع از پولیت‌بورو خواست با اعدام ریوتین به جرم خیانت موافقت کند. اعضای پولیت‌بورو، و پیشاپیش همه کیروف، به این تخطی رضایت ندادند، نپذیرفتند رفیق دیرینه‌ای را بکشند (یا، دقیق‌تر بگوییم، بر سرنوشت رفیق دیرینه‌ای پیش از محاکمه صحنه نهند). حتی مولوتف مخالفت کرد. استالین فقط رأی کاگانوویچ را به‌دست آورد. در این میان، دستور داد ریوتین را از زندان سیاسی به زندان شاق‌تری در ورهنیه-اورالسک^۳ منتقل سازند؛ و می‌توان تصور کرد که برای رفاه و آسایش ریوتین چه اندازه دل سوزانید. این وضع پنج سال ادامه یافت.

۱. بعدها معلوم شد که کشاورزی به صنعت کمک مالی نکرد، بلکه برعکس صنعت بود که به کشاورزی یاری رساند، و کولاک‌زدایی نیز سراپا زبان بود. اموال مصادره‌شده از به‌اصطلاح دولتمندان روستا هزینه تبعید آنها را هم تأمین نمی‌کرد.

تردیدی نیست که استالین تمامی تدابیر و ترفندهایش را به کار بست، ولی ریوتین هرگز اعتراف نکرد (وی، و نیز دو پسرش، را در ۱۹۳۷ با گلوله کشتند؛ و همسرش را در اردوگاهی نزدیک کاراگاندا^۱ به هلاکت رساندند). مخالفت‌ها، سرانجام، به سهولت سرکوب شد؛ ولی این واقعه به وضوح تمام به استالین فهماند که کارهایی هست که هنوز نمی‌تواند بکند، و برداشت او از حقیقت هنوز چیره نشده است.

و بدین ترتیب، پس از نیل به «اوج سریع‌ترین زوال در زمان صلح در سطح زندگی به ثبت رسیده در تاریخ»^۲، استالین در میان هلهله حاضران پشت تریبون کنگره فاتحان قرار گرفت، همه به پا خاستند و به کف‌زدن پرداختند و همچنان ادامه دادند، تا آنجا که به گفته پرواده، «چنین می‌نمود که پایانی ندارد».

ولی در اواخر کنگره اشتباهی روی داد، دستور از پیش تعیین شده به اجرا درنیامد، و هشت روز بعد ترور به راه افتاد.

کف‌زدن‌های طولانی و توفانی

این بی‌شک خود استالین بود که با نشان دادنِ مردد کف دست‌هایش کف‌زدن‌ها را قطع کرد. ولی قطع کردنِ دست‌زدن برای استالین شوخی بردار نبود، خطر جانی داشت. آنجا که استالین خود نباشد کی جرأت می‌کند دست از کف‌زدن برای استالین بردارد؟

در یک کنفرانس حزبی، در سال‌های ترور، در ایالت مسکو، دبیر جدیدی جای دبیر پیشین حزب را (که بازداشت شده بود) گرفت. کنفرانس با تجلیلی از استالین پایان می‌یافت. شرکت‌کنندگان همه به پا خاستند و شروع به

1. Karaganda

۲. از کتاب بی‌طرفانه الک نوو (Alec Nove). تاریخ اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی: ۱۹۹۱-۱۹۹۶. نسخه‌ای که من از این کتاب دارم این یادداشت عجیب را در رویه جلد دارد: «چاپ جدید و نهایی».

کف زدن کردند؛ و هیچ کس جرأت نداشت تمام کند. در روایت سولژنیتسین از این داستان مشهور، پس از پنج دقیقه دست زدن «سالخورده‌ها از خستگی به نفس نفس افتادند». پس از ده دقیقه:

با شور و حرارتی موهوم بر چهره‌های شان، و چشم‌های شان به امید واهی به یکدیگر - رهبران شهرستانی بر آن بودند که همچنان کف بزنند و کف بزنند تا همان‌جا که ایستاده بودند بیفتند، و با برانکار از تالار بیرون‌شان ببرند.

اولین کسی که دست از کف زدن برداشت (مردی مدیر یک کارخانه محلی) روز بعد توقیف و به اتهام دیگری به ده سال زندان محکوم شد. صفحه گرامافون یکی از سخنرانی‌های طولانی استالین آن روزها به بازار آمده بود. سخنرانی بر روی هشت صفحه بود، یا درست‌تر بگوییم بر روی هفت صفحه، چون هشتمی سراسر صدای کف زدن بود.

حالا لحظه‌ای کتاب را ببینید، چشم‌های تان را برهم نهد و تصور کنید آنجا نشسته‌اید، شبانگاه، در مسکو ۱۹۳۷، و دارید به روی هشتم آن صفحه گوش می‌دهید. لابد صدایی که گوش تان را می‌نواخت چیزی شبیه نزدیک شدن هراس، شبیه نوای روان‌پریشی، شبیه پرخاش دولت بود.

کنگره فاتحان (۲)

در جریان کنفرانس، گفت‌وگوهای استالین بی‌اندازه قاطع و مصمم به نظر می‌رسید. شش ماه پس از بحبوحه و خیم‌ترین قحطی در تاریخ روسیه، زمامداران کشور با روحیه پیروزمندانه و صدای گوش‌خراش به مذاکرات ادامه می‌دادند. لبخند سیبل‌های استالین شکست و خواری مخالفان را باز می‌نمود. از بوخارین بشنویم:

استالین در کاربرد زیرکانه دیالکتیک مارکسیست-لنینستی خود کاملاً

درست و بجای یک سلسله مفروضات نظری انحرافی دست‌راستی را درهم شکست که بیش از همه خود من تنظیم کرده بودم.

و از زینوویف:

ما حالا می‌فهمیم که مبارزه رفیق استالین تنها و تنها بر پایه‌ی والای اصول، تنها و تنها بر پایه‌ی والای تئوری بود، و حالا می‌فهمیم که در آن مبارزه سرسوزن نشانی از هیچ چیز شخصی نبود.

و کامنف، به نحوی باور نکردنی، ریوتین و هواداران او را «لایه‌های کثیف و خشک مغز کولاک» نامید که سزاوار انضباطی «ملموس‌تر» از صرف تکذیب نظری‌اند. کیروف هم محققاً بچگانه گفت:

موقیقت‌های ما به‌راستی شگرف است. به زبان آدمیزاد بگویم، عشقت را بکن. همه، در واقع، می‌خواهند زندگی کنند و زندگی کنند - ببینید دور و برتان چه می‌گذرد. این واقعیت است.

نه، واقعیت این نبود. این، اطلاعات و داده‌های جهان‌بدیل استالین بود. وقتی حقایق نامطلوب به زور و ضرب از پرده برون می‌افتاد، دستگاه تبلیغات شوروی بلاگردان‌های همیشگی را دستاویز قرار می‌داد: آن تلفات حیرت‌انگیز احشام، برای مثال، به توحش خاص کولاک‌ها نسبت داده شد. واقعیت این بود که واقعیت‌ها ارزش خود را هر روز بیشتر از دست می‌دادند. استالین مخالفت را درهم شکسته بود و به‌سوی هدف بسیار عجیب‌ترش، یعنی درهم‌شکستن حقیقت نیز به مقدار زیادی پیش رفته بود. یا شاید عکس قضیه صادق بود: امور واقعی در زمان استالین آن‌چنان بود که ترس و انزجار، مانع پذیرش - یا حتی تصور - آنها می‌شد. همان‌گونه که مارکسیست سابق لشک کولاکووسکی^۱ به‌نحو مستدلی می‌نویسد:

مردم نیمه‌گرسنه، فاقد مایحتاج ساده زندگی، در اجتماعات شرکت می‌جستند و دروغ‌های دولتی را درباره وضع خوب خود باز می‌گفتند، و شگفتا که گفته خود را هم کم‌وبیش باور می‌کردند... حقیقت، به زعم آنها، امری حزبی بود و بنابراین دروغ [چنانچه حزب بگوید] راست می‌شد، هرچند که ناقض داده‌های ساده تجربه بود. چگونگی زیست این افراد، در عین حال، در دو دنیای مجزا یکی از چشمگیرترین دستاوردهای نظام شوروی بود.

این زبونی و سرسپردگی فاتحان را، که هنوز در ۱۹۳۴ ارباب نشده بودند، معمولاً چنین توجیه می‌کنند: از آنجا که اینک نمی‌توان استالین را کنار گذاشت، بهتر است (به استدلال آنها) وی را لااقل نرم و آرام کرد، مجیزش را گفت، و خواسته‌هایش را برآورد. نتیجه این عمل تبانی در روان‌پریشی بود. آنها ادای روان‌پریشی استالین را درآوردند، و با این کار خود، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، به نحوی فاجعه‌آمیز او را تغذیه و چاق و چله کردند. اما حالا واقعیت ناگهان رخ نمود.

در روز آخر کنگره، نمایندگان طبق معمول فرصت یافتند اعضای کمیته مرکزی جدید را برگزینند. حق رأی نه همگانی بود نه مساوی، ولی دست‌کم مستقیم و مخفی بود. فهرست نامزدان را به اندکی بیش از ۱۲۰۰ نماینده دادند تا نام کسانی را که نمی‌خواهند خط بزنند. ولکوگونف نتیجه را «باور نکردنی» می‌خواند. اکثر کسانی که آرا را قرائت کردند، البته، بعداً تیرباران شدند، ولی یکی از بازماندگان مدعی است که استالین صد و بیست و اندی رأی منفی داشت (کیروف فقط سه رأی منفی). منابع دیگر، از جمله خروشچف، رقم را سیصد می‌دهند. استالین ارقام را دستکاری کرد و به کار خود ادامه داد و، به ترتیب، کمیته مرکزی را از هواداران خود انباشت...

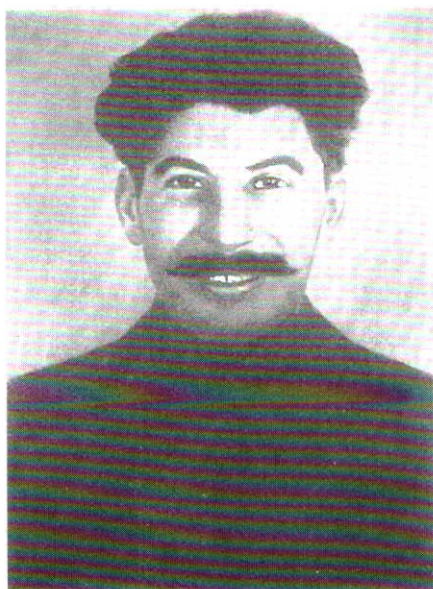
تاوان آن سیصد رأی منفی کشتار یک نسل بود. همان‌طور که رابرت تاکر می‌گوید، استالین همیشه ظنین بود که اطرافیانش جمعی دور و ریاکارند: و



لنین با قیافهٔ مبدل (ژوئیهٔ ۱۹۱۷)



روپسکایا همسر لنین



استالین در فاصلهٔ بازداشت‌ها



روتسکی



گروهی از میلیون‌ها کودک بی‌خانمان (Besprizornye)



فحطی لنین



چکا (پلیس مخفی) برای
یک بازجویی ادبی مدرک
جمع‌آوری می‌کند.

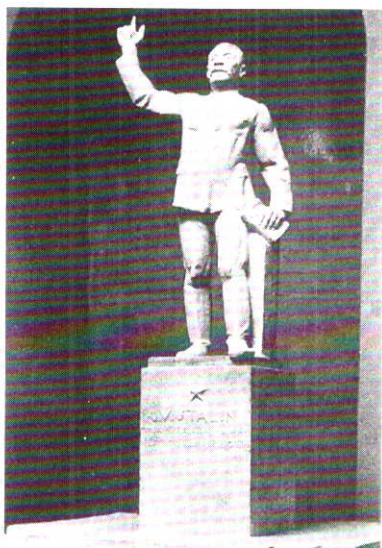


گورکی با رئیس چکا یا گودا (سمت راست)



سولژنیتسین

«لنین در شب ۲۴ اکتبر به سمولنی می‌رسد».
 [سمولنی عمارتی بود که بعدها مرکز شورای
 لنینگراد شد. — م.]
 استالین در آن هنگام در جای دیگری بود.
 نقاشی از اوگنی کبیریک (Evgenii Kibrik)

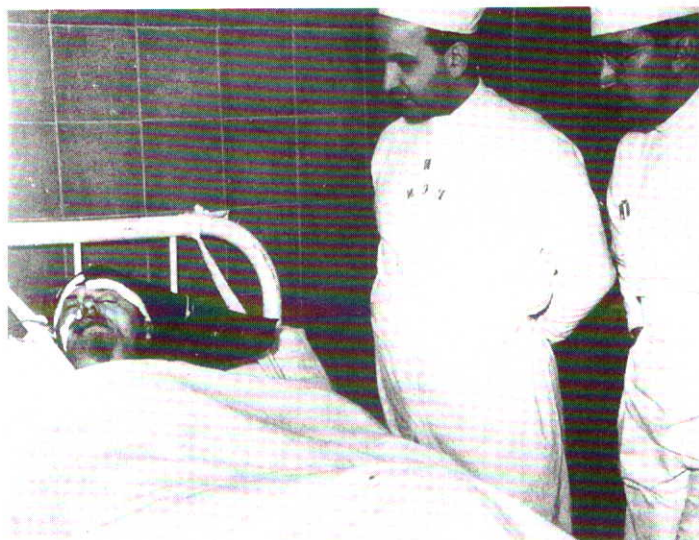


دو مجسمه استالین که در مسابقهٔ پیکر تراشی حزب کارگران مجارستان به مرحلهٔ نهایی رسیدند ولی
 جایزهٔ اول را نربودند. برندهٔ یک مجسمهٔ برنزی دو متری شد که در قیام ۱۹۵۶ مجارستان از بین رفت.

لنین در ۱۹۲۳

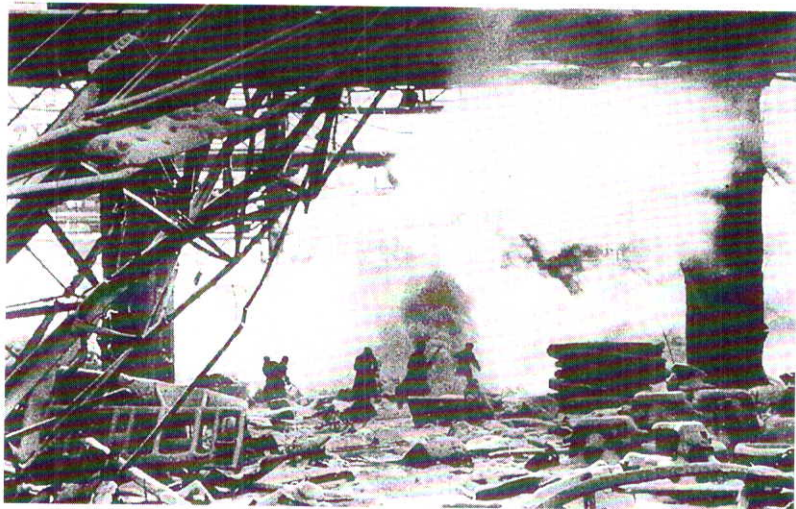


تروتسکی در بستر مرگ
در بیمارستانی در شهر
مکزیکو، ۲۱ اوت ۱۹۴۰





کانال دریای سفید- بالتیک



سربازان در حال جنگیدن در کارخانه اکتبر سرخ در استالینگراد

بردگی در روسیه

آغاز

مبارزه بین المللی

برضد

وحشیگری‌ها در بازداشتگاه‌های شوروی



گردهمایی جمعی

در

تالار سلطنتی البرت

جمعه ۶ مارس ۱۹۳۱، ساعت ۸ بعد از ظهر



تروتسکی و دیگران غوطه‌ور در آخور
با عنوان المانی «سرزمین پدری» (۱۹۳۸)
کاریکاتور از بوریس افیموف
(Boris Efimov)



آدمخواری، ۱۹۲۰

اکنون مدرک پیدا کرد. چند تن از کسانی که او را در کنگره ستودند نامش را بی شبهه در ورقه رأی خط زدند. تا کر می‌افزاید که استالین دلایل دیگری هم از خیانت در اختیار داشت. به علاوه، فرد دیگری را نیز می‌شناخت که دورویی به خرج داده بود، که به دروغ تظاهر به اعتدال و بی‌تفاوتی نسبت به ارتقای خویش کرده بود، که نقشه کشیده بود، خواب‌هایی دیده بود و بالاخره چیره شده بود: آن فرد شخص خودش بود.

در این میان، خارج از جهانِ روان‌پریش استالین... مردمی که، از هر حیث، به کلی داغان شده بودند، تنها یک وسیلهٔ ابراز عناد داشتند: نوعی اعتصاب غذای ژنتیکی، دست از تولیدمثل شستن. از ۱۹۱۷ به این طرف بلشویک‌ها به‌طور منظم تیشه به ریشهٔ خانواده زده بودند: طلاق را تشویق می‌کردند (برای جداشدن از همسر فقط باید مراتب را به او اطلاع می‌دادید [حتی] با کارت‌پستال)؛ هم‌خوابی با محارم، دوهمسری، زنا، محصنه و سقط جنین از ردهٔ امور جزایی خارج شد؛ تبعید و بیگاری خانواده‌ها را از هم پراکند؛ و کودکانی که پدر و مادر خود را لومی دادند چهره‌های ملی می‌شدند و شاعران در سروده‌ها و ترانه‌ها به ستایش آنها می‌پرداختند. این شرح از موشه لوین^۱ است:

دادگاه‌ها به انبوه حیرت‌انگیزی پرونده رسیدگی می‌کردند، اینها همه گواه درهم‌شکستن انسانی بر اثر تراکم مسکن بود. کاهش سطح زندگی، صف‌های بیرون فروشگاه‌ها، و افزایش سوداگری نشانگر عمق اضطراب و مشقت بود. مجموعهٔ این اوضاع به‌زودی موجب بروز دامنه‌دار روان‌پریشی و بیگانگی شد و به سقوط هراسناک میزان تولدها انجامید. به سال ۱۹۳۶، درحقیقت، از جمعیت شهرهای بزرگ کاسته شد، مرگ‌ومیر کودکان بیش از زادوولد آنها بود، که وحشت محافل دولتی را برانگیخت و قانون مشهور آن سال برضد سقط جنین به تصویب رسید.

۱. Moshe Lewin، استاد تاریخ دانشگاه پنسیلوانیا، - م.

حتی رهبر کبیر هم به حرکت درآمد. عکس‌هایی از او در کنار بچه‌های خندان‌ش چاپ شد، و استالین همچون فرزندی وظیفه‌شناس منتها با سروصدای زیاد برای آن یگانه دیدار مادرش به تفلیس رفت.

حکایت‌های کولیمایا

وارلم شالامف در ۱۹۲۹ بازداشت و به اردوی کار گسیل شد. وی آن موقع بیست و نه ساله، دانشجوی حقوق و برخلاف میلیون‌ها تن که بی سبب شهرت هواداری از تروتسکی داشتند، او به راستی تروتسکیست بود. آن حرف درشت «ت» (به معنای «تروتسکیستِ ضدشورویِ فعال»)، در پرونده سوابق او، دو دوره نخست بازداشتش را بسیار سخت تر کرد. وارلم برای بار سوم در ۱۹۴۳ توقیف و زندانی شد - جرمش این بار ستودن ایوان بونین^۱ بود، و بدین مناسبت او را فتنه‌جوی ضدشوروی خواندند. وارلم شالامف در ۱۹۵۱ از کولیمایا بیرون آمد و پس از دو سال تبعید داخلی در ماگادان^۲، آنجا را ترک گفت. آنگاه کتاب حکایت‌های کولیمایا را نوشت.

طبیعت رو به قطب‌ها که می‌رود ساده و بسیط می‌شود (و حالا ما رهسپار شمالیم، چون پایه‌پای استقرار اقتدار استالین ده‌ها هزار نفر بدان سو عزیمت کردند و شمار بازداشتگاه‌ها دیوانه‌وار افزایش یافت). طبیعت و سخن انسان هر دو ساده می‌شود.

زبان من زبان خام معدنچیان بود و بسان عواطف قلبی تحلیل رفته بود. بیست سی کلمه: پاشو، برو سر کار، استراحت، رفیق رئیس، اجازه صحبت هست، بیل، خندق، بله قربان، مته، کلنگ، بیرون سرد است، باران، سوپ سرد، سوپ گرم، نان، جیره، ته سیگار را بده به من - تمامی لغت نامه‌ای بود که من سال‌ها لازم داشتم.

۱. Ivan Bunin، نویسنده و شاعر زبردست روسی که از ۱۹۱۹ به بعد در خارج روسیه

۲. Magadan، شهری در خاور دور روسیه. - م.

زیست. - م.

زندگی تقلیل یافته بود. حکایت‌های کولیمانالهُ بزرگ آدمی فروکاسته است. سولژنیتسین درد و رنج گولاک را در قالبی حماسی، در ۱۸۰۰ صفحه استوار خلل ناپذیر، ثبت کرد. شلامف این کار را در قالب داستان‌های کوتاه انجام می‌دهد - که تنها شکل ممکن برای او بود. درد و رنج وی در گولاک شدیدتر، کامل‌تر و درونی‌تر از مصایب سولژنیتسین بود، بیخود نیست که سولژنیتسین رک و راست می‌نویسد:

تجربه شلامف در اردوگاه‌ها طویل‌تر و تلخ‌تر از مال من بود، و من با احترام اعتراف می‌کنم که او بود نه من که توانست اعماق ددمنشی و یأسی را که زندگی بازداشتگاه همه ما را بدان سو می‌کشید، لمس کند.

شلامف به نادرزدا ماندلشتام گفت او می‌توانست عمری «کاملاً به خوشی» در اردوی توصیف‌شده در یک روز در زندگی ایوان دنیسویچ به سر برد. کولیمان، در اواخر دهه ۱۹۳۰ (پس از سخنرانی استالین که خواستار وضعیت سخت‌تر شد)، همسنگ کمال منفی بود. اوسپ ماندلشتام در راه کولیمان بود، در ۱۹۳۸، که از گرسنگی و اختلال مشاعر در یکی از زندان‌های وسط راه، در وتوریا ریچکا، جان سپرد.

و اما حکایت‌های کولیمان... دو زندانی، شبانگاه، راهی دراز می‌پیمایند تا جسدی را از زیر خاک درآورند، و زیرپوش‌های مرده را بدهند و توتون بگیرند. یکی از آنها خود را به دو شاخه درختی دار می‌زند، «بدون آنکه طناب لازم داشته باشد». دیگری می‌بیند انگشت‌هایش را ابزارهایی که هر روز به کار می‌برد برای همیشه تغییر شکل داده است (و «انتظار ندارد دیگر هیچ‌گاه بتواند انگشت‌هایش را راست کند»). گالش‌های لاستیکی یکی از آنها «چنان پر از چرک و خون بود که پاهایش در هر قدم شلپ‌شلپ می‌کرد - گویی در چاله آب راه می‌رود». مردان زندانی اغلب برای، مثلاً، گم کردن

یک جفت جوراب، یا از فرط سرما، می‌گریستند (اما نه برای گرسنگی، گرسنگی خشمی دردناک ولی بی‌اشک برمی‌انگیخت). اینها همه خواب یک چیز را می‌دیدند، «خواب قرصی نان چاودار همانند شهاب یا فرشتگان بالای سرمان در پرواز». همه چیز فراموش‌شان شده است. استاد فلسفه نام همسرش را به یاد نمی‌آورد. پزشکی شک دارد که هیچ‌وقت پزشک بوده است؛ «حقیقت این دقیقه، این ساعت، این روز بود... بیش از این چیزی به حدس و گمان او نمی‌رسید، توان حدس و گمان نداشت. دیگران هم مثل او بودند.» به گفته یکی از بازداشتی‌ها: «هیچ چیز یادم نمی‌آمد، حتی یادم نمی‌آمد یاد آمدن چگونه است.» احساسات همه از بین می‌رود، یگانه احساسی که باقی می‌ماند احساس تلخکامی است.

شالامف به این نتیجه می‌رسد که «در اوضاع و احوال اردوگاه انسان هیچ‌گاه انسان نمی‌ماند - اردوگاه‌ها به همین منظور پدید آمدند»، و سولژنیتسین در جلد دوم مجمع‌الجزایر گولاک آشکارا با این نتیجه‌گیری مخالفت می‌ورزد. به زعم سولژنیتسین انعطاف‌پذیری روحی بشر را می‌بایست با سعه صدر بیشتر برآورد کرد، و برای اثبات نظرش شخص خود شالامف را مثال می‌آورد. شالامف، همه چیز به کنار، هرگز به کسی نارو نزد، هرگز کسی را لو نداد، هرگز خبرچینی نکرد، و هرگز خود را به پستی و حقارت نکشید. سولژنیتسین می‌پرسد: «علت چه بود، وارلم تیخونویچ؟» (و با آوردن نام کوچک و کنیه پدری شالامف لحن محبت‌آمیز به سخن خود می‌دهد) «آیا به این معنی بود که تو پایت روی تخته‌سنگی بند شد - و پایین‌تر نلغزیدی؟... آیا تو با سیرت و سروده‌هایت بر تصور خود خط بطلان نکشیدی؟» و سپس در پانوشتی می‌افزاید: «افسوس که تصمیم گرفت خط بطلان بکشد»، و در ادامه می‌گوید که شالامف در مجله ادبی لیتراتورنایا گازتا، در فوریه ۱۹۷۲، از نوشته‌های خود «تبرا» جست. در ضمن، به دلیلی

نامعلوم ناشران امریکایی خود را تقبیح کرد و خویشتن را شهروند وفادار شوروی خواند. در مقاله خود نوشت: «مشکلات [مذکور در] حکایت‌های کولیما را زندگی دیربازی است از میان برده.» سولژنیتسین اضافه می‌کند که «این ردیه در کادر سیاه عزاداری به چاپ رسید، و بنابراین همه ما فهمیدیم که شالامف در گذشته است (پانویشت، ۱۹۷۲)». شالامف، در حقیقت، در ۱۹۸۲ مُرد. با همه این احوال، سولژنیتسین، حتی به طور مجازی، تاریخ را اشتباهی گرفت.

اما راستش را بخواهید شالامف در ۱۹۳۷، اگر نه پیشتر، جان سپرد. حکایت‌های کولیما، با وجود خلاقیت، اهمیت صدا و استعداد بیکراننش، اثری کاملاً فرسوده است. فرسودگی را توصیف می‌کند، و فرسودگی را به اجرا می‌گذارد. شالامف می‌تواند اوج گیرد، می‌تواند برگردۀ تجلیاتش سوار شود، اما جمله‌هایش، مانند گروه‌هایی که از دوازده ساعت کار باز می‌گردند، سنگین گام برمی‌دارند، می‌لنگند و تلوتلو می‌خورند. حرف‌هایش را تکرار می‌کند، ضد و نقیض سخن می‌گوید، خود را به مخمصه می‌اندازد، انگار در رؤیای وحشتناکی از عقب‌ماندگی ذهنی و فرار بیهوده غوطه‌ور است. در شعری که سولژنیتسین را «به لرزه انداخت، گویی برادری از دیرباز گم شده را باز دیده باشم»، شالامف سخن از سوگند خود می‌گوید «که تا پایان بخوانم و بگیرم»؛ و این کار را با افتخار می‌کند. اما او، برخلاف سولژنیتسین، با کمال منفی روبه‌رو شد، و این وی را درهم شکست.

از سوی دیگر، کتاب زنده است، و گفته سولژنیتسین در آن حد شایسته است. در داستان کوتاه «صلیب سرخ»، شالامف می‌نویسد:

انسان در بازداشتگاه کاهلی، فریب و خیانت می‌آموزد. «در عزای تقدیر خود»، همه جهان را نکوهش می‌کند... همدلی با اندوه دیگری از یادش می‌رود، اصلاً همدلی نمی‌فهمد و نمی‌خواهد بفهمد.

ولی شالامف همدلی را از یاد نبرد. در داستان چهار صفحه‌ای «وظیفه»

فردی»، دوگایف زندانی جوان روزی شانزده ساعت کار می‌کند، ولی یک چهارم معمولی او بیشتر انجام نمی‌پذیرد. حیران است. شبی، همکارش بارانف سیگاری برای او می‌پيچد.

دوگایف با ولع دود دلچسب توتون خانگی را فرو می‌برد، و سرش به دوران می‌افتد. می‌گوید: «ضعیف شده‌ام.»
بارانف چیزی نمی‌گوید.

دوگایف نمی‌تواند بخوابد و میل به غذا ندارد، و کارش پست‌تر می‌رود. داستان چنین پایان می‌یابد:

فردای آن روز باز همراه گروهش در کنار بارانف مشغول کار بود، و شب بعد سربازان او را در جاده‌ای در پشت طویلۀ اسب‌ها به جنگل بردند. به دیواره بلندی رسیدند که بالایش سیم خاردار بود. دیواره کم‌وبیش جلو مسیل کوچکی را گرفته بود، و زندانیان شب‌هنگام صدای پت‌پتِ اگزوز تراکتورها را در دوردست می‌شنیدند. وقتی دوگایف پی برد اوضاع از چه قرار است، تأسف خورد که بیخود این قدر کار کرده. دلیلی نداشت خود را در این روز آخر این همه خسته کند.

سیگاری که بارانف به او داد آخرین سیگار دوگایف بود. شاعری نوشت در لحظه بازداشت «به‌اندازه عمری می‌فرسایی». در کولیمای شالامف، هر لحظه این چنین لحظه‌ای بود.

قتل کیروف

در دوم دسامبر ۱۹۳۴، روزنامهٔ پراودا خیلی خشک و رسمی نوشت که در روز اول دسامبر، ساعت شانزده و سی دقیقه، در شهر لنینگراد در ساختمان شورای لنینگراد (سمولنی سابق)، دبیر کمیتهٔ لنینگراد و کمیتهٔ مرکزی حزب

کمونیسست (بلشویک) و عضو هیئت رئیسه کمیته اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، رفیق سرگئی میرونوویچ کیروف، به دست آدمکشی، دشمن مخفی طبقه کارگر، به هلاکت رسید. تیرانداز بازداشت شده است.

همچنانکه پراودا به روزنامه فروش‌ها می‌رسید، قطار ویژه‌ای حامل استالین و شمار زیادی از ملتزمین رکاب نیز از مسکو رهسپار لنینگراد بود.

در این هنگام، بوریسف، محافظ شخصی کیروف، هم چندساعتی بیشتر از عمرش باقی نمانده بود.

خود تیرانداز، وصله ناجوری به نام لئونید نیکلایف^۱، تا اندکی پس از عید میلاد مسیح زنده ماند. او و بسیاری متهمان دیگر توطئه (شبانگاه، در سلول‌های زندان لیتینی^۲) تیرباران شدند. در کشت و کشتاری که در پی آمد در حدود یک میلیون تن به هلاکت رسیدند.

کانکوئست در صفحه نخست استالین و قتل کیروف می‌نویسد:

یک رویداد - حتی رویدادی تصادفی - بارها مسیر تاریخ را تغییر داده است. ترور دوک اعظم فرانتس فردیناند^۳، درست بیست و پنج سال قبل از این، جنگ بزرگ را پیش آورد که در غیر آن صورت شاید اجتناب‌پذیر بود. به هر حال، این یگانه جنایت فردی - یا جنایت دونفری، چرا که همسر فرودست^۴ دوک اعظم نیز کشته شد - است که می‌توان با قتل کیروف مقایسه کرد.

1. Leonid Nikolayev

2. Liteyni

3. Franz Ferdinand

۴.morganatic (غیر هم‌کفو)، این واژه مراجعه به فرهنگ لغات را واجب کرد: «(ازدواج) میان مردی از طبقه بالا و زنی از طبقه پایین‌تر، در صورتی که زن در پایه خود بماند، و فرزندان از دارایی پدر بهره نبرند.» بدین قرار: گونه‌ای رابطه پیش از عروسی.

گلوله نیکلایف تشنجاتی بزرگ و خونین به راه انداخت. جامعه شوروی، که پس از مشکلات شگرف ۱۹۲۹-۱۹۳۳ در نوعی وضع بخور و نمیر اندک ثباتی یافته بود، دوباره گرفتار اوج‌گیری غضب دولت شد. قتل کیروف، به هر تقدیر، با همه شور و هیجان و پیچیدگی‌اش، اساساً اقدامی انحرافی و فجیع، فعل وارونه‌ای بس عظیم، بود. چیزی بود که اصلاً به کیروف ارتباط نداشت. ترور در هر حال در راه بود، و دامنه آن قطعاً کیروف را نیز در زمره قربانیان اصلی در بر می‌گرفت.

مورخان تقریباً همه نود و نه درصد مطمئن‌اند که استالین از طریق چکای مسکو بر قتل کیروف نظارت کرد (و یکی از گزارشگران موثق، ولکوگونف، این امر را «مسلم» می‌داند). این روزها گفته می‌شود که تحقیقات پس از گلاسنوست نظر فوق را کمی مشکوک کرده است.^۱ اما چه کسی از این قتل بهره برد؟ از هر جانب که به قضیه بنگرید پای استالین را در میان می‌بینید: استالین به دلایلی چند مرگ کیروف را می‌خواست (یا بهتر است بگوییم به سیصد دلیل: آن سیصد رأی منفی کنگره فاتحان). هیچ رویداد دیگری نمی‌توانست چنین سکوی پرشی برای سرکوب عمومی فراهم آورد؛ و سرنوشت آتی تقریباً هرکس که نقشی در این ماجرا داشت نشانگر پشتکار استالین است (گفته او، «مرگ حلال مشکلات است. آدم که رفت، مشکل هم می‌رود» که یادتان هست؟). البته، هم خود جنایت و هم سرپوش نهادن بر رد پای جرم، آشفته و بی‌نقشه انجام شد؛ انتخاب نیکلایف، آدمی بی‌ثبات و غشی، از طرف پلیس مخفی، به‌ویژه قابل فهم نیست. ولی او مأموریتش را

۱. ن. ک.: اثر زیر:

J. Arch Getty and R. T. Manning (eds.): *Stalinist Terror: New Perspectives*.

گتی تعبیر و تفسیرهای معیار را «عامیانه» می‌خواند. تجدیدنظر موجب تجدیدنظر می‌شود (کتاب حتی جدیدتری استدلال کاملاً وارونه‌ای می‌کند). اگر آقای گتی به میزان جاری به تجدیدنظر در آثارش ادامه دهد، طولی نمی‌کشد که بگوید در **ترور بزرگ** فقط دو نفر کشته شدند و در حین اشتراکی کردن مزارع یک دهقان بسیار ثروتمند اندک زخمی برداشت.

انجام داد: کیروف مرده بود. به هر رو، گناه استالین در این ماجرا، وقتی کنار گناهان دیگرش گذاشته شود، مطلب تقریباً بی ربط دیگری می گردد. شاید باید دست از این بحث شُست و عمل نیکلایف را صرفاً نوعی جادوی استالینی خواند - شاید، مشابه هتاکی های به موقع و سحرآسایی که در ۱۹۲۲-۱۹۲۳ باعث سکتۀ لنین شد. ولی نکته مهم این است که ترور از مدتی پیش شتاب گرفته بود. قتل کیروف موجب بروز شکل وحشت آور مبالغه آمیزی از تصفیۀ رُهم^۱ (۳۰ ژوئن ۱۹۳۴) شد، اما معادل واقعی آن در آلمان آتش سوزی رایشستاگ^۲ در سال ماقبل بود. نیکلایف، استالین را از زحمت آتش زدن کرملین رهانید.

قطار شب مسکو که وارد ایستگاه شد سرکردگان پلیس مخفی لنینگراد همه حضور داشتند. استالین نزدیک رئیس آنها، فیلیپ مدود^۳، رفت و به جای آنکه دستی به پشت او زند، سیلی محکمی به صورتش نواخت. استالین شاگرد خوب ماکیاولی بود، و خوب می دانست که شهریار می باید بازیگر باشد. در مراسم رسمی خاکسپاری کیروف، شگرد اهریمنی دیگری نیز زد: جسد کیروف را بوسید.

بوریسف، محافظ شخصی کیروف، هنگام حمله نیکلایف، با او نبود (تصور می رود پاره ای چکیست های مسکو او را دم در بازداشت یا حواسش را متوجه جای دیگری کردند). دیرگاه بامداد دوم دسامبر، او را با کامیون به ساختمان سمولنی اعزام کردند تا استالین خود از او بازجویی کند. سر راه در

۱. Ernst Rohm، رئیس ستاد نیروهای اس. آ. (پیراهن قهوه ای ها). به تحریک ارتش و نیروهای اس. اس. (پیراهن سیاه ها)، هیتلر ارنست رُهم و بسیاری از رؤسای نیرومند دیگر گارد اس. آ. را شبانه بازداشت کرد. در این واقعه، که به «شب چاقوهای دراز» مشهور شده است، بیش از صد تن به قتل رسیدند. - م.

۲. حریق (ظاهراً عمدی) که در ۲۷ فوریه ۱۹۳۳ در عمارت رایشستاگ (مجلس نمایندگان آلمان) روی داد. هیتلر فوراً کمونیست ها را متهم کرد و با اخراج نمایندگان کمونیست از رایشستاگ توانست اکثریت را به دست آورد و دیکتاتوری خود را برقرار سازد. - م.

خیابان وینوف^۱ تصادف کوچکی رخ داد. به راننده و سه پاسدار چکا آسیبی نرسید. بوریسف مُرد. در عقب کامیون با میله آهنی حسابش را رسیده بودند. گزینش نزولی از مدتی پیش دست به کار شده بود. کادرهای حزبی و دستگاه‌های مجازات نیز آماده بودند. سرگو اوردژونیکیدزه^۲ در ژانویه ۱۹۳۴ از قضا به خود سرگئی کیروف گفته بود: «اعضای حزب که وضعیت ۱۹۳۲-۱۹۳۳ را به چشم دیدند و در برابر آن ایستادند حالا پولاد آبدیده شده‌اند. به گمان من، با چنین افرادی می‌توان دولتی ساخت که تاریخ نظیرش را ندیده است.» سرگو هم سه سال بعد خود را کشت.

فرزندان

سوتلانا، کردلیا^۳ فرزندان استالین بود، میان پدر خودکامه و دختر جوان محبت موج می‌زد، یا راه می‌یافت. باورکردنی نیست، ولی این از خامه استالین است:

کدبانوی کوچولوی من، ستانکا، سلام!

همه نامه‌هایت را دریافت کرده‌ام. سپاس برای نامه‌ها! پاسخ نداده‌ام، چون خیلی گرفتارم. تو وقتت را چگونه می‌گذرانی، انگلیسی‌ات در چه حال است، خودت خوبی؟ من مطابق معمول خوب و خوشم. جای تو خالی است، ولی چه می‌توان کرد جز صبر و انتظار. کدبانوی کوچولویم را می‌بوسم.

1. Voinov

۲. Sergo Ordzhonikidze، کمیسار ملی صنایع سنگین که ولادی قفقاز در ۱۹۳۲ به نام او خوانده شد. - م.

۳. Cordelia، دختر سوم شاه لیر در نمایشنامه شکسپیر. دو دختر اول به تزویر و ریا محبت و ثروت پدر را ربودند، دختر کوچک با صداقت با او رفتار کرد و مورد غضب پدر قرار گرفت و از ثروت محروم شد، ولی سرانجام حقیقت از پرده برون افتاد. - م.

گمان می‌رود که این نامه پیش از خودکشی نادرزدا در ۱۹۳۲ نوشته شده باشد (سوتلانا در آن هنگام شش ساله بود). دختر بعدها نوشت، در آن موقع «چیزی در نهاد پدرم متلاشی شد»؛ «حالات درونی او فاجعه‌آمیز دگرگون شده بود». در برون نیز تغییر روی داده بود: استالین، در این زمان، شخصاً بر سهمناک‌ترین مصیبت‌های ساخته دست بشر در تاریخ نظارت می‌کرد؛ و مرگ نادرزدا، همان‌طور که دیدیم، یک سند محکومیت سیاسی و شخصی بود. از آن پس، به‌هرصورت، زندگی خانوادگی و احساسات خانوادگی به‌سرعت بر باد رفت.

روابط استالین و سوتلانا عملاً در ۱۹۴۳ پایان یافت. فعالیت‌های دختر، مانند فعالیت‌های پسرها، تحت مراقبت دستگاه‌ها [پلیس] بود، و استراق سمع مکالمات تلفنی‌اش نشان داد که سوتلانا با یک فیلمنامه‌نویس یهودی به‌نام آلکسی کپلر^۱ رابطه جنسی دارد، آلکسی را استالین بی‌درنگ به اردوگاه ورکوتا فرستاد (جرم جاسوسی: مجازات پنج سال). سوتلانا اعتراض کرد و گفت: «من عاشقشم!»

پدرم فریاد کشید: «عشق!»، با چنان تنفیری از این واژه که قادر به توصیف آن نیستم، و برای اولین بار در عمرش به صورت من سیلی زد، دوبار، و سپس رو به دایه‌ام کرد و گفت: «نگاهش کن، خودش را چه پست کرده است!» دیگر نمی‌توانست جلو خود را بگیرد. «جنگ به این شدت ادامه دارد و خانم یک‌ریز مشغول... دادن است!»

یک دوره طولانی سردی و بیگانگی در پی آمد، همراه گاه‌سنگدلی و گاه گرمی مناسبات. در اوایل دهه ۱۹۵۰ مدتی با هم بودند، و سوتلانا می‌نویسد: «هیچ حرفی نداشتیم با هم بزنیم.» و خروشچف می‌گوید:

او دخترش را دوست داشت، ولی ابراز محبتش به طرز بی حیوانی بود.

محبت او [مانند] مهربانی گریه به موش بود. ابتدا در کودکی دل او را شکست، سپس در نوجوانی، و بعد وقتی بزرگ و مادر شد.

استالین سوتلانا را به نادرًا ارتباط می داد که در حق وی بی نهایت غفلت کرده بود. با این همه، علاقه پدری وجود داشت، علاقه غیرارادی و ظاهری، شاید، ولی به هر حال علاقه بود. پسرها ذره ای علاقه ندیدند. در حالی که سوتلانا، با ازدواج های مکرر و سرگردانی ها، از زندگی دردناک ولی گویایی برخوردار بود، یاکوف و واسیلی محکوم به فنا بودند.

واسیلی (۱۹۲۱-۱۹۶۲)، برادر تنی سوتلانا، همانندی امروزی دارد: عدی پسر صدام حسین.^۱ فرزندان این دیکتاتورها، برعکس خودشان، در جهان واقع از پیش نوشته شده بزرگ شدند، و سلامت روحی آنها در معرض نوع دیگری تاخت و تاز بود و هست. آینده واسیلی، پس از خودکشی مادرش، مختل شد، چون استالین کنار کشید و پرورش او را به ولاسیک، رئیس گاردهای محافظش، سپرد. معروف است که استالین مرتب واسیلی را می زد، این کمی مشکوک می نماید، چرا که پدر اصلاً به فرزند اعتنایی نداشت (ولی تردیدی نیست که یاکوف را می زد، به طرز خاص و با ابتکار). مشکل عمده فرزندان دیکتاتورها، خیال می کنم، این است که ارزش واقعی آنها بر زبان نمی آید. کمی که بزرگ شدند می بینند همه (به جز البته پدرشان) از آنها می ترسند. واسیلی تصمیم گرفت خلبان بمب افکن شود. سرهنگ دمیتری ولکوگونف در کتاب استالین نگاهی رسواکننده به پرونده شخصی سروان واسیلی استالین می افکند. در پس ترفیعات درخشان (قائم مقام و سپس فرمانده نیروی هوایی)، گزارش های محرمانه متعددی درباره

۱. عدی که آوازه تجاوزهای به عنف و آدمکشی هایش همه جا را گرفته، مایه آسودگی خیال است که می شنویم در سوء قصدی به جاننش اینک در صندلی چرخدار است. واسیلی هم، مانند عدی، از آن جوان هایی بود که شلیک پنج گلوله به چلچراغ رستوران را نوعی تفریح می دانند. [من فارسی که در دست چاپ بود، عدی به درک پیوست. - م.]

بی کفایتی (و وحشیگری) واسیلی دیده می شود. ولکوگونف ادامه می دهد: «دوستدارانی که در پی منافع خویش بودند وی را غرق نشان‌های افتخار و التفات کردند، درحالی که واسیلی، بی آنکه تقریباً کسی متوجه شود، الکلی تمام عیاری شده بود.»

سه هفته پس از مرگ استالین، واسیلی تنزل مقام یافت: در واقع، او را از ارتش کنار گذاشتند (و قدغن کردند که او نیفورم نظامی بپوشد). در این هنگام سی و دو ساله بود، و نه سال بعد درگذشت. خروشچف نتوانست او را مهار کند. مدتی هم در زندان و تبعید گذراند. خیال داشت مدیر یک استخر شنا شود. در چهل سالگی معلول شده بود. چهاربار زن گرفت. هفت بچه داشت و - عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو - پیش از تودیع با او، این را هم بگویم که سه تا از بچه‌ها فرزندخوانده او بودند.

یاکوف (۱۹۰۷-۱۹۴۳)، برادر ناتنی، از یکتایرینا، بیش از همه رنج و صدمه دید. استالین به راستی به او کینه می ورزید. چندین روز تحقیق کردم تا این موضوع باورم شد. تفسیر رایج و متعارف ممکن است مسخره بنماید، ولی احتمالاً استنباط درست است. گوشه‌ای از دلواپسی شدید استالین درباره اصل و تبار خودش را قبلاً دیده‌ایم. دق دلی خود را حالا سر یاکوف خالی می کرد. استالین از یاکوف بدش می آمد، چون یاکوف گرجی بود، یاکوف گرجی بود، چون مادرش گرجی بود؛ یاکوف گرجی بود، چون استالین گرجی بود؛ با این حال استالین از یاکوف متنفر بود، چون یاکوف گرجی بود. تنش‌های نژادی و منطقه‌ای در داخل اتحاد جماهیر شوروی موضوعی کلان است، ولی مورد استالین، طبق معمول، عجیب و غریب بود. تصور آدمی دهاتی و بدوی را بکنید که رفته رفته (در حوالی ۱۹۳۰) خود را بطر کبیری خود ساخته، ایوان مخوفی «به لیاقت» به مقام رسیده، می انگاشت. استالین خود را مظهر روسیه می دانست، و یاکوف روسی نبود، گرجی بود؛ و نیز شایع است که یاکوف نرم و دل‌نازک بود، و این نفرت پدرش را بیشتر برمی انگیخت.

یاکوف در خانواده اجداد مادری اش بزرگ شد، و در اواسط دهه ۱۹۲۰ به

خانواده استالین پیوست. به سختی روسی حرف می زد، آن هم (مانند خود استالین) با لهجه غلیظ. نادژدا ظاهراً او را دوست می داشت و به جان و دل می پذیرفتش. ولی آزار و اذیت استالین در حق او چنان بی وقفه بود که در اواخر دهه یاکوف دست به خودکشی زد. ولی ناکام ماند و فقط خود را مجروح ساخت؛ و استالین وقتی خبر را شنید گفت: «به به! تیر هم بلد نیست درکند» (ولکوگونف می گوید وقتی با پسر روبه رو شد به جای احوالپرسی گفت: «هه، هه! تیرت خطا رفت!») اندکی پس از این، یاکوف راهی لنینگراد شد که با خانواده نادژدا - الیلویواها - زندگی کند.

یاکوف هم، مانند واسیلی، به ارتش پیوست، وی سروان بود (اما فرماندهی جایی را به عهده نداشت)، که موقعیت حاشیه ای اش را می رساند. ولی سرباز بهتری بود، و با تمام قوا جنگید تا آنکه واحدش اسیر آلمانی ها شد. این اتفاق استالین را از دو جهت در وضع ناراحت کننده ای قرار داد. قانونی مصوب اوت ۱۹۴۱ هر سربازی را که اسیر شود «خائن بدخواه» می خواند و این خانواده اش را هم «در معرض بازداشت» می نهاد. بدین ترتیب، یاکوف مشمول فقره اول بود - و استالین مشمول فقره دوم. استالین راهی بینایی اندیشید، همسر یاکوف را توقیف کرد. آنگاه نازی ها کوشیدند مبادله ای انجام دهند، ولی استالین امتناع کرد («من پسری به نام یاکوف ندارم»). با این حال نگران بود مبادا یاکوف ظاهراً ضعیف زیر فشار خیانت کند و دسته گلی تبلیغاتی به آب دهد. ترسش بیجا بود. یاکوف از سه اردوگاه کار اجباری - هاملبورگ^۱، لوبک^۲ و زاخن هازن^۳ - گذر کرد و در برابر تمامی تهدیدات مقاومت به خرج داد؛ و (به اعتقاد ولکوگونف) دقیقاً برای احتراز از تسلیم شدن بود که یاکوف دست به حرکت سرنوشت سازش زد. در بازداشتگاه های آلمانی - همانند نظایر روسی - مطمئن ترین راه خودکشی

1. Hammelburg

2. Lübeck

3. Sachsenhausen

دویدن به سوی سیم‌های خاردار بود. یاکوف دوید. تیر نگهبانان خطا نرفت. درباره رفتار استالین با خانواده یکاتیرینا و نادردها پیشتر گفتیم. همسر یاکوف یهودی بود، و استالین به همین سبب با این وصلت موافق نبود. با وجود این، زن پس از دو سال از زندان درآمد، که این یکی از علایم نادر کاسته شدن اشتیهای استالین بود.

عقل و ترور بزرگ (۱)

مسئله سلامت عقل استالین موضوعی است که مرتب به آن باز می‌گردیم. بی‌قرار از قدرت (و بی‌خبر از اوضاع، در نتیجه جدایی روزافزون از حقایق ناپسند)، ادراک او از واقعیت حالا بی‌چون و چرا بسیار ضعیف بود؛ ولی اشتباه است که استالین را پیوسته در حالت آشفتگی روانی بینداریم. چنین تصویری خودبینی و فضل‌فروشی او را نادیده می‌انگارد. استالین عموماً خود را در بافتار مشروعیت، مشروعیت جهانی-تاریخی، ارزیابی می‌کرد. دنیای درونی او گاه به‌طور هولناکی انسجام داشت.

استالین ابتدا به لنین نگرست. برای اشتراکی کردن مجوزی در لنینیسم یافتن کار دشواری نبود: انحصار دولتی مواد خوراکی همیشه هدف سوسیالیستی ارزشمندی شمرده شده بود. اما پیدا کردن مجوزی لنینیستی برای کشتار دسته‌جمعی لنینیست‌ها چندان آسان نبود. استالین وقتی به عوارض قتل کیروف می‌اندیشید، لابد اوت ۱۹۱۸ را به‌خاطر می‌آورد. سوءقصد به جان لنین (و قتل یوریتسکی^۱، رئیس چکای پتروگراد، در همان روز)، ترور سرخ را به راه انداخته بود که هدفش، به‌هرحال، غیرخودی‌ها بود. استالین می‌خواست کشت و کشتارش را شامل خودی‌ها نیز بکند. البته لنین نیز به پاکسازی حزب پرداخته بود و با پاکسازی موافقت کرده بود (و استنادش به نامه‌لاسال^۲ به مارکس بود که:

1. M. S. Uritsky

۲. Ferdinand Lassale. سوسیالیست آلمانی. - م.

«حزب با پاکسازی خود نیرومندتر می شود»، اما تصفیه‌های لنینی تصفیه کاغذی بود، ترور «بی صدا» بود، فقط به اخراج از حزب می انجامید، مانند تصفیه‌ای که استالین خودش در ۱۹۳۳-۱۹۳۵ انجام داد. رابرت تاکر شرح بیشتری می دهد:

در ۱۹۱۷، وقتی عضویت در حزب اکنون حاکم برای جاه طلبان و امثالهم جاذبه پیدا کرد، لنین تصفیه را وسیله و جین کردن این قبیل افراد قرار داد... و در یک مورد حتی خواستار «تصفیه چهره‌های تروریست» شد - به ویژه، محاکمه و اعدام فوری، برای «مقامات پیشین، مالکان، بورژواها و کثافت‌های دیگری که خود را به کمونیست‌ها چسبانده‌اند...».

این سخنان برای استالین و سوسه‌انگیز بود.

وی از همان اوایل، از ۱۹۲۰، مکرر و با اشتیاق درباره پاکسازی سخن می گفت. تاکر می نویسد: «مضمون تصفیه در چه باید کرد؟ [کتاب لنین]، تار حساسی را در مرد جوان به صدا درمی آورد.» در ۱۹۲۷ هم پاکسازی را دوباره ستود: «لنین آن هنگام [در جابه‌جا کردن مسئولان حزبی در ۱۹۰۷-۱۹۰۸] در پی چه بود؟ فقط یک چیز: رهانیدن هرچه زودتر حزب از شر عناصر بی ثبات و نونقو، تا اینها سد راه نشوند. حزب ما، رفقا، بدینسان رشد کرد.» تاکر، به سیاقی نامنتظر، می افزاید:

استالین پس از این سخن ادامه داد: «حزب ما یک موجود زنده است. مانند هر موجود زنده‌ای در معرض فراگرد سوخت و ساز قرار دارد: کهنه و پوسیده بیرون می رود؛ نو و بالنده زنده می ماند و نشو و نما می کند.» خلاصه، افراد حزبی مخالفش گه زیادی می خورند!

شور و شوق پاکسازی همه عمر با او بود. پاکسازی سخت بود، و سختگیری فضیلتی بلشویکی بود. استالین هیچ‌گاه واقعاً یقین نداشت که او زیرک‌ترین یا دلیرترین یا بصیرترین یا حتی قدرتمندترین فرد است. ولی می دانست که سخت‌ترین فرد است.

استالین در جست و جویش برای پیشینه تاریخی، بسی به عقب برگشت (مارکس و انگلس را، که به ترور به چشم تحقیر می نگریستند و آن را فی نفسه پلید^۱ می شمردند، کنار نهاد). هنگامی که درباره سرنوشت تاریخی خود به تأمل می پرداخت، افکارش متوجه مستبدان بزرگ روس، به ویژه ایوان مخوف (نخستین کسی که خود را تزار نامید)^۲ و پتر کبیر (نخستین کسی که خود را امپراتور نامید)، می شد. استالین، با دستبردهای گوناگون در تاریخ نویسی و همچنین در هنر، خود شخصاً از پتر اول اعاده حیثیت کرد، او را که به عقیده متداول «کاپیتالیست صنعتی زودهنگام و سادیست سیفلیسی»^۳ محسوب می شود، به فردی تجددخواه و کشورسازی نوع دوست مبدل کرد. آلکسی تولستوی^۴ (نویسنده بازاری و فرصت طلب طراز اول) مست و لایعقل در ۱۹۳۷ در پاریس اقرار کرد که داستان‌ها و نمایشنامه‌هایش از گفته استالین اثر پذیرفته است:

[هنگامی که درباره پتر کار می کردم] «پدر خلق‌ها» تاریخ روسیه را مورد تجدیدنظر قرار داد. بدون آنکه من بدانم، پتر کبیر شد «تزار پرولتاریا» و الگوی اصلی یوسیف ما! من تمامی آن را طبق کشفیات حزب از نو نوشتم... من ککم نمی‌گزد! این بندبازی‌ها سرگرم هم می‌کند. جداً باید بندباز بود.

سرمشق، بدین ترتیب، عصر تزاری پتر (۱۶۸۲-۱۷۲۵) بود: یعنی دوران

1. malum per se

۲. به گفته پروفیسور اورلاندو فیجیز ایوان سوم (ایوان کبیر) بود که خود را نخست تزار خواند. - م.
۳. این صورت بندی ارزنده، بار دیگر، از رابرت تاکر است. مضمون تزار استالین تا حد زیادی ساخته و پرداخته اوست، و من در این بخش مدیون و سپاسگزار کتاب استالین در قدرت او هستم.

۴. Alexei Tolstoy، نویسنده روسی، از خویشان تولستوی بزرگ، که بخشی از عمرش را در خارج گذراند و زمان‌های زیادی نوشت که بعضی از آنها فیلم سینمایی شد. - م.

دیوان سالاری، اشاعه نظام ارباب و رعیتی، کاربرد بیگاری به مقیاس وسیع، تحکیم بخشی دستگاه‌های تنبیه - و بعداً گسترش امپراتوری.

پتر اول ستاره راهنمای استالین در دوره اشتراکی کردن بود. در سال‌های دهه ۱۹۳۰، ترور که نزدیک شد، استالین چشم به ایوان چهارم، ایوان واسیلیویچ گروزنی - ایوان مخوف - دوخت. ایوان مخوف، شکنجه‌گری تفننی، عیاشی هرزه (هفت زن، و تفاخر «هزار باکره»)، بیمار روانی کژاندیش (پسر خود را کشت، از قضا، پتر کبیر نیز به او تأسی کرد)، و نامزد مناسبی برای ترمیم و توان بخشی کمونیسم می نمود؛ به خصوص که او هم مرتب اطرافیانش را تصفیه می کرد! و بدین ترتیب، در کتاب‌های درسی عهد استالین در ۱۹۳۷ به شاگردان مدارس شوروی درس‌های نفرت‌انگیزی از این قبیل می دادند:

در سلطنت ایوان چهارم، مستملکات روسیه چندین برابر گسترش یافت. مملکت او یکی از بزرگ‌ترین دولت‌های جهانی شد... ایوان دریافت که اشراف موروثی زمین‌دار (بویارها) به او خیانت می‌کنند. این خائنان به خدمت لهستانی‌ها و لیتوانیایی‌ها درآمدند. تزار ایوان از اشراف، که در املاک موروثی شان همچون تزارهای کوچک می‌زیستند و می‌کوشیدند قدرت مطلقه او را محدود سازند، بیزار بود. پس دست به تبعید و اعدام اشراف ثروتمند و نیرومند زد.

استالین از همان کنگره فاتحان در ۱۹۳۴، مکرر واژه منسوخ vel'mozhi را (که مانند boyar به معنی نجیب‌زاده است) برای توصیف رؤسای شل و ول حزب به کار برده بود، و در گفت‌وگویی در ۱۹۳۷ با سرگئی آیزنشتاین^۱، حتی از این هم مشثوم‌تر، شعار ایوان مخوف را تکرار کرد که خائن را «با طایفه‌اش» باید از بین برد. استالین در مکاتباتش با ارگان‌های حزبی در دوره ترور، از نام

۱. Sergei Eisenstein، نقاش روسی و کارگردان بزرگ سینما. - م.

مستعار «ایوان واسیلیویچ» استفاده می کرد...

یوسیف مخوف وجه اشتراک دیگری نیز با پتر کبیر و ایوان مخوف داشت: عدم موفقیت. خشونت «روشن بینانه» انقلاب از بالای پتر، به عقیده بسیاری کسان، نه تنها روسیه را از اروپا حذف کرد، بلکه خود کشور را هم بسیار مجزا و بدقواره ساخت. ناکامی های ایوان، در مقایسه با پتر، تقریباً نامحدود بود. دولت پیرامون او صاف و صریح فروپاشید. سلطنت او دوران مشکلات را در پی آورد، دورانی سرشار از آشفتگی و جنگ داخلی - و نیز تصفیه بزرگ دومی از سکنه مملکت، به طوری که آمار جمعیت یک سوم کاهش پیدا کرد. استالین در تلاش برای توجیه شکست ایوان (در گفت و گویی با آیزنشتاین فیلمساز) گفت که مذهب به طرز مهلکی سد راه ایوان شد. پس از کشتار دسته ای از اشراف، ایوان، به گفته باورنکردنی استالین، به جای آنکه کار را ادامه دهد، یک سال تمام به توبه و ندبه پرداخت (این مثال خوبی است، نه تنها از اهل عمل بودن هراس انگیز استالین، بلکه از این حقیقت که فطرتاً گوشش بدهکار معنویت دیگران نبود؛ روح و روحانیت سرش نمی شد).^۱ استالین همچنین گفت اشتباه ایوان این بود که «پنج» طایفه را از میان نبرد. خبط ایوان فقدان شدت عمل بود.

برای استالین، در سال های ۱۹۳۴، ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶، عدم موفقیت وبال گردنی بود که او را در دفتر کار، در کتابخانه و اتاق نشیمن کرملین، در روشنایی و فضای داچاهای گوناگون، در سالن بیلارد و بالای کریمه تنها نمی گذاشت. استالین در این سالیان آزمایشی مرتب شکست و ناکامی، شکست و ناکامی عظیم و برگشت ناپذیر، را فرو می خورد. استالین توفیق سیاسی یافته بود، در این تردیدی نیست (یکی از عجایب نظام کمونیستی آن است که شکست، اگر به حد کافی بزرگ و غیر قابل تغییر باشد، ظاهراً به تحکیم قدرت می انجامد).

۱. مشهورترین گفته استالین درباره بی اعتنایی اش به دین عبارت است از: «پاپ کیه؟ چند لشکر

ولی اکتبر دوم او بی ثمر مانده بود. استالین حاضر نبود آنچه را همه می دانستند بداند. مگر می شود سریع ترین زوال اقتصادی تاریخ بشر دیده نشود؟ و مطلب دیگری هم بود: همه در حزب از میلیون‌ها تلفات خبر داشتند و، بی شک، موجب نگرانی شماری از نمایندگان، حتی در مجمعی خواب‌آلوده چون کنگره فاتحان، می شد.

ترور بزرگ از کالبد استالین نشأت می گرفت. ریشه آن تلاش ذهن بود برای کتمان گواه دل.

محاكمه‌های نمایشی

استالین به آیزنشتاین (که فیلم دو قسمتی اش ایوان مخوف در دهه ۱۹۴۰ روی پرده آمد) گفت که ایوان از روی نادانی «پنج» طایفه از اشراف را باقی گذاشت. این را از کتب تاریخ درنیاورده بود: هیچ‌کجا چنین رقمی ذکر نشده است. از قرار معلوم استالین در فکر نمایشنامه معروف قرن نوزدهم، تزار فدور ایووانوویچ، بود که یکی از قهرمانان در آن می‌گوید پس از ایوان «پنج بویار» بیشتر نماندند.

در اتاق‌های خصوصی نمایش فیلم در کرملین و در داچاهای مختلف تقریباً هر شب فیلم نشان داده می شد. خروشچف می‌گوید که استالین به ویژه به فیلم‌های «وسترن» علاقه داشت: «مرتب به آنها بد و بیراه می‌گفت و به ارزیابی ایدئولوژیکی آنها می پرداخت، ولی بلافاصله فیلم‌های جدیدی سفارش می داد.» میلووان جیلاس هم به سینمای کرملین دعوت می شد، وی می‌نویسد: «استالین در طول نمایش فیلم مرتب اظهار نظر می کرد - و به شیوه آدم‌های بی سواد که واقعیت هنری را به جای واقعیت عملی می‌گیرند نسبت به آنچه می‌گذشت واکنش نشان می داد.» انسان در اینجا به یاد قطعه شکوه‌مندی در کتاب آتش بس^۱ پریمو لوی می‌افتد، وقتی نویسنده در

1. *The Truce*

اردوگاهی وسط راه در اوکراین برای دیدن فیلمی به گروهی تماشاچیِ اکثراً روسی می‌پیوندد:^۱

اشخاص فیلم در نظر آنها ظاهراً نه سایه‌هایی بر پرده، بلکه دوستان یا دشمنانی با گوشت و استخوان و در دسترس بودند. مرد ملوان هر کار می‌کرد مورد تحسین قرار می‌گرفت، برایش هوزا می‌کشیدند و مسلسل‌های‌شان را به نحوی خطرناک روی سرشان تاب می‌دادند. پاسبان‌ها و زندانبان‌ها با عربده‌های تشنه خون: «ولش کنید»، «بزید به چاک»، «حساب‌تان را می‌رسیم»، «همه‌شان را بکشید» مواجه می‌شدند. پس از فرار نخست، وقتی که فراری خسته و خونین دوباره دستگیر شد، و از آن بدتر همین‌که جان کارادین^۲ با قیافه ناموزونِ ماسک‌مانند خود پوزخند زنان او را مسخره کرد و دست انداخت، قشقرق راه افتاد. تماشاچیان به پا خاستند و در دفاع از مرد بی‌گناه از صمیم قلب فریاد کشیدند؛ موجی آدم انتقام‌جو تهدیدکنان به سوی پرده پیش رفتند... قلوه‌سنگ‌ها، تکه‌های خاک، تراشه‌های چوبِ درهای شکسته [پیشتر هم نمایشی با هجوم جمعی مواجه شده بود]، حتی پوتین‌های دولتی به طرف پرده پرتاب شد، و با هدف‌گیری دقیق به چهره کریه دشمن بزرگ - که غول‌آسا در پیش‌زمینه پرده می‌درخشید - اصابت کرد.

این چنین - اسمش را چه گذاریم - بدویت عامیانه، ساده‌لوحانه، و نافرهیخته، شاید بتواند به یارای تخیل جنبه‌ای از محاکمه‌های نمایشی بعدی

۱. نام فیلم *توفان* (*The Hurricane*) بود (۱۹۳۷). «در میان فرسنگ‌ها اقیانوس خروشان وی قانون بشر را زیر پا نهاد!» به توصیف هالیول (Ed. Halliwell) [روزنامه‌نگار انگلیسی و منتقد سینمایی]: «زندگی ساده جزیره‌ای در جنوب اقیانوس آرام، نه تنها به وسیله فرمانداری کینه‌توز، بلکه بر اثر توفان مختل می‌شود. ملودرام دریایی نسبتاً خوب.»

۲. John Carradine، بازیگر فیلم *توفان*. - م.

سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۸ را روشن کند، محاکمه‌هایی که در آنها بلشویک‌های نامدار کهنه‌کار، از جمله بوخارین، کامنف، زینوویف (و تروتسکی، غیباً)، به رشته جرایمی موهوم «اعتراف» کردند؛ و در این میان، اطمینان استالین (علی‌رغم تردید اکثر اطرافیان) که افکار عمومی جهان، همان‌طور که او گفت، این محاکمات را «قورت» خواهد داد. به‌راستی هم پاره‌ای از ناظران غربی این ملودرام‌های غیرطبیعی را به همان شکل که دیدند پذیرفتند؛ دیگران (مثلاً یوجین لاینز^۱ امریکایی) «بر اثر نیم‌نگاهی به جنایات از زبان افتادند». جنایات نیمه‌مشهود بود، و شهروندان شوروی، ظاهراً، نیمی از اعترافات به‌زور گرفته‌شده از متهمان را باور کردند. این گفته سولژنیتسین واجد اهمیت دوچندان است: «من از ده‌سالگی سخت به سیاست دل‌بستگی داشتم؛^۲ حتی وقتی که نوجوانی بی‌تجربه بودم [قاضی] ویشینسکی^۳ را باور نمی‌کردم و از فریبکاری محاکمات مشهور به حیرت می‌افتادم...» حتی خردسالان نیز بی‌درنگ دست‌شیر را می‌خواندند. با این حال می‌توان تصور کرد که چگونه جوانان کم‌استعدادتر رفته‌رفته یقین معصومانۀ خود را از دست دادند و تسلیم فساد اخلاقی، و واقعیت متلون و غیرثابت استالینسم جاافتاده شدند.

سلیقه سینمایی استالین، همان‌طور که گفتیم، در سال‌های بعد محدودتر گردید. فیلم‌های کابویی، کم‌دی و موزیکال از برنامه افتاد. استالین ترجیح می‌داد فیلم‌های تبلیغاتی، فیلم‌های شبه‌خبری پیرامون زندگی در مزارع اشتراکی، تماشا کند. صحنه‌ها آکنده از میوه و سبزیجات، جیرجیر بچه‌خوک‌های

۱. Eugene Lyons، شاعر امریکایی. - م.

۲. یعنی از ۱۹۲۸، سال آغاز پرونده «شاختی» (Shakhty)؛ محاکمه پنجاه و سه نفر مکانیک و مهندس به جرم خرابکاری صنعتی در این شهر. محاکمه‌های نمایشی ارمان استالین بود، با محاکمه‌های «اثباتی» لنین در اوایل دهه ۱۹۲۰، که فرمایشی ولی نانوشته از پیش بود، فرق داشت. در هر دو نوع محاکمه شکنجه به کار می‌رفت.

۳. Andrei Vyshinsky، که بعدها نماینده شوروی در سازمان ملل و وزیر خارجه شد. - م.

شیرخوار، و غازهای فربه درشت بود. دروگران پس از ضیافت‌شان سرودخوانان به کشتزار باز می‌گشتند... این تصاویر چگونه لذتی به استالین می‌داد؟ آیا آنها را «باور» می‌کرد - آیا فکر می‌کرد این صحنه‌ها «حقیقی» اند؟

عقل و ترور بزرگ (۲)

خروشچف گفت: «اختلال حواس استالین به عقیده من در سال‌های جنگ شروع شد.» بلی، او خوب می‌دانست، ولی نظر خروشچف عجیب هم هست، چون غیرمستقیم می‌گوید که استالین در ۱۹۲۹-۱۹۳۳ و ۱۹۳۶-۱۹۳۸ حواسش سرجا بود و عقلش پاره‌سنگ بر نمی‌داشت. نه این کاملاً درست نیست. استالین البته در حین جنگ، به‌ویژه در دوره ۱۹۴۱-۱۹۴۳، دست به کارهایی بسیار جنون‌آمیز زد. وانگهی شعور عادی داوری خروشچف را نمی‌پذیرد. حمله آلمان نازی به طرز غیرقابل انکاری به استالین فهماند که جهان بر ساخته ذهن او وجود خارجی ندارد، از این رو، چنانکه خواهیم دید، این حمله وی را مبهوت و روحیه‌اش را تضعیف کرد. حمله نازی‌ها توفانی از واقعیت بود، و چیزی بسیار شگرف می‌طلبد: از استالین می‌خواست به خود آید و آنچه را از سلامت عقلش برجا مانده بود بازیابد و به کار اندازد.

در همان اوایل، سه ماه بعد از حمله، در سپتامبر ۱۹۴۱، وقتی صورت جلسه محاکمه و «پیش‌نویس حکم» فرمانده کل نیروهای شوروی در جبهه غرب را پیش او بردند، گفت: «با مجازات [اعدام] موافقم، ولی به اولریخ^۱ بگویند دست از همه این مزخرفات درباره توطئه‌بازی‌ها بردارد.» و چند سال بعد در ۱۹۴۶ (درست پیش از عودت روان‌پریشی‌اش)، استالین مارشال ژوکف^۲ را در اوج محبوبیتش به کرم‌لین احضار و او را حاشیه‌نشین

۱. V. V. Ulrikh، دادستان نظامی محاکم ترور استالینی. - م.

۲. Zhukov، سردار نامی روسی، و فاتح برلین. - م.

کرد و گفت: «بریا دربارهٔ تماس‌های مشکوک شما با امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها به‌تازگی گزارشی به من نوشته است. فکر می‌کند شما جاسوس آنها خواهید شد. من این مهملات را باور نمی‌کنم.» پس استالین هم، البته از فرط هراس، ولی با صداقتی مبتنی بر واقعیت، «دلیل» ترور بزرگ را دقیقاً آنچه بود می‌نامد: مهملات و مزخرفات... در مقایسه با دیگران، وی هرگز از شهروندان شوروی نخواست برای دفاع از مارکسیسم-لنینیسم، انقلاب، یا دیکتاتوری پرولتاریا، در جنگ بزرگ میهنی شرکت جویند. از مردم خواست به نام روس، به نام کلیسای ارتدوکس، به نام سرکردگان پرستاره و نشان تزاری اسلحه به دست گیرند...

تلاش‌های فراوانی - هیچ‌یک نه‌چندان با شور و حرارت - به عمل آمده تا برای ترور استالینی دلیلی «عقلانی» بتراشند. می‌گویند استالین به ترور دست زد تا در صورت وقوع جنگ بر ستون پنجم دشمن پیشی جوید. استالین به ترور دست زد تا دستگاه حزبی را روسی (یا دست‌کم یهودی‌زدایی) کند. استالین به ترور دست زد تا جلو هرگونه ضدیت با تجدید عهدش با هیتلر را بگیرد. استالین به ترور دست زد تا تمامی خاطرهٔ نقش متوسط خود را در انقلاب و در جنگ داخلی از بین ببرد. استالین به ترور دست زد تا این واقعیت که خودش روزگاری مأمور «اخرانا»^۱ (پلیس مخفی تزاری) بود شیوع نیابد. یهودگی این پیشنهاد آخری (که پاره‌ای از بلشویک‌های قدیمی، بدون هیچ‌گونه مدرکی، عنوان کرده‌اند) مرا بر آن می‌دارد که به‌نوبهٔ خود اظهار وجودی بکنم: من می‌گویم استالین به ترور دست زد تا برای کتابش، تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دورهٔ کوتاه (۱۹۳۸) - ختم‌الکتب چگونه می‌توان از بازداشت حذر کرد - محیطی پذیرا بیافریند.

به‌جرات می‌توان گفت که استالین، در دههٔ ۱۹۳۰، هر قشر اجتماع را که می‌توانست او را از کار بیندازد تصفیه کرد: دهقانان می‌توانستند او را از کار بیندازند (کما اینکه تقریباً لنین را در ۱۹۲۱ از کار انداختند)، پس آنها را تصفیه

کرد؛ حزب می توانست او را از کار بیندازد، پس حزب را تصفیه کرد؛ چکا می توانست او را از کار بیندازد، پس چکا را تصفیه کرد؛ ارتش می توانست او را از کار بیندازد، پس ارتش را تصفیه کرد. ولی کمیترون نمی توانست او را از کار بیندازد، مع الوصف آن را، و نیز هر نهاد دیگر شوروی را، تصفیه کرد. یک لطیفه معروف آن زمان را برای تان می گویم: مأموران چکا ساعت چهار بعد از نیمه شب بر دری می کوبند، جواب می آید: «آپارتمان را اشتباهی گرفته اید. کمونیست ها طبقه بالا زندگی می کنند.» با این حال شمار اعضای حزب که در دوره ترور از بین رفتند به نسبت «کوچک» و حتی «بی اهمیت» توصیف شده است. پاکسازی در حقیقت خصلت نمودی داشت. توقیف ها بر حسب سهمیه برای هر ناحیه به عمل می آمد؛ سپس بازداشتی ها زیر فشار قرار می گرفتند تا دیگران را لو دهند؛ و این دیگران باز با فشار دیگران دیگری را...

ترور کم و کاستی فراخ و چندگونه برای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پدید آورد. استالین بسیار آشکار، و بسیار نابخردانه، نیروهای مسلح را گردن زد، و حال آنکه تضعیف ارتش می توانست موجب سقوط او شود (و تقریباً شد). به نوشته جراید شوروی (در ۱۹۸۷)، تصفیه های ارتشی مشتمل شد بر پاکسازی:

- ۳ مارشال از ۵ مارشال
- ۱۳ فرمانده از ۱۵ فرمانده ارتش
- ۸ تن از ۹ دریاسالار و دریابُد
- ۵۰ تن از ۵۷ فرمانده سپاه
- ۱۵۴ تن از ۱۸۶ فرمانده لشکر
- ۱۶ تن از ۱۶ کمیسر سیاسی ارتش
- ۲۵ تن از ۲۸ کمیسر سپاه
- ۵۸ تن از ۶۴ کمیسر لشکر
- ۱۱ تن از ۱۱ معاون کمیسر دفاع
- ۹۸ تن از ۱۰۸ عضو شورای عالی نظامی

در سطوح پایین‌تر، ۴۳،۰۰۰ افسر در فاصله ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱ «سرکوب» شدند. یکی از سربازان پاکسازی‌ها را به «گشت و کشتار تاتار» تشبیه کرد، ولی حتی این هم حق مطلب را ادا نمی‌کرد. همان‌گونه که روی مدودف^۱ گفت، «افسران هیچ ارتشی در هیچ جنگی هیچ‌گاه متحمل آن تلفاتی نشدند که در زمان صلح به ارتش شوروی وارد شد».

مشروح تلفات نه تنها با حروف درشت در صفحات پراودا منتشر می‌شد، بلکه حکومت شوروی، همان‌طور که الن بولاک نوشت، «زحمت ترجمه و انتشار مراتب را در خارج هم به خود می‌داد». این جریانات در لندن، پاریس و واشینگتن — و با نزدیک شدن جنگ — در برلین چه انعکاسی داشت؟ دستگاه‌های خبرگیری با شنیدن خبر پاکسازی‌ها لابد تصور می‌کردند که یا الف) تمامی جامعه شوروی را عصیان خشمناک درنوردیده است یا ب) استالین دیوانه شده است. برلین (برای نمونه) می‌دانست که دو فرمانده ارتش شوروی، یاکیر^۲ و فلدمن^۳، هردو یهودی، که به جرم جاسوسی برای آلمان اعدام شدند، برای نازی‌ها کار نمی‌کردند. بدین قرار، تفسیر دوم، دیوانگی استالین، احتمالاً بیشتر طرفدار داشت. تردیدی نیست که پس از تصفیه ۱۹۳۷-۱۹۳۸، هیتلر خیالش از توان نظامی شوروی راحت‌تر شد و تحقیر طولانی ارتش سرخ به دست فنلاند کوچک در جنگ زمستانی متجاوزانه ۱۹۳۷-۱۹۳۸ نیز تأییدی بر ارزیابی او بود: تیراندازان چشم‌آبی کمین کرده در لباس مبدل اسکی بازان افواج اسلاو را به طرزی وحشتناک تکه‌پاره کردند؛ و هیتلر به این نتیجه رسید که می‌تواند روسیه را طی یک لشکرکشی جنگی بگیرد.

بریا در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۱ به استالین نوشت: «من و افرادم، یوسیف ویساریونوویچ استالین، پیش‌بینی خردمندانه شما را به یاد داریم: هیتلر در

۱. Roy Medvedev، نویسنده روسی. - م.

2. Ion E. Yakir

3. B. M. Feldman

۱۹۴۱ حمله نمی‌کند!» هیتلر دقیقاً روز بعد حمله کرد، و استالین، به گفته خروشچف، در عرض یک شب «مشتی استخوان در نیم تنه خاکستری نظامی شد». این دستاورد استراتژیک ترور بزرگ بود.

ولیکن، چرا؟ ترور چرا؟ سریع‌ترین و بدیهی‌ترین پاسخ چیزی از این قبیل است: برای از بین بردن هرگونه مخالفتی با بسط حکومت استبدادی خود (و، با آوردن پایین دستی‌ها، به کارگیری کادر تازه‌ای از افراد بی‌تجربه ولی درنده‌خو و مطیع و رام). اما این دلیل برای طیف گسترده و مدت و ژرفای ترور کافی نیست؛ و، به‌ویژه، نیاز استالین به اعتراف گرفتن را نیز توضیح نمی‌دهد. کاربرد بی‌وقفه مجازات اعدام چیزی بود که استالین، جسماً، در امعا و احشایش، لازم داشت؛ و به اعتراف نیز نیاز داشت - چه ساعات بی‌شماری که وقت مأموران صرف گرفتن اعتراف از بازداشتی‌ها شد، حتی در مواردی که قصد افشای اعتراف آنها در کار نبود. استالین از قربانیانش تسلیم می‌خواست، تسلیم در بست و مطلق - کمال منفی. کانکوئست در فصل به‌ویژه جذابی از کتاب ترور بزرگ (فصل «مشکل اعتراف») می‌نویسد:

اصل بر این بود که اعتراف بهترین دستاورد است. آنهایی که اعتراف به‌دست می‌آوردند مأموران موفق شمرده می‌شدند، و [چکیست] ناتوان عمر چندانی نمی‌کرد. جدا از همه اینها، انسان حس می‌کند که آنها تصمیم داشتند اندیشه حقیقت را درهم بشکنند، و قبول دروغ دولتی را به همه بپذیرانند. در واقع، بیش و پیش از انگیزه‌های منطقی اقرارگیری، نوعی رجحان تقریباً متافیزیکی برای اعتراف به چشم می‌خورد.

بدین قرار، ترور روایت استالین را از حقیقت (حقیقت گذشته و حال) تحکیم کرد و جهان بدیل او را انسجام بخشید. بار دیگر شاید به فهم مطلب کمک کند که استالین را، نه چیزی ثابت یا ایستا، بلکه وجودی پیوسته

پیچ خورده و بادکرده از منصب پنداریم. ترور قدرت بیشتری به استالین داد؛ اما ترور به خودی خود اعمال قدرتی بی سابقه نیز بود: تشدید مضاعف بود. اگر، همان‌گونه که معروف است، قدرت نوعی مخدر است، پس در پاره‌ای موارد مخدر کارساز نیست، مگر آنکه مقدارش زیاد شود، که این درست حالت بیمار کنونی ماست. قدرت برای استالین چیزی مربوط به حسیات و امعا و احشا بود؛ و او پیوسته بدون استثنا به سیم آخر می‌زد. سیاست اشتراکی کردن موقعی پایان یافت که دهقانان همه اشتراکی (و کولاک‌ها همه کولاک‌زدایی) شده بودند. ترور-قحطی وقتی به انتها رسید که دیگر کسی باقی نماند که محصول بعدی را کشت کند. گولاک بزرگ و بزرگ‌تر شد تا اینکه نزدیک بود بترکد. ترور همچنان ادامه یافت تا آنجا که حتی زندان‌های موقت، مدرسه‌ها و کلیساها، همه پُر شدند، و دادگاه‌ها روزی بیست و چهار ساعت مشغول به کار بودند. در این هنگام پنج درصد کل جمعیت به‌عنوان دشمن خلق در بازداشت به سر می‌بردند. اغلب گفته می‌شود خانواده‌ای در کشور نبود که از ترور تأثیر نپذیرفته باشد. قربانی ترور که می‌شدی، افراد خانواده‌ات نیز در معرض مجازات بودند: مگر نه اینکه آنها هم به خانواده دشمنان خلق تعلق داشتند. تعجب نکنید اگر بگوییم که در ۱۹۳۹ همه مردم دشمن خلق محسوب می‌شدند.

در برابر پرسش «چرا؟»، پاسخ «روان‌پریشی فردی» - در هرگونه روایتی - هیچ‌گاه کاملاً قانع‌کننده نیست، ضعیف و مبهم می‌نماید. به همین سبب است که تجدیدنظرطلبان [در عقاید مارکسیستی] ۱۹۳۶-۱۹۳۸ را سال‌های «عمل به نظر اکثریت» (گفته آرج گتی^۱) یا زمان «ترور، پیشرفت و تحرک اجتماعی» (گفته شیلای فیتزپتریک^۲) می‌خوانند. این نویسندگان در پی چیزی اند که وجود نداشت: عقل سلیم. راه دیگر طفره‌رفتن از تئوری مرد پرت دیوانه آن است که

۱. J. Arch Getty, استاد تاریخ در دانشگاه کالیفرنیا (لوس آنجلس). - م.

۲. Sheila Fitzpatrick, مورخ استرالیایی، و استاد دانشگاه شیکاگو. - م.

پاکسازی‌ها را پیامد منطقی مرام و عملکرد بلشویکی بشماریم. وقتی سیاست جزمی اشتراکی کردن همچنان تعقیب شد، و نتیجه نامترقب فقر اقتصادی و اخلاقی به بار آورد، یک بلشویک خوب چه می‌توانست بکند جز اینکه تندروتر بشود؟ می‌توان گفت که ذهن استالین شاید به طرز بی‌نظیری مستعد یک چنین روندی بود.^۱ بی‌مورد نیست تعریف آدم متعصب را از زبان ساتتایانا^۲ در اینجا بیاورم: متعصب کسی است که هدفش را فراموش و تلاشش را دوبرابر می‌کند. متعصب نمی‌خواهد بیندیشد یا بداند. فقط می‌خواهد اعتقاد بورزد.

و یک نکتهٔ بدیهی را نیز از یاد نبریم - و آن اینکه استالین این کارها را کرد چون خوشش می‌آمد. دست خودش نبود! ترور، از جهتی، حائز نوعی ارضای شهوانی بود. گونه‌ای شادخواری بود که از قدرت نشأت یافت؛ و این موج هر روز وحشیانه‌تر شد. طبق معمول، استالین از فرصت از دست رفته بسی نیرومندتر و سرحال‌تر به در آمد؛ و طبق معمول، پیامد عظیم و بی‌امان آن نصیب همزادش، خودِ دیگرش، آیینۀ بازار مکاره‌اش - اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی - شد.

این بخش را با پرده‌ای کوچک و رنگارنگ از بی‌عدالتی به پایان می‌رسانم: زنی دهاتی که به جرم trotskista (هواداری تروتسکی) بازداشت شده بود و خیال می‌کرد جرمش traktoristka (تراکتوررانی) است به هم سلولش در زندان به شکوه گفت: «پرزنی چون من را که پشت تراکتور نمی‌گذارند...» و سرانجام هم وقتی استالین پذیرفت که در نقاب برداشتن از چهرهٔ تروتسکیست‌ها «افراط» شده است، این افراط‌ها را رسماً کار تروتسکیست‌های

۱. شاید فقط استالین قادر بود بر غول بدهیتی که آفریده بود فرمان براند. مغز دولایهٔ او بسیار مناسب شیوهٔ «دو واقعیت» - به گفتهٔ مخفیانۀ حزبی‌ها - بود. مارتین مالیا عدم واقعیت همه‌جا حاضر را چنین مجسم می‌کند: «خلاصه، چیزی به نام سوسیالیسم اصلاً وجود ندارد، و اتحاد شوروی آن را بنا کرد.»

۲. George Santayana، فیلسوف اسپانیایی‌الصل، و استاد دانشگاه هاروارد. - م.

نقاب‌دار شمرد؛ تمامی مدیران کارخانه‌های ذوب فلز اوکراین توقیف شدند، و چند ماه بعد جانشینان آنها نیز به بند افتادند (گروه سوم یا چهارم توانست سر کار بماند)؛ کمیسری در روسیه سفید بازداشت (و اعدام) شد، جرمش این بود که شکنجه نکرده است، رؤسای دیگری نیز صرفاً به این گناه کشته شدند که به اندازه کافی آدم نکشته بودند؛ یژوف، رئیس چکا، در اوایل فرمانروایی اش دستور داد پنجره‌های زندان‌ها کور شود و روی باغچه‌های محوطه زندان‌ها اسفالت بکشند؛ جاسوس‌های «واقعی» را زندانیان دیگر افراد عجیب و نامور به‌شمار می‌آوردند؛ فوتبالیست‌ها، ژیمناست‌ها، گردآورندگان تمبر و آنهایی که اسپراتو می‌دانستند برای ارتباط‌های شان با خارج به زندان می‌افتادند؛ یک دانشجوی علوم بازداشت شد چون یک دوست مکاتبه‌ای در منچستر داشت، اگرچه نامه‌های او تقریباً سراپا تبلیغات شوروی بود؛ پس از شبی تا صبح بازجویی، پسر بچه ده‌ساله‌ای اقرار کرد که از هفت‌سالگی با یک سازمان فاشیستی در ارتباط بوده است (چه به‌سر این پسر آمد؟ آیا صبر کردند تا دوازده‌سالش شد و بعد اعدامش کردند؟)؛ پسر دوازده‌ساله‌ای را بازجویی به‌زور گایید، پسر به افسر نگهبان شکایت بُرد و بی‌درنگ با گلوله‌ای جان سپرد... و در سال‌های بعد - در دهه ۱۹۴۰ - مردی به پانزده سال زندان محکوم شد، چون، جزء چیزهای دیگر، «مغرضانه مایاکوفسکی شاعر پرولتاریا را با یک شاعر بورژوازی مقایسه کرده بود»، که آن شاعر بورژوا پوشکین بود، که صدمین سالگردش، اتفاقاً، در سال کذایی ۱۹۳۷ با سروصدا جشن گرفته شد.

و حالا در عالم خیال بازگردیم به ایستگاه راه‌آهن کیف و ورود قطار ویژه از مسکو حامل فوج بزرگی از مأموران چکا به سرکردگی خروشچف، مولوتف و یژوف. چکیست‌ها سهمیه‌ای دارند: شمار دشمنان خلق که انتظار می‌رود اینها نقاب از چهره‌شان بگیرند باید دست‌کم ۳۰,۰۰۰ تن باشد.^۱ این

۱. مین‌باب مقایسه در پنجاه سال آخر حکومت تزاری ۱۴,۰۰۰ اعدام، در سراسر مملکت، بود.

یعنی ۳۰,۰۰۰ اعتراف. اگر حد متوسط (پایین) «تسمه نقاله» بازجویی‌ها را در نظر بگیریم و بگوییم از هر زندانی چهل «سین جیم» می‌شد، این یعنی متجاوز از یک میلیون بازجویی. چکیست‌ها حتماً به پیش‌بند لاستیکی مخصوص، به کلاه لاستیکی مخصوص و به دستکش‌های لاستیکی مخصوص خود نیاز داشتند.

فضولی‌های بیجا

فلسفه و اقتصاد سیاسی تنها دو رشته تخصصی نبود که استالین (آن نادان بسیار لاف‌زن) یدک می‌کشید. دست‌اندازی‌های فرهنگی هیتلر محدود به رشته‌هایی بود که، به خطا، خیال می‌کرد در آنها صلاحیت دارد: هنر و معماری. اما برتری استالین حد و حصر نمی‌شناخت. نیت او، یا نیاز او، آن بود که تمامی جامعه‌ای را با کردار عجیب و غریب خویش به زیر آب برد؛ و در اینجا جزء خصایل دیگر او می‌باید مصونیت بی‌حدش از شرمندگی را نیز وارد کرد. در سپتامبر ۱۹۳۸، گویی به نشان پایان مرحله تاخت و تاز ترور، کتاب تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دوره کوتاه درآمد و خود را به‌عنوان زندگی‌نامه رسمی استالین جا زد. در این هنگام اکثر بلشویک‌های قدیمی، که می‌دانستند این ادعاها دروغی است، مرده بودند. ولی هنوز هم عده‌ای نفس می‌کشیدند. بیش از پانصد تن از آنها امضای خود را پای تقدیرنامه‌ای از استالین در صفحات ۱۵ تا ۱۹۴۷ گذاشتند («با ابراز محبت و امتنان»); و مسئله عجیب حلقه درونی - وروشیلوف، مولوتف، کاکانوویچ و دیگران - همچنان لاینحل می‌ماند. اینها، مثلاً، به‌خوبی می‌دانستند که تروتسکی سیمای چیره انقلاب اکبر و جنگ داخلی بود، نه استالین، و نیز خوب می‌دانستند که تروتسکی «جاسوس فاشیست» نبود. استالین صرف وجود - تا چه رسد به مجاورت دائم - این مخزن کوچک حقیقت خاموش را در محضر خود چگونه تحمل می‌کرد؟ آیا اینها شب و روز مایه سرافکنندگی، مایه تذکار،

نبودند؟^۱ همان طور که پیشتر گفته شد استالین به اکثر اطرافیان نزدیکش ضربه خونی زده بود. این خفت خصوصی و درونی بود و تباری آنان در بزرگ کردن استالین بر شدت خواری می افزود. به هر تقدیر، زنده ماندن این حلقه یاران نزدیک (که سر همه شان بعد از جنگ سخت در خطر بود) یکی از معماهای بزرگ سازوکار و بافتار شخصیت استالین است. ولی یک چیز را خوب می رساند و آن اینکه خود او هرگز نتوانست افسانه خودش را باور کند.

می توان تصور کرد که استالین (مثلاً) در گوش مولوتف درباره فواید سیاسی بت سازی از شخص خودش زمزمه ای کند، ولی جریان حتماً بسیار پیچیده تر از این بود؛ و فراموش نکنیم که، همان گونه که تا کر می گوید، یکی از هدف های ترور تحمیل تجدیدنظری خارق العاده از مارکسیسم بر حزب بود. یکی از اصول عقاید مارکس، به طوری که دیدیم، این بود که «شخصیت» در برخورد با نیروهای اصلی تاریخ نقشی «ناچیز و بی اهمیت» (عبارت لنین) دارد. بسیار خوب، ولی مگر استالین خود فریاد گوشخراش بطلان این نظر نبود؟ در مارکسیسم او برای «قهرمانان» - برای مردان بزرگی که، به زعم او، می توانند در گردونه رویدادها الگو مشاهده کنند و بنابر آن تاریخ را به پیش رانند - جا فراوان بود. یکی از این مردان یوسیف ویساریونوویچ بود، که حالا «نابغه عالم» خوانده می شد. وی فضای عینی روسیه را در اختیار داشت. ولی فضای ذهنی آن را هم می خواست. می خواست در یکایک اذهان نفوذ کند. ما نمی توانیم، مانند استالین، همه گیر و فراگیر باشیم. ولی نمونه ای چند در اینجا می آوریم:

ستاره شناسی. در سال های ترور گفته شد که پژوهش درباره لکه های خورشیدی از مسیر مارکسیستی خارج شده است. بیست سی نفر از ستاره شناسان نامی ناپدید شدند.

۱. استالین با این افراد کار می کرد و بیشتر شب هایش را با آنها می گذراند. شام معمولاً حدود چهار صبح به پایان می رسید. روز برای تمامی فعالان حزبی شب می شد و سیمای کرملین پیوسته تیره تر.

تاریخ. در دورانی که گذشته مورد تجدیدنظر مافوق‌ها بود این حرفه طبعاً خطراتی در برداشت. اما تنها تاریخ حزب و تاریخ روسیه زمینه‌های حساس نبود: هرگونه عبارت معترضه راجع به ژاندارک، افسانه میداس^۱ و شیاطین و اجنه مسیحی، به‌عنوان مثال، انحراف جنایی از خط مسکو به‌شمار می‌آمد. چکش استالین نیازی به توصیف ندارد، ابزار سنگینی بود. در ۱۹۳۷ مکتب اصلی تاریخ‌نویسان حزبی به‌طور جمعی بازداشت و متهم به «تروریسم» شدند. کانکوئست می‌نویسد: «خارق‌العاده است که رهبری چه تعدادی از گروه‌های عمده تروریستی به‌عهده مورخان بود.» از یکصد و هشت عضو انستیتوی استادان سرخ نزدیک به نیمی سرکوب شدند.

زبان‌شناسی. در اوایل دهه ۱۹۳۰ استالین به دفاع از آموزه‌های نیکلای مار^۲ برخاست که معتقد بود الف) زبان پدیده‌ای طبقاتی (روبنای حاکم بر روابط تولید) است؛ و ب) تمامی واژه‌ها از اصوات «رُش»، «سَل»، «بِر» و «یُن» مشتق شده‌اند. زبان‌شناسان دگراندیش به زندان افتادند یا اعدام شدند. در ۱۹۵۰، که استالین هفتادساله (و تا گلو غرق بحران گره) بود، با همه گرفتاری‌هایش فرصت یافت ردیه ۱۰,۰۰۰ کلمه‌ای خشمگینانه‌ای علیه طرفداران مار بنویسد یا دست‌کم بر نگارش آن نظارت کند. کانکوئست، در قطعه‌ای طبق معمول آرام، می‌گوید استالین وحشت‌زده گزارش کرد که «این آکادمیسین‌ها قدرت زیادی برای خود قائل شده‌اند». اکنون نوبت ماریست‌ها بود که از صحنه خارج شوند.

زیست‌شناسی. تا کر به اجمال می‌نویسد:

مفتضح‌ترین مداخله استالین در حیات علمی کشور پشتیبانی او از گیاه‌شناس تازه‌کاری به‌نام تروفیم لیسنکو^۳ بود که دست به رشته‌ای

۱. Midas، در افسانه‌های یونان، پادشاه فریگیه که به هرچه دست می‌زد طلا می‌شد. - م.

2. Nikolai Jakovlevich Marr

۳. Trofim Lysenko، دانشمند کشاورزی که مخالف نظریات ژنتیک غالب علمای جهان درباره

وراثت بود و در دوره بعد از استالین مورد انتقاد شدید قرار گرفت. - م.

پروژه‌های جنجالی برای رشد و توسعه کشاورزی زد، که به جایی نرسید، و مبارزه‌ای را برای آسیب‌رسانی به علم ژنتیک آغاز کرد، که کامیاب شد.

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پر از استالین‌های کوچک بود، ولی تروفیم لیسنکو (مانند نفتالی فرنکل) استالین میان‌وزنی بود: لیسنکو مرد ضروری بود و با حربه ضرب و زور با حقیقت می‌جنگید. تباری روستایی و تحصیلاتی نیمه‌کاره داشت، و از نظریات لامارک^۱ در مورد توارث خصایل اکتسابی تبعیت می‌کرد، که ضد داروینیسیم ابتدایی بود. لیسنکو دوبار در ۱۹۳۵ فرصت سخنرانی برای مجمعی یافت که استالین هم در میان‌شان بود، و در هر دو مورد تازه‌ترین ناکامی‌هایش را به خرابکاری همکاران دشمن نسبت داد. این مضمون محبوب استالین بود (انداختن گناه ندانم‌کاری‌های لجوجانه به گردن دشمنان)، و طبعاً بی‌تفاوت نماند: از سخنرانی نخست با فریاد «آفرین، رفیق لیسنکو، آفرین» تجلیل کرد و از سخنرانی دوم با اعطای نشان فرمان‌لین به او (لیسنکو هفت بار دیگر هم به دریافت این نشان نایل شد). زیست‌شناسان وزین اینک در معرض بازداشت قرار گرفتند. لیسنکو «در راه امحای کامل علم ژنتیک بود و این کار را با حمایت استالین تا ۱۹۴۸ ادامه داد». نفوذ او تا دهه ۱۹۶۰ باقی ماند.^۲

مذهب. آوردن این بحث زیر عنوان «فضولی‌های بیجا» شاید بی‌ربط بنماید: فعالیت‌های استالین در زمینه مذهب ابداً در دقایق الهیات نبود. بلشویک‌ها از ابتدا «خدانشناسی سرسختی» پیشه کرده بودند. ریچارد پیپز می‌گوید، از تحمیل فقر و ستم که بگذریم،

۱. Jean-Baptiste Lamarck، عالم طبیعی‌دان فرانسوی. - م.

۲. سرگئی نیکیتینچ خروشچف [پسر خروشچف]، که خود دانشمند موشک‌های فضایی بود، مرتب با ناراحتی به پدرش می‌گفت که آموزه‌های لیسنکو مبنای عقلی ندارد. ن. ک.: خاطرات او، خروشچف درباره خروشچف، کتابی محدود، ناقص و شگفت‌آور با صداقت.

هیچ اقدام حکومت لنین در حق به اصطلاح «توده‌های» انبوه خلق مصیبتی بزرگ‌تر از هتک حرمت معتقدات دینی آنها، بستن عبادتگاه‌ها و اذیت و آزار روحانیون به بار نیاورد.

همانند هرگونه گردهمایی بیش از دو نفر دیگر، عبادت متشکل نیز «گواه موجه نیت ضدانقلابی» شمرده شد. مثله کردن بی‌رحمانهٔ کلیسا، و به‌ویژه کلیسای ارتدوکس روس (عقب‌افتاده، فاسد، و به‌شدت بدنام به‌لحاظ ارتباط‌هایش با ژاندارمری تزاری)، شاید از نظر سیاسی قابل فهم بود: و از این‌رو بود غارت‌ها و حلق‌آویز کردن‌ها، تعقیب‌ها و شکار کشیشان، محاکمه‌های قلبی^۱ و اعدام‌ها. ولی قصد عجیب رژیم این بود که عبادت خصوصی، حتی عبادت فردی، را نیز از میان بردارد (و به‌جای «ایمان به خدا، ایمان به علم و ماشین» بیاورد). بلشویک‌ها در یکی از تشنج‌های هراس‌انگیز پست‌مدرنیستی^۲ خود از حربهٔ تمسخر سازمان‌یافتهٔ دولتی استفاده کردند: کارناوال‌های کفرآمیز و نیمه‌قیح خیابانی راه انداختند، که در آنها جوانان سازمانی (گُمسومول‌ها) در لباس کشیش‌ها، پاپ‌ها و خاخام‌ها و رجه‌ورجه می‌کردند. روزنامه‌ها نوشتند که این تظاهرات با استقبال خودجوش عام روبه‌رو شد، ولی مردم تماشاچی، همان‌گونه که یکی از گواهان نوشت،

با هراس خاموش می‌نگریستند. اعتراضی در خیابان‌های ساکت به چشم نمی‌خورد. - سال‌های ترور کار خود را کرده بود. - اما تقریباً همه

۱. در این محاکمات، در ۱۹۲۲، شماری از اسقف‌ها متهم شدند که جلو مصادرهٔ اشیای قیمتی کلیسا را گرفته‌اند. لنین در اینجا هم قحطی ۱۹۲۱ را دستاویز سیاسی کرد: مدعی شد که این اشیای قیمتی برای پرداخت هزینهٔ کمک‌های انسانی به‌کار خواهد رفت. این‌طور نبود. سولژنیتسین لحظه‌ای از این عوام‌فریبی خارق‌العاده را در محاکمهٔ اسقف اعظم تیخون، از زبان رئیس قضاات، برای ما باز نموده است: «پس بنابر قوانین کلیسا این [مصادرهٔ اشیای قیمتی کلیسا] بی‌حرمتی بود، ولی از نظر شفقت چی؟»

سعی داشتند هنگام برخورد با این راهپیمایی مهوع به راه دیگری بروند. من، شخصاً، در مقام یک شاهد کارناوال مسکو، گواهی می‌دهم که قطره‌ای شادی و سرور مردمی دیده نمی‌شد. کارناوال در طول خیابان‌های تهی پیش رفت و کلیه تلاش‌ها برای خندانیدن مردم با سکوت سنگین مواجه شد...

آری، و این خنده اگر روی می‌داد چگونه خنده‌ای می‌بود؟ در این دوره، عروسی‌های کلیسایی ملغی و مراسم کفن و دفن قدغن شد. خنده و لنینیسم: جن و بسم‌الله!

حمله به دین، که در سال‌های بعدی سیاست اقتصادی نوین قدری فروکش کرده بود، دوباره در ۱۹۲۹ از سر گرفته شد. استالین در ضمن اجرای سیاست اشتراکی کردن و کولاک‌زدایی به تقدس‌زدایی نیز پرداخت. کشیش‌ها را با کولاک‌ها ارتباط دادند، در یک رده نهادند، و سرنوشتی نظیر آنها داشتند. مگر می‌توان از لحن رسوای این تهمت پلیس مخفی به تعجب نیفتاد: «کشیش محل... علناً با بستن کلیسا مخالفت کرد!» معمولاً ابتدا زنگ‌های کلیساها را می‌بردند (برای حفظ ظاهر می‌گفتند صدای آنها سایر افراد زحمتکش بی‌دین را معذب می‌کند) و بعد برای مصارف صنعتی ذوب می‌کردند؛ شمایل‌ها را می‌شکستند و می‌سوزاندند. نمایش‌های دلک‌های الحادی (آرلکن‌ها) از نو احیا شد، گرچه بیشتر در روستاها، و با موفقیتی کمتر در شهرها. در پایان سال ۱۹۳۰، هشتاد درصد کلیساهای روستایی تعطیل شده بود یا به صورت محل جمع‌آوری کولاک‌های منتظر تبعید درآمده بود. در این میان «اقدام مقتضی برای جلوگیری از مجالس عبادی در خانه‌ها» به اجرا گذاشته شد.

به جرأت می‌توان گفت که در ژوئن ۱۹۴۱ مذهب از جهان خودساخته استالین برافتاده بود. در این هنگام واقعیت باز شاخ و شانه کشید، این بار به هیئت نیرویی مسلح (Wehrmacht): بزرگ‌ترین ماشین جنگی که دنیا تا آن زمان به خود دیده بود، و یگراست روانه به سوی او. استالین می‌دانست که

شهروندانش جان خود را فدای سوسیالیسم نمی‌کنند؛ و برای چه چیزی حاضرند جان بدهند؟ پس از تأمل در این حقیقت نامنتظره، استالین دریافت که مذهب هنوز پابرجاست - که مذهب، به طرز بی‌عجیب، یک امر واقع است.

صداهایی از دوران یژوف^۱

(۱)

این صدای استپان پودلوبنی (متولد ۱۹۱۴)، کارآموز آموزشگاه کارخانه است:

۶ دسامبر ۱۹۳۷. هیچ‌کس هیچ‌گاه نخواهد دانست که سال ۱۹۳۷ را من چگونه از سر گذراندم... همچون صفحه‌ای غیرضروری روی آن خط می‌کشم، خط می‌کشم و از ذهنم خارجش می‌کنم، اگرچه این نقطه سیاه، این نقطه زشت سیاه، مانند لکه‌ای خون غلیظ بر لباسم، به احتمال زیاد، تمام عمر با من خواهد ماند.

با من خواهد ماند، زیرا زندگی من در آن ۳۴۱ روز ۱۹۳۷ بسان انبوه لخته خون قرمز غلیظی بود که از زیر جسد مرده طاعون‌زده بیرون می‌آید.

علت ناراحتی استپان در مدخل پیشتری روشن شده: وی از ۱۹۳۲ به این طرف خبرچین پلیس بوده است (سولژنیتسین می‌نویسد: «تردید دارم که سیمای درخشان آفتاب سوخته پاسداران انقلاب را لکه‌دار کنم، ولی ناگزیرم:

۱. گنریخ یاگودا (Genrikh Yagoda)، رئیس چکا، در ۱۹۳۸ اعدام شد و نیکلای یژوف جای او نشست. یژوف در ۱۹۴۰ اعدام شد و لاورنتی بریا جای او نشست. بریا هم به نوبه خود در ۱۹۵۳ اعدام شد. سال‌های ریاست یژوف (۱۹۳۶-۱۹۳۸) و نیز خود **ترور بزرگ** گاه Yezhovshchina: زمان فرمان‌رانی یژوف، خوانده می‌شود... نقل قول‌های این بخش همه از کتاب **صمیمیت و ترور: خاطرات دهه ۱۹۳۰ شوروی** (به ویراستاری Natalia Korenevskaya, Véronique Gaross و Thomas Lahusen) گرفته شده است. این اثر به نوبت هم ملال‌آور، هم حیرت‌انگیز، هم مشمژکننده و هم الهام‌بخش است. صداها همه علیل است، ولی بعضی این را می‌دانند، بعضی نمی‌دانند.

آنها نیز اشخاصی را که حاضر نمی شدند جاسوس شوند بازداشت می کردند». خانواده پودلوبنی به عنوان کولاک اموالشان را در ۱۹۲۹ از دست داده بودند. مادر استپان اصل و نسب خود را پنهان کرد و به خاطر این جرم به هشت سال حبس محکوم شد. یادداشت‌ها چنین پایان می یابد:

مادر را خطری برای جامعه می دانند. انگار راهزنی را دستگیر کرده اند، ولی مجازات راهزن‌ها هم از این کمتر است. خُب، چه می شود کرد، دیوار سنگی را که نمی توان با سر شکست. آیا این پایان عدل و داد بر زوی زمین است. نه، عدالت باز می گردد. چه بسیار کسان که به نام عدل از بین رفتند، ولی مادامی که جامعه وجود دارد، مردم برای عدل و داد مبارزه خواهند کرد. عدالت باز خواهد گشت. حقیقت آشکار خواهد شد.

استپان پودلوبنی سال‌ها بعد دفتر خاطراتش را به عنوان «اقدامی از روی ندامت» به آرشیو مرکزی عمومی هدیه کرد.

(۲)

این صدای لئونید پوتیومکین^۱ (متولد ۱۹۱۴) است، مهندسی که بعداً (۱۹۶۵-۱۹۷۵) معاون وزارت زمین شناسی شد:

در سال ۱۹۳۵ به کشور سوسیالیسم خوش آمدید!... پس از کلاس رفتم به یک سخنرانی: «زندگی کثیف و محقر گروه زینوویف و تصمیم کمیته اداری شهر درباره جلسه حزبی در انجمن معادن». سخنران زن جوان خوشگلی، از کلاس بالای انستیتوی ماست. خوب صحبت می کند و تماشای روحیه حزبی اش و گوش دادن به حرف هایش سکرآور است... [۱۰ ژوئیه ۱۹۳۵]. نطق عالی کمیسر لشکر سرمشقی است از

1. Leonid Potyomkin

انسجام در ابراز افکار روشن که به کنه ژرفای ماهیت پدیده فرومی‌رود: از حیث شور و شوق، شفافیت ساختار استوار، و فرهنگ دلپذیر زبان. با هشیاری عمیق از معانی واژگان، با قدرتی حیرت‌آور خروش سر می‌دهم و به دیگران می‌پیوندم و همه سرود محبوب، مارش فیلم آدم‌های خوشبخت، را هم صدا می‌خوانیم.

لئونید فیلم آدم‌های خوشبخت را (که از قضا گل سرسبد فیلم‌های تماشاخانه خصوصی استالین بود) در ژانویه دیده بود و با سماجت در دفتر خاطراتش نوشت: «نغمات موسیقی و سرور و شادی، نمایش باشکوه دلنشینی پدید می‌آورد، و سرزندگی در تماشاچی برمی‌انگیزد.»

(۳)

این صدای ولادیمیر استاوسکی^۱ (متولد ۱۹۰۰) است، دبیرکل اتحادیه نویسندگان شوروی و سردبیر مجله نووی میر^۲:

چه سعادت‌تی!

جشن‌گرفتن سال نو با نزدیک‌ترین و محبوب‌ترین افراد دل‌بندم!
لیولیای عزیز و نازنین! ما چه اندازه رنج و اندوه را پشت‌سر گذاشته‌ایم! ولی راه سعادت اینک پیش روی ماست! راه دلاوری و پیروزی!... تو چقدر نزد من عزیزی! موجود هم‌نوعی به معنای واقعی.
از کاج‌ها و صنوبرها برف پایین می‌ریزد، می‌دانم. شب کبود است و بس تیره، و هیچ ستاره‌ای در آسمان نیست. اما من و تو، در قلب‌های مان، ستاره و آسمان و شادی داریم!...
عزیزم! تمامی شکوه زندگی در برابر دیدگان من پدیدار می‌شود،

1. Vladimir Stavsky

۲. *Novy mir* (جهان نو).

زندگی یکسره در قلبم می‌تپد، محبوب من!
 می‌خواهم زنده بمانم، در این دوران، در کنار استالین، با تو زندگی
 کنم، عزیزم، نازنینم!
 و ما پیروز خواهیم شد!
 و ما خوشبخت خواهیم بود!
 دوستت دارم! عشق من!

(۴)

این صدای لیوف و واسیلیونا شپورینا^۲ (متولد ۱۸۷۹) است، بنیان‌گذار تئاتر
 خیمه‌شب‌بازی لنینگراد و همسر یوری شپورین^۳ آهنگساز:

[۱۰ اکتبر ۱۹۳۷] وقتی می‌بینم مردم چنین خونسرد می‌گویند: او را
 کشتند، دیگری را کشتند، کشتند، کشتند، حال تهوع گلویم را
 می‌فشارد. این کلمات... در هوا طنین می‌اندازد. مردم راحت و آرام این
 کلمات را بر زبان می‌آورند، انگار بگویند، «فلانی رفت سینما»...

[۲۲ اکتبر ۱۹۳۷] بامداد بیست و دوم ماه حدود ساعت سه از
 خواب پریدم و دیگر خوابم نبرد تا مدتی بعد از ساعت پنج... ناگهان
 صدای رگبار تیر شنیدم، و سپس، ده دقیقه بعد، رگبار دیگری. صدای
 شلیک تیر پشت سرهم می‌آمد، تا اندکی پس از پنج... این را می‌گویند
 مبارزه انتخاباتی. هشیاری ما چنان کرخ شده که شور و هیجان بر سطح

۱. استاوسکی، نویسنده این قطعه، معروف به «جلاد ادبیات شوروی» بود. برای نمونه او بود که
 به اوسپ ماندلشتام تهمت زد. سابقه اعتیاد به الکل نیز داشت (ویراستاران کتاب صمیمیت و
 ترور: خاطرات دهه ۱۹۳۰ شوروی از «خط بد آزارنده» او که «با دشواری زیاد خوانده می‌شد» شکوه
 می‌کنند)؛ و ما هم اینجا در لحظه آسیب‌پذیری گریانش را گرفته‌ایم (در نیمه‌شب سال نو،
 ۱۹۳۸/۱۹۳۹)؛ و از قراین داخلی آشکارا چنین برمی‌آید که حضرت مست‌مست است.

2. Lyubov Vasilievna Shaporina

۳. Yury Shaporin، آهنگساز روسی و رهبر ارکستر. - م.

سخت و صیقلی اش می لغزد و هیچ اثری بر جا نمی گذارد. تمام شب صدای تیرباران مردم، مردم بی شک بی گناه، را می شنویم و دیوانه نمی شویم، و بعد دوباره به خواب می رویم، می خوابیم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. چه وحشتناک...

[۲ نوامبر ۱۹۳۷]... دخترهای بیچاره، چه کشیده اند: صبح مادرشان را می برند، و بعد می آیند سراغ خودشان و می برندشان به جایی که صدرحمت به زندان...

دیگر چیزی نمی فهمم، گویی خواب می بینم. امروز بامداد آنها خانواری بودند و حالا هیچ چیز باقی نمانده، همه چیز خرد شده.

[۶ فوریه ۱۹۳۸] دیروز صبح و تا دمیترییوا^۱ را گرفتند. [مأموران] ساعت هفت صبح آمدند، آنها را در اتاق شان گذاشتند و در را به روی شان بستند و به جست و جو پرداختند... و تا با تانیچکا (چهارساله) وداع کرد و گفت: «وقتی من برگردم، تو دختر بزرگی شده ای.»

[۱۱ مارس ۱۹۳۸]... مردم مسکو بی اندازه مضطرب اند، وضع آنها مرا دچار دل آشوبه کرده، حالت تهوع دارم... خاله ایرینا، که خودش هم وکیل است، می گفت هر شب دو سه نفر وکیل مدافع همکار او بازداشت می شوند. مورلکی را روز ۲۱ دسامبر گرفتند، و لواء، مرد ساده لوح عاشق تئاتر و انباردار صحنه، را به چیتا تبعید کردند. بدین روال که پیش می روند به زودی می باید میز و صندلی توقیف کنند...

[۲۴ ژانویه ۱۹۳۹]... شهر هیزم و زغال سنگ ندارد و دارد یخ می زند. تئاتر ما از ساختمان پارک تراموای کارگران استفاده می کند. کتاب مان که نمی دهند، اقل کمی زغال سنگ مان بدهند. چه خیالاتی! زغالی در کار نیست، حتی یک ذره، از مجاری دولتی نیز یافت

نمی‌شود، و تا تابستان بیاید چیزی پیدا نخواهد شد. هیزم هم نیست. وسایل برقی نیست، جوراب نیست، پارچه نیست، کاغذ نیست. اگر بخواهی کالایی صنعتی بخری باید همهٔ روز، و بعد شب هم، در صف بایستی...

[۱۹ فوریهٔ ۱۹۳۹]... ی. ی. ریباکف^۱ مُرد - در زندان. ماندلشتم در تبعید مُرد. هر جا نگاه می‌کنی مردم بیمارند و در حال مرگ. به نظر من تمامی کشور چنان یکسره فرسوده است که نمی‌تواند با مرض بجنگد، وضعیت مهلکی است. آدم بهتر است جان بسپرد تا در خوف مداوم، در فقر و فاقه، در گرسنگی به سر برد.

«انتخابات» مورد اشاره در مدخل ۲۲ اکتبر ۱۹۳۷ («ایرینا از مدرسه به خانه آمد و گفت: 'به ما گفتند که همین حالا دارند خیلی‌ها را توقیف می‌کنند. باید شرّ عناصر نامطلوب را پیش از انتخابات بکنیم!'»)، ادا و اطواری بود برای بزرگداشت قانون اساسی جدید استالین. لیوبف واسیلیونا شپورینا روز ۱۲ دسامبر رفت رأی بدهد:

چه مسخره‌بازی! وارد اتاق رأی‌گیری شدم تا در آنجا به اصطلاح صورت نامزدان را بخوانم و نامزد خود را برای شورای عالی شوروی انتخاب کنم - «انتخاب کردن» یعنی داشتن حق انتخاب. روی ورقه رأی فقط یک نام بود، و پیشاپیش علامت‌گذاری شده بود. همان‌جا توی اتاقک، درست مثل بچه‌ها، زدم زیر خنده و نمی‌توانستم جلو خود را بگیرم. مدتی طول کشید تا خود را جمع‌وجور کردم. از اتاقک درآمدم، قیافهٔ خشن یوری را دیدم، یقه‌ام را بالا کشیدم و درون آن قائم شدم به طوری که فقط چشم‌هایم پیدا بود، خیلی خنده‌دار بود. بیرون برخوردم به پتروف - ودکین و دیمتریف. پتروف یک‌ریز

درباره موضوعی بی ربط وِرمی زد و قاه قاه می خندید. شرم باد بر آنهایی که آدم‌های بالغ را در وضعی چنین مسخره و احمقانه قرار می دهند. فکر می کنند کی را گول می زنند؟ همه از خنده روده بر شدیم.

نظامی این چنین هیچ گاه، هیچ جا، در تاریخ جهان نبوده است: نظامی که مردمش را در آن واحد با ترور، با هیپوترمی^۱، با گرسنگی - و با خنده به لرزه درآورد.

حیف...

روز پیش از آنکه لیوف و اسیلیونا شپورینا در «آفتاب قانون اساسی بزرگ استالین» بیاساید، استالین خود برای رأی دهندگان و نامزدان انتخابات که در تالار پنهانور تئاتر بلشوی گرد آمده بودند، سخنرانی کرد:

انتخاباتی به راستی چنین آزاد و به راستی چنین دموکراتیک تاکنون هرگز در جهان وجود نداشته است، هرگز! تاریخ نمونه دیگری نمی شناسد [کف زدن‌ها]... انتخابات ما یگانه انتخابات به راستی آزاد و به راستی دموکراتیک در سراسر جهان است [کف زدن‌های بلند]...

حضور استالین آن شب در بلشوی تحفه نامنتظری بود. ولکوگونف می نویسد: «وقتی او روی صحنه آمد تماشاگران به اتفاق به پا خاستند و توفان دست زدن چندین دقیقه طول کشید.» استالین خطابه اش را به طرزی شاد و شنگول آغاز کرد:

رفقا، باید اعتراف کنم که هیچ قصد سخنرانی نداشتم. ولی رفیق گرامی مان نیکیتا سرگیویچ [خروشچف] مرا به اینجا کشاند، و باید

۱. hypothermia. کاهش غیرطبیعی دمای بدن. - م.

بگویم، به زور... البته، من می توانستم چیزی بی اهمیت دربارهٔ این یا آن بگویم [خندهٔ حضار]... این طور که پیداست این کار استادانی هم دارد، نه تنها در کشورهای سرمایه داری، بلکه در اینجا، در کشور شوروی ما [خنده و کف زدن ها]... ولی با این حال، حالا که من اینجا می ام، در واقع باید چیزی بگویم [کف زدن بلند]. نام مرا هم جزو نامزدهای انتخابات برای نمایندگی گذاشته اند... خوب، ما بلشویک ها که نمی توانیم از مسئولیت شانه خالی کنیم. پس با اشتیاق می پذیرم [توفانی از کف زدن های ممتد]. من از جانب خود، رفقا، می خواهم اطمینان تان بدهم که شما می توانید روی رفیق استالین حساب کنید [توفانی از کف زدن های ممتد].

این صحنهٔ عجیبی بود، نقطهٔ انفجار ترور بزرگ - و اینها افراد حزبی بودند، در تبانی، از هراس، با دروغ بسیار بزرگ دیگری. دست می زدند، و می خندیدند؛ و او چه خنده ای می کرد؟ هنوز هم صدای آن را می شنویم - صدای «خندهٔ نرم، تیره، دزدکی»، «خندهٔ تاریک و عبوس، که از اعماق می آید».

در طول مدتی که قفسهٔ کتاب مربوط به استالین را می خواندم، او چهار بار مرا هم خندانده؛ و خندانندنی با اشتیاق، بی انزجار، گویی دلچسبی [در سیرک] به طور خوشایندی از حلقه ها می گذشت. چیزهایی که استالین می گفت خنده دار بود. کارهایی که استالین می کرد هیچ خنده نداشت.

یک. استالین وقتی شنید که با همهٔ اقدامات تبلیغاتی ۱۹۲۷ جمع آوری غلات از حد معمول هم کمتر بوده است، گناه این وضعیت را به گردن «اعتصاب کولاک!» انداخت و، در کمال راحتی، با یک تیر دو نشان زد.^۱

۱. بعداً خواندم که استالین در اینجا صاف و ساده حرف لنین را بازگو می کرد، که وقتی با ناکامی مشابهی مواجه شد، البته نه این طور مفید و مختصر، ولی سخن از «اعتصاب غلات کولاک» به میان آورد.

دو. در این گفته سوتلانا که پدرش بعد از جنگ «عادت داشت مطلبی را مرتب تکرار کند» چیزی بی مثال استالینی وجود دارد. مطلبی که مرتب بر حسب عادت تکرار می شد این بود: «ما و آلمانی ها با هم شکست ناپذیر بودیم، حیف!» نکته بی تفاوتی مهوع (هرزگی ایدئولوژیکی) این احساس نیست، بلکه آنچه انسان را داغ می کند رآل پولیتیک^۱ بی حد و حصری است که در پس آن کلمه سه حرفی زائد، محقر، دهاتی و پشت کوهی «حیف» نهفته است. سه. این مربوط به قضیه وحشتناک پاول موروزف^۲ است. پاول («پاولیک») پسر روستایی چهارده ساله ای بود که، در اوایل دهه ۱۹۳۰، پدرش را لو داد (برای گرایش های کولاکی). پدر تیرباران شد، و پاولیک را هم اندکی بعد گروهی از روستاییان که می گفتند پدر بزرگ و عمویش هم جزو شان بود کشتند. استالین به تجلیل از پاولیک پرداخت و او را قهرمان و شهید سوسیالیسم نامید (و علاوه بر مجسمه ها، داستان ها و درج نامش در «کتاب قهرمانی»، کاخ فرهنگ مسکو نیز به نام او خوانده شد). ولی در این میان استالین در فرصتی خصوصی گفت: «عجب حرامزاده ای، پدر خودش را لو داد.»^۳

چهار. روز ۲۹ ژوئن ۱۹۴۱، یک هفته بعد از حمله آلمان نازی، استالین در جلسه ای با ارتشیان حضور یافت و به ابعاد واقعی آشفتگی - و ابعاد واقعی محاسبات غلط، فلج کامل، نزدیک بینی ارادی و بی جرأتی خود - پی بُرد. آنگاه با صدای «بلند» گفت: «لنین میراث بزرگی برای ما گذاشت، و ما، وارثانش...» - و مکث کرد و معلوم بود در پی میزان و معیاری مناسب برای این نقش تاریخی - جهانی می گردد - که زبانش تپق زد: «... همه را به گاییدن داده ایم.»^۴

۱. realpolitik، سیاست مبتنی بر عوامل مادی و عملی و نه اصول نظری یا اخلاقی. - م.

2. Pavel Morozov

۳. کانکوئست در جمله معترضه ای یاد آور می شود که استالین، ظاهراً، کینه جدی نسبت به پدر خود نداشت. یوسیف ویساریونوویچ شاید اندکی تحت تأثیر واقعیاتی بود که، به خاطر ایمنی سیاسی، قصد داشت بر آنها خط بطلان بکشد.

۴. من عبارت ولکوگونف را به کار برده ام. روایات ساده تری هم هست: «لنین این دولت را پایه

در کابوس ظلمات / تمام سگ‌های اروپا پارس می‌کنند

و ما باید وی را، عجالتاً، نه یک واحد سیاسی یا عقیدتی، بلکه یک نظام مادی، یک اراده، یک نهاد، یک ارگانیزم لرزان بپنداریم.

کلام زبده استالین درباره وضعیت در ۲۹ ژوئن نسبتاً دقیق است - ولی صددرصد دقیق می‌نمود چنانچه جمله را به صیغه اول شخص مفرد ادا می‌کرد. عدم آمادگی شوروی برای تهاجم نازی البته شهره جهانی است، و سرپیچی استالین از قبول نزدیک شدن خطر صرفاً خودسری و اهمال نبود: ناشی از خودهیپنوتیزم کلان هم بود. وی هستی خود را در این قمار نهاد؛ و باخت. وقتی به او خبر دادند «دارند شهرهای ما را بمباران می‌کنند»، تعادل روانی استالین از فرط اضطراب از دست رفت. بمباران‌ها او را از نفس انداخت؛ مثنی استخوان در نیم‌تنه‌ای خاکستری شد؛ حالا او چیزی نبود جز قدرتی در خلأ.

پیمان آلمان نازی و اتحاد شوروی در ۱۹۳۹، با وجود بهت و حیرت جهانی، حرکتی قابل تحلیل، حتی می‌توان گفت بدیهی، از جانب استالین بود، به‌ویژه اگر تفرعن بازدارنده درخواست‌های متفقین از مسکو را به‌یاد بیاوریم. درحقیقت، قرارداد متمم بعدی، پیمان مرزها و دوستی، است که ولکوگونف «بزرگ‌ترین اشتباه استالین» می‌داند. نازیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی همیشه

به‌درستی یک نظام ارتش‌سالار تروریستی و دیکتاتوری، خطرناک‌ترین آرایش جنگی امپریالیسم جهانی، تعریف شده بود. آلمان، به‌نظر شوروی، مظهر دشمن طبقاتی به‌شکل تمرکز یافته

نهاد، و ما آن را به‌گاییدن داده‌ایم»، که اکثر مورخان آورده‌اند (من روایت دیگری هم دیده‌ام: «آنچه را لنین به‌وجود آورد ما کلاً از بین برده‌ایم»، که شاید روایتی بینابینی از رویداد است). ولی در مورد سال‌های جنگ سرهنگ ولکوگونف طبعاً صلاحیت بیشتری دارد. صفحات کتاب او اینجا آنجا سرشار است از لطایف‌گفت‌وگوهای سر میز شام سه نسل از کله‌گنده‌ها.

بود... اکنون دشوار بتوان دقیقاً معلوم کرد به پیشنهاد کی واژه «دوستی» در عنوان پیمان آمد. اگر از جانب شوروی بود، گواهی است بر بی فکری سیاسی.

از دید استالین، قدرت‌های امپریالیستی خود را غرق حمام خون طاقت‌فرسایی در اروپا خواهند کرد، و آنگاه ارتش سرخ، تقویت شده در میان ویرانه‌ها، امپراتوری خود را خواهد ساخت. این رؤیا هنگامی لطمه جدی دید که هیتلر فرانسه را در ظرف شش هفته گرفت - و استالین را، به گفته خروشچف، به نثار مقداری فحش «آبدار» واداشت. کارنامه جنگی هیتلر در ژوئن ۱۹۴۱ به قرار زیر بود: تصرف لهستان در بیست و هفت روز، دانمارک در بیست و چهار روز، نروژ در بیست و سه روز، هلند در پنج روز، بلژیک در هجده روز، فرانسه در سی و نه روز، یوگسلاوی در دوازده روز، و یونان در بیست و یک روز. هیتلر در مورد نقشه‌هایش برای اتحاد شوروی هیچ‌گاه تردید نداشت. در نبردمن^۱ (۱۹۲۵) پیشنهاد کرده بود با آتش و شمشیر راهی به شرق بکشاید، و مردم فرودست اسلاو را به بردگی گیرد. وقتی به قدرت رسید نبردمن «بدون هیچ‌گونه حذفی» به تعداد زیاد دوباره منتشر شد. حتی خود استالین هم کاملاً قبول کرد که او دیر یا زود به این کار دست خواهد زد. آمادگی شوروی برای جنگ به معنای بسیار وسیع شگرف، ولی نامتمرکز و به نحوی مهلک میان مدت بود.

در مورد حمله آتی آلمان، تخمین زده می‌شود که استالین هشتاد و چهار هشدار کتبی دریافت کرد - و از منابع گوناگون از جمله ریشارد زورگه^۲ (جاسوس زبردست او که آن موقع در سفارت آلمان در توکیو بود) و وینستن چرچیل (که دستگاه کشف رمز بلچلی پارک^۳ را در اختیار داشت). هر مسافر

1. *Mein Kampf*

2. Richard Sorge

۳. Bletchley Park، مرکز ضد جاسوسی انگلستان در زمان جنگ که کلید رمز ارتباطات آلمان را

کشف کرد. - م.

راه آهن مسکو- برلین با مختصر دقتی می توانست فرارسیدن جنگ را پیش بینی کند؛ هفته ها بود که مهمات و نفرات تنوره کشان به سوی شرق روان بود، تمهید مقدمات تجاوزی بدین عظمت هرگز در هیچ کجا دیده نشده بود. در ماه های نخست سال ۱۹۴۱، شمار تجاوزهای هواپیماهای اکتشافی آلمان به حریم هوایی شوروی به ۳۲۴ مورد رسید (و هرگاه قهراً فرود می آمدند، مهندسان شوروی آنها را تعمیر و در صورت لزوم سوخت گیری می کردند). سفیر آلمان در مسکو رسم و روال دیپلماسی را یکسره کنار گذاشت و روز دقیق حمله را اعلام کرد؛ و یک فراری آلمانی ساعت حمله را هم خبر داد و (به اتهام پرووکاتور) درجا اعدام شد. فرماندهان روسی که به افراد خود آماده باش دادند از بالا به شدت مورد مؤاخذه قرار گرفتند (حتی از طرف آدم نسبتاً واقع بینی چون ژوکف). اعلامیه ای رسمی در ۱۴ ژوئن کلیه شایعات جنگ را تکذیب کرد و آنها را «دروغ های شاخدار» خواند. در این هنگام همه کشتی های آلمانی همه بندرهای شوروی را ترک گفتند. روز ۲۱ ژوئن لاورنتی بریا درخواست کرد سفیر شوروی در برلین فرا خوانده شود، چون وی (بریا) را با اطلاعات نادرست «بمباران» کرده است، و وعده داد که او را در گولاک «به خاک سیاه خواهد نشاند».

در شب ۲۲ ژوئن اندکی پس از نیمه شب قطارهای باری انباشته از مواد اهدایی شوروی، به مقصد برلین، از مرز گذشت.^۱ نگهبانان مرزی شوروی صدای موتور تانک های آلمانی را که عقب و جلو می رفتند و موضع می گرفتند، می شنیدند... ساعت سه بامداد، در حومه مسکو، استالین سراغ بسترش در داچای کوتسوو^۲ رفت. ظاهراً شام آن شب سبک تر و کوتاه تر از معمول بود: بسیاری از کمیسرهای بلند پایه از چند روز پیش برای مرخصی

۱. این به موجب بخش دادوستد متقابل پیمان بود. کالاهای آلمانی معمولاً ناجیز و پرتأخیر، و محموله های شوروی همیشه بسیار سر وقت (و غالباً به فرمان مستقیم استالین) بود. این قطار باری، البته، آخرین محموله را بُرد.

۲. Kuntsevo، ویلای استالین در نزدیکی مسکو. - م.

تابستانی شان به صوب جنوب رفته بودند. ولکوگونف می نویسد: «استالین تازه سرش را روی بالش گذاشته بود» که ژوکف به داچا تلفن زد و به افسر کشیک گفت: «فوراً بیدارش کن. آلمانی‌ها شروع به بمباران شهرهای ما کرده‌اند.» وقتی استالین پای تلفن آمد ژوکف خبر حمله هوایی به کیف، مینسک، سواستوپول، ویلنا... را به او داد. «فهمیدید من چه گفتم، رفیق استالین؟» صدای نفس زدن استالین را آن طرف خط می شنید. دوباره پرسید: «رفیق استالین، فهمیدید؟» ولی بالاخره فقط وقتی سفارت آلمان تأیید کرد که دو کشور اکنون در حال جنگ‌اند (و مولوتف فریاد زد: «ما چه کرده‌ایم که سزاوار این باشیم؟»)، استالین فرمان شروع حمله متقابل داد.

پیش از آنکه به غرایب روان‌شناختی مطلب پردازیم، لازم است ذکرى از وخامت برداشتِ غلط استالین، و تاوان ادامه سرسختانه این خطا، بکنیم. در هفته نخست جنگ، اتحاد شوروی سی درصد مهمات و پنجاه درصد ذخایر سوخت و خوراکش را از دست داد. ۹۶/۴ درصد هواپیماهای نیروی هوایی در سه ماه اول نابود شد (این رقم سرسام‌آور از ولکوگونف است). سال ۱۹۴۱ که به انتها رسید لنینگراد در محاصره بود و نیروهای آلمان به حومه مسکو نزدیک می شدند. در پایان ۱۹۴۲، سه میلیون و نهصد هزار سرباز روسی - یعنی ۶۵ درصد ارتش سرخ - به اسارت درآمده بودند. دو سه روز پس از شروع عملیات بارباروسا^۱ - که اسم رمز ابتکاری و بی‌رحمانه آن را عملیات فریتس^۲ (ویرانی) گذاشته بودند - منابع آگاه در لندن و واشینگتن - و نیز در مسکو - می گفتند که جنگ به شکست انجامیده است.

موضع استالین را، با نزدیک شدن مخاصمات، چگونه می توان توضیح داد؟ پاسخ بی درنگ، ولی درست، آن است که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۱ یگانه

۱. Operation Barbarossa، اسم رمز نقشه آلمانی‌ها برای حمله به اتحاد شوروی در جنگ

جهانی دوم - م.

موجود مورد اعتماد استالین در کره زمین آدولف هیتلر بود (و لابد، هیتلر هم در این سالیان شخصاً به استالین اطمینان می داد که هرگونه اختلال در مرزها کار ژنرال‌های متمرّد است؛ و این به دلّ آسیب‌پذیر استالین می‌نشست، چرا که او هم سرگرم پاکسازی ارتش خود بود). هر تاریخ‌نویسی بر نکته‌ای تأکید دارد. برای مثال، استالین گمان می‌برد که تجهیز و بسیج نیروهای شوروی موجب تکرار خبط ۱۹۱۴ می‌شود، و به اولتیماتوم آلمان، و بالاخره جنگ می‌انجامد (کانکوئست)؛ سرعت پیشرفت آلمان در فرانسه استالین را تضعیف کرد، و او را از نظر روانی از پا انداخت (تاکر)؛ ساخت‌وپاخت استالین با فاشیسم جنگ افروز سردرگمی کلی در عکس‌العمل‌های طبیعی استالین پدید آورد (ولکوگونف). لن دیتون^۱ در کتاب نامتعادل ولی بسیار پرمطلبش، خون، اشک و ناخردی: نگاهی واقع‌بینانه به جنگ جهانی دوم^۲، ابراز عقیده می‌کند که استالین قربانی جنون سوءظن (پارانویا) - یا پارانویای وارونه - خود بود. احساس می‌کرد که امپریالیست‌ها می‌کوشند او را به باتلاق بکشانند؛ مگر نه اینکه او خودش همین خیال را برای امپریالیست‌ها داشت. این نویسنده‌گان همه می‌گویند استالین تعصب و خشک‌مغزی هیتلر را دست‌کم گرفت. استالین معتقد بود که آلمان هیچ‌گاه خود را در معرض خطر جنگ در دو جبهه قرار نمی‌دهد. ولی جبهه دوم [متفقین] تا ۱۹۴۴ افتتاح نشد.

ریچارد اُوری^۳ در کتاب جنگ روسیه (و چقدر آن جنگ روسیه بود) می‌نویسد که استالین در ۱۹۴۱ درگیر «نبردی شخصی با واقعیت» بود. این مسلماً درست است، و می‌توان نکته را بیش از این هم گسترش داد. این نبرد سال‌های سال ظاهراً خوب پیش می‌رفت، نمونه‌اش پیروزی‌های کوچک ۱۹۳۷-۱۹۳۸ بود. استالین، یادمان نرود، آدمی بود از قدرت غول‌آسا شده

۱. Len Deighton، نویسنده داستان‌های جاسوسی. - م.

2. *Blood, Tears and Folly: An Objective Look at World War II*

۳. Richard Overy، استاد تاریخ جدید در کینگز کالج لندن. - م.

که دیگر جلوش را نمی شد گرفت. نوعی سیاره زحل شده بود [زحل نزد منجمان نحس است]، و سخت آرزو می کرد که هیتلر در ۱۹۴۱ به او حمله نکند؛ و در این زمان آنچه او خیلی زیاد می خواست عموماً به وقوع می پیوست. استالین خیال می کرد واقعیت فرمانبردار اراده او است؛ همانند شاه لیر، گمان می کرد تندر به فرمان او آرام می گیرد. هیتلر مضحک، نامعقول، و باورنکردنی بود. ولی سرسختانه واقعی بود.

پس از جنگ بزرگ، چرچیل گفت که او همه شیرها و پلنگ ها را شکست داده - و قصد ندارد حالا از «بوزینه ها» شکست بخورد. منظورش بلشویک ها بود. مقایسه کردن دشمنان با حیوانات همیشه اخلاقاً خطاست، و این مضمونی است بسیار قرن بیستمی (لنین هم در ۱۹۱۷، هنوز به جایی نرسیده، از «کرم ها» و «حشرات» صف آراسته برضد او، صحبت می کرد). ولیکن، رفتار استالین در اوایل ۱۹۴۱ به راستی بی شباهت به ورجه و رجۀ بعضی عنترها نبود. وقتی عنتری قوی عنتری ضعیف را تهدید می کند، عنتر ضعیف گاهی به طور سمبلیک پشتش را به سوی او بلند می کند. انگار مفعولی خود را پذیرفته، او را دعوت به نزدیکی می کند. عنتر ضعیف درحقیقت دارد تفاهم روانی نشان می دهد. استالین هم همین کار را کرد، و ظاهراً به خواسته اش رسید. شاید هم استالین نیم عنتر- نیم کبک بود و سر به زیر برف می کرد به تصور اینکه چنانچه او واقعیت را نبیند واقعیت هم نمی تواند او را ببیند.

زویا کسمودمیانسکایا^۱

یکی از شگفت آورترین عکس های کتاب قرن روسی: تاریخ صد سال گذشته^۲، تصویر جسد زویا کسمودمیانسکایا است.

1. Zoya Kosmodemyanskaya

2. *The Russian Century: A History of the Last Hundred Years*

که در واقع بیش از یک کتاب مصور است. نوشتار برایان مویناهان (Brian Moynahan) عصاره ای تازه و نیرومند است.

زویا چریک جوانی بود که در نبرد مسکو به دست آلمانی‌ها افتاد. هنگامی که روس‌ها حمله متقابل کردند جسد دختر را بر بالای چوبه دار در دهکده‌ای یافتند. در ژانویه ۱۹۴۲ داستان او در پراودا به چاپ رسید. در پی آن شعری و نمایشنامه‌ای و گروه پیروان آمد. در نمایشنامه در لحظه مرگ زویا کسمودمیانسکایا، استالین بر او ظاهر می‌شود، و با مژده آزادی مسکو او را تسلی می‌دهد (ولی یادش می‌رود که، جزء چیزهای دیگر، به دختر بگوید چرا پدر و پدربزرگش هردو در دوره ترور تیرباران شدند). در هر صورت، نگاهی به جسد زویا کافی است که دریابید سروکارتان با چگونه دشمنی است. سیاست نازی‌ها، که می‌توان آن را وحشیگری ابتکاری نامید، با عناد خشم‌آلود توده‌های مردد روبه‌رو شد، که با همه سختگیری‌ها، تقریباً یک میلیون برگشته از مرام در میان‌شان پیدا شده بود. استالین می‌دانست که مردم روسیه به خاطر او نخواهند جنگید. ولی برای زویا کسمودمیانسکایا می‌جنگند. این دختر الهام‌بخش آنها خواهد شد تا «وقتی که یورش می‌برند مانند شیر بغرنده».

در کتاب قرن روسی دو عکس از این زن جوان هست. یکی او را در حالی که به اسارت می‌برندش نشان می‌دهد، پلاکاردی حاوی جرمش (خرابکاری) بر گردنش آویخته؛ دختر سیمایی فوق‌العاده زیبا، هم تیره هم رنگ‌پریده، و ملایم یهودی دارد. قیافه‌های دستگیرکنندگانش جدی، خشک، حتی پنهانی متأسف است... در عکس دوم طناب دار هنوز تنگ بر گردن، دختر نقش زمین است. موهای سیاهش روی برف چتری پراکنده است. پستان «کامل» راستش دیده می‌شود. ولی چگونه می‌توان چنین چیزی گفت، چون کمال یک پستان در گرو پستان دیگر است، و پستان دیگر را بریده‌اند. سرش در زاویه ناممکنی خمیده است، و چهره‌اش چهره فراموش‌نشدنی یک شهید است. چشم‌ها بسته، دهان گرد و لب‌ها محکم به هم کلید شده است. صورت دختر نوعی خودبسندگی فوق‌طبیعی، نوعی برتری کاملاً بدیهی بر جلادان و مثله‌کنندگان را نشان می‌دهد. این سیمای جهان‌دیگر، کیهان‌دیگری است. زویا هجده‌ساله بود.

در چند هفته اول جنگ، همچنان که روس‌ها عقب نشستند، زندان‌های پلیس مخفی خود را پُر از «عناصر پیوسته مظنون» - یعنی، به طور کلی، هر آن کس که تحصیلاتی داشت - در لهستان، در کشورهای بالتیک و در اوکراین، پشت سر گذاشتند. این زندانیان، حتی مجرمان عادی و نیز آنهایی که منتظر محاکمه بودند، تقریباً همیشه به قتل می‌رسیدند. منطق منفجر کردن زندانی مالا مال عوامل مشکوک (حتی زنان: که در اوکراین اتفاق افتاد) را می‌توان فهمید. ولی تقدم معمولاً با اِعمال مرگ تدریجی بود. چه داستان‌ها که درباره کف زندان‌های پوشیده از اندام تناسلی، پستان، زبان، چشم و گوش شنیده‌ایم. «من سرود اسلحه و انسان می‌سرایم»^۱، و هیتلر و استالین، در میان چیزهای دیگر، به ما می‌آموزند که آدمی وقتی قدرت مطلق پیدا کرد به فکر شکنجه می‌افتد.

انتونی برجس^۲ داستان نویس کاتولیک بود، و در توضیح اعتقادش که گناه نیرویی زنده است، روزی گفت: «توضیحی به سبک ا. ج. پ. تیلر^۳ برای آنچه در زمان جنگ در اروپای شرقی روی داد وجود ندارد.» نه، وجود ندارد. به هر رو، از وجوه مشترکی که این دو ایدئولوژی داشتند، یکی به ویژه به تمام معنا گزنده بود: و آن این تصور بود که قساوت فضیلت است. در رویارویی اُخروی مسیحان دروغین، در برخورد پسران دوقلوی عذاب ابدی [بلشویسم و فاشیسم]، قساوت و بی‌رحمی در میان و در درون این دو قدرت مخالف به مسابقه گذاشته شد. در این رهگذر پی‌درپی پا از خط بیرون می‌رفت. فکر حیوان نابخردی را بکنید که بنا به گزارش دادگاه نود و سه بار به قربانی‌اش دشنه زد (و این‌گونه آدم‌های عوضی کم نبودند)؛ ضربه دوم پیوسته توجیه

۱. جمله آغازین انثید، اثر حماسی ویرژیل. - م.

۲. Anthony Burgess، نویسنده نامدار انگلیسی. - م.

۳. A. J. P. Taylor، مورخ انگلیسی که تفسیر و تعبیرهایش از رویدادها و علت آنها پاره‌ای اوقات نامتعارف بود و به ویژه در مورد ریشه‌های جنگ جهانی دوم نظریات بحث‌برانگیز داشت. - م.

ضربه اول است، و هر ضربه‌ای از آن پس توجیه ضربه پیشین. هیتلر خود موضوع را توضیح داد. در مارس ۱۹۴۱، نزدیک سه ماه پیش از شروع عملیات، به امرای ارتش گفت که جنگ روسیه با جنگ فرانسه فرق دارد. جنگ روسیه جنگ نابودی (Vernichtungslagers) است؛ و در زیر این حجاب، در زیر مه و تاریکی، و نفس متعفن آن، نابودکنندگان می‌آیند: اردوهای مرگ آوشویتس-بیرکناو، مایدانک، تربلینکا، بلزک، چلمنو، سویبور.

طعم دهان استالین

روزی که حمله به روسیه آغاز شد، استالین چنان دل‌پیچه گرفت که فقط یک استکان چای فرو داد. اما آن استکان چای (همان‌طور که او به منشی‌اش، پوسکریشف، گفت) «طعم تجربه تلخی» را که روز ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ در دهان او گذاشته بود از میان نبرد. استالین، هنگامی که از ژوکف، سردار نامی برنده جنگ، امکانات پاسداری از مسکو را جویا شد، گفت: «این را با دل دردمند ازت می‌پرسم...» دل دردمند، پیشش شکم، طعم تلخ در دهان... اینها از اندوه یا ناخوشی بود یا از علت‌العلل آنها.

وقتی فرماندهان ارتش حقیقت جبهه غرب را به او گفتند، سکناات و جنات قدر قدرتی استالین فرو ریخت. به‌موجب پاره‌ای گزارش‌ها بیش از یک هفته در داچای کوتسوو در حالت نیمه‌مدهوش بود. در روایت ولکوگونف ناگهان گوشه‌گیر و منزوی شد، مع‌الوصف گاه‌گاه تلوتلوخوران خود را به اتاق شورای دفاع می‌رساند، رگباری فحش‌های رکیک نثار آنها می‌کرد و دوباره تلوتلوخوران به اتاق خود بازمی‌گشت. در روز اول ژوئیه هیشتی به داچا رفت. استالین نگاهی «بسیار عجیب» به آنها انداخت و پرسید: «برای چی آمده‌اید؟» چشم‌به‌راه برکناری از کار یا بازداشت بود؛ و در آن گیرودار بی‌شک بی‌سروصدا می‌رفت. ولی در کمال تعجب دید مولوتف و کاگانوویچ و بقیه آنها با شکیبایی پیشنهاد کردند که کشور باید در برابر

آلمانی‌ها بایستد و استالین باید این تلاش را رهبری کند. به گفته اکثر ناظران پاسخ داد: «بسیار خوب» - اما کانکوئست می‌گوید گفت: «باشد»، که بیشتر به حرکات روایات‌ها می‌آید (و با طعم تلخ برجامانده در دهانش دم‌ساز است). نبرد مسکو هنوز شروع نشده بود، و نبرد با واقعیات تا استالین‌گراد در زمستان ۱۹۴۲-۱۹۴۳ ادامه می‌یابد.

استالین ابتدا کوشید از طریق ترور، از طریق اختلال روانی دیرین ترس و توهم، جنگ را پیش ببرد. روش‌ها و نفرات جنگ داخلی را به کار گرفت.^۱ نوآوری زمان انقلاب تروتسکی، «یگان راه‌بند» (که آنهایی را که از مرگ شرافتمندانه می‌گریختند به مرگ ناشرافتمندانه می‌رساند) همه‌جا دوباره به کار افتاد. افسران فراری دستگیر شده می‌دانستند که خانواده آنها هم اینک در معرض دستگیر شدن‌اند.^۲ استالین به سربازان درهم شکسته، به دام افتاده یا گریزان که چشم‌شان جایی را نمی‌دید مرتب فرمان حمله متقابل منهدم‌کننده می‌داد: نافرمانی به محاکمه صحرائی و اعدام می‌انجامید. زمانی که در اردوگاه‌ها به دنبال نظامیان کارورز می‌گشتند، استالین زحمت تیرباران سیصد تن افسر زندانی را به خود داد. وقتی کیف در شرف سقوط بود تمام توصیه‌ها را پشت‌گوش انداخت و به خاطر اصل و مرام عقب‌نشینی قشون را نپذیرفت: در نتیجه ۶۵۰,۰۰۰ سرباز به اسارت درآمدند، که طبق فرمان شماره ۲۷۰ (اوت ۱۹۴۱) همه «خائن به مام میهن» شمرده می‌شدند. در سایر کشورها اسیران بازگشته به وطن با بوق و کرنا و آذین و پرچم استقبال

۱. یعنی رفقای قدیم از ایام تساربتسین (بعداً استالین‌گراد، و بعدتر، ولگوگراد): نوکر درنده‌خوی خود میخلیس (Mekhlis)، خیاط سابق شچادنکو (Shchadenko)، کولیک (Kulik) نیم‌کودک، و وروشیلوف نالایق همیشگی. در کنفرانس تهران، در ۱۹۴۳، در محیطی آکنده از احساس و عاطفه تاریخی، چرچیل («به فرمان پادشاه [انگلستان]») شمشیر استالین‌گراد را به استالین اهدا کرد، اما وقتی وروشیلوف با آهن و تلب شمشیر را از تالار بیرون می‌برد از دستش به زمین افتاد. ۲. افراد مناصب دیگر می‌دانستند که خانواده آنها «محروم از کمک‌های دولتی»، یعنی برگ جیره، درمان پزشکی، و حق رأی می‌شوند (این آخری را موشه لوین محرومیت «افلاطونی» می‌خواند).

می شدند؛ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با اعدام یا گولاک. در ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ «دقیقاً ۱۵۷,۵۹۳ نفر - یعنی تمامی لشکر شانزدهم» (به گفته ولکوگونف) به جرم بزدلی اعدام شدند.

استالین در سراسر عمر مردکی ترسناک باقی ماند. هیچ وقت چیزی شبیه «لحظه درخشان» نداشت - با این همه نبرد مسکو نقطه اوج ناچیز او بود. در بحرانی چنان وخیم که دستگاه دولت را به کوه های اورال می بردند («شاهراه شیفتگان»، به صوب شرق، مملو بود از دیوانیان فراری و فریاد تمسخر اهالی) و قرار بود هر بنای مهم پایتخت (از جمله مترو مسکو) با مین منفجر شود، استالین تصمیم گرفت عقب ننشیند. قطار او منتظرش بود، ولی او تکان نخورد. فزون بر این در میان بهت و حیرت اعضای پولیت بورو پیشنهاد کرد رژه اکتبر می باید مطابق معمول اجرا شود، که در بجهت کولاک برف اجرا شد؛ آلمانی ها در چند کیلومتری حومه شهر بودند، و برانکارها آماده بردن اجساد و زخمی ها از میدان سرخ، چنانچه نیروی هوایی آلمان (لوفت وافه) حمله کند. استالین به قول معروف خم به ابرو نیاورد. وی از ناکامی بی خبر نبود؛ مؤلف سیاست اشتراکی کردن قطعاً ناکامی را خوب می شناخت. اما این ایستادگی را چه می توان نامید؟ تمام مورخان شکست های ۱۹۴۱ استالین را خفت بارترین شکست های تاریخ جهان می دانند. اما در این مورد ایستاد، محکم ایستاد، و خطر را، همچون برف و بارانی که به صورتش می خورد، برتافت.

شجاعت بلشویکی

از هنرهای دیگر استالین، که یکی دوتا نبود، یکی هم آنکه سرباز روسی را بی شهامت خواند، سرباز روسی - زن و مرد - که به زودی اعجاب جهانیان را با قهرمانی های جنون آسای خود برانگیخت. شاید بیجا نباشد که نگاهی به رشادت جسمانی بازیگران اصلی صحنه سیاسی بیندازیم.

تروتسکی متهور بود، ولی من هیچ گاه نشنیده ام کسی ادعا کند که لنین

هنگام نزدیک شدن خطر به سرعت پا به فرار نمی گذاشت (و زینویف هم که به «تجسم هراس» مشهور بود). تروتسکی جسماً متهور بود. احساس آسیب‌ناپذیری یکی از اجزای سازنده جاذبه او بود؛ و این فضیلت در ۲۰ اوت ۱۹۴۰، در مکزیکو، هنوز با او بود. وقتی قاتلش، رامون مرکادر^۱، تبر یخ‌شکنی را بر مغزش کوبید فریادی برآمد - فریادی که به طرق گوناگون تعبیر شده، ولی ظاهراً از روی خشم، خشم بی‌حد و ناباورانه، بود. تروتسکی مقاومت به خرج داد و با قاتلش جنگید.^۲ هنگامی که مرکادر ضربه زد، تروتسکی پشت میز تحریرش بود و روی زندگی‌نامه‌ی مردی که دستور قتل او را داده بود کار می‌کرد.

این مرد، استالین بود که روزی توخاچفسکی برای ابراز زور بازو به شوخی از زمین بلندش کرد و با پاهای کوچکش بالای سر خود گرداند؛ می‌گویند چهره استالین در این لحظه جلوه‌ای از ترس و غضب بود. ولی در موقع پرواز به تهران در ۱۹۴۳ چیزی جز هراس در آن چهره نبود. وقتی هواپیما بر فراز چاه‌های هوایی تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت، بند انگشت‌های استالین بر دسته صندلی از فشار به سفیدی گراییده و صورتش از ترس پنهان‌ناپذیر سخت درهم فشرده بود. بیست و هفت شکاری هواپیما را اسکورت می‌کردند. این اولین، و آخرین، پرواز استالین بود.

برای سومین دیدار سران سه کشور بزرگ، در ۱۹۴۵، استالین با راه‌آهن، و

1. Ramón Mercader

۲. تروتسکی تا فردای آن روز زنده ماند. در بیمارستان در بستر مرگ عیادت‌کننده‌ای عجیب به سراغش رفت: نویسنده آمریکایی ساثول بلو (Saul Bellow) بیست و پنج ساله (پادش می‌آید روی ریش جوگندمی کوتاه تروتسکی لکه خون و ید بود). از تروتسکی زنده در زمان بلو، ماجراهای اوجی مارچ (*The Adventures of Augie March*) (۱۹۵۳)، یاد شده است. قطعه مربوط به تروتسکی، در کتابی سرشار از قطعات فوق‌العاده، به‌ویژه فوق‌العاده و بی‌اندازه رمانتیک است، و ژرفای امید هنرمندان و اندیشمندان ما را نسبت به انقلاب ۱۹۱۷ نشان می‌دهد... وقتی رامون مرکادر از زندان آزاد شد و در دهه ۱۹۶۰ به مسکو رفت جایزه‌ای را که استالین در غیاب او به مادرش اهدا کرده بود رسماً به خود او دادند. جایزه فرمان لنین بود، خنده‌دار نیست؟

تحت مراقبت یک هزار و پانصد سرباز و هفده هزار پلیس مخفی، به پوتسدام سفر کرد. رفتن استالین به داچای کوتسوو هر شب بدون استثنا گونه‌ای عملیات نظامی مفصل بود. هرگاه استالین دخترش را به گردشی در محوطه کرملین می‌برد، تانکی یا در جلو او می‌خزید یا پیرامون را می‌پایید.

چرچیل، در تهران، به سلامتی «استالین توانمند» نوشید. اشکال عیناً همین بود. استالین در جنگ داخلی به عنوان مردی جنگی - درحقیقت یک قلدر سیاسی در مقابل مردان جنگی - «بی‌اعتنایی به حیات» زیاد نشان داد، و ظرافت به‌راستی بنیادین خصیصه بی‌اعتنایی به مرگ را شاید هیچ‌گاه درک نکرد. کارهای او به نحوی شگفت‌انگیز دمدمی و غیرقابل پیش‌بینی بود؛ ولی هرگز جایی ندیده‌ام کسی او را گریزان از خطر بخواند.

مشکل استالین مشکل قدرت بود، و اثرات تورمزای قدرت؛ و گرفتاری او در هواپیمای عازم تهران نیز همین بود: این همه وزن، این همه قدر، این همه من، در معرض طبیعیات هوا و فن هوانوردی!...

گویی عقوبت پس می‌دهد، ترس از مرگ ترور بزرگ درونی استالین شد. وقتی لنین مُرد مومیایی‌کنندگانِ جسدش را «کمیسون جاودان‌سازنده» نامیدند. استالین می‌خواست در حینی که زنده بود جاویدان گردد، و یکی از «فضولی‌های بیجای» سال‌های آخر عمرش علاقهٔ وافر به پیری‌شناسی^۱ بود؛ او هم، مانند مائو، سراغ تمامی طبابت‌های قلبی رفت و طبق معمول نتیجه‌ای نگرفت.^۲

انزجار از مرگ، در مورد استالین، همان‌طور که باید و شاید به غایت منفی‌اش رسید. در روزهای آخر دست به کشتن پزشکان زد.

1. gerontology

۲. مربی عمدهٔ تطویل عمر استالین مدتی دکتر آلكساندر بوگوملتس (Alexander Bogomolets) بود که ادعا می‌کرد استالین ممکن است به صد و پنجاه سالگی برسد (که در آن صورت حالا ۱۲۲ ساله می‌بود). دکتر بوگوملتس خود در شصت و پنج سالگی جان سپرد.

خون دوست دارد / خاک روس

چنین نوشت انا آخمتوا، که پس از جنگ از راه رُفت و روب به سر می‌برد؛ و خاک روسیه به راستی خون دوست می‌داشت.

نبرد مسکو، نخستین شکست آلمان در جنگ جهانی دوم، تقریباً همزمان با حمله ژاپنی‌ها به پرل هاربر (۷ دسامبر) و با اعلان جنگ هیتلر به امریکا (۱۱ دسامبر)، و برای هیتلر، لحظه مسلماً عبرت‌انگیز و برگشت‌ناپذیری بود. این رویدادها اختلال روانی حریف مقابل هیتلر [استالین] را گسترشی مکمل و شگرف داد: ۱۹۴۲ شاهد رشته‌ای فاجعه‌های بی‌اندازه بلندپروازانه برای ارتش سرخ بود. دمیتری ولکوگونف طرز فکر نظامی استالین را «بدوی» (یا بی‌اعتنا به تلفات) می‌خواند؛ می‌گوید وی «با آزمون و خطای آغشته به خون» آموخت - ولیکن آموخت. روی هم‌رفته، از کشتن ژنرال‌هایش خودداری ورزید، و کم‌کم به خواست‌های آنها رسید؛ ژوکف به زودی با استالین «بدون ملاحظه» همچون زیردستی صحبت می‌کرد. در اکتبر ۱۹۴۲ استالین کمیسرهای سیاسی (به قول ولکوگونف «بی‌سوادان نظامی») را از «فرماندهی دوگانه»‌شان در جبهه فراخواند. مدال‌ها و نشان‌های افتخار جدیدی به وجود آورد و سیستم رده‌بندی تزاری را بازگردانید؛ سردوشی‌های زمان تزار، که بلشویک‌ها در جنگ داخلی بر بدن‌های عربان افسران قوای سفید با میخ آجین می‌کردند، اکنون باز روی او نیفورم‌های ارتش سرخ پدیدار گردید.

سیر فکری استالین و هیتلر اینک، در ۱۹۴۳، در دو جهت متضاد بود: یکی به سوی واقعیت می‌رفت، دیگری از واقعیت دور می‌شد. در استالینگراد گذار آنها به هم افتاد؛ و هنگامی که سرنوشت جنگ بستگی به آن نبرد (و نیز به ستیز روان‌شناختی جدید) پیدا کرد، استالین می‌توانست به کاری «خلاف انتظار» دست بزند: به سخن دیگر، اگر به جای آنکه سر از تن ارتش خود جدا کند، آن را هوشمندانه آماده جنگ می‌کرد، در آن صورت، روسیه چه بسا آلمان را در ظرف چند هفته شکست می‌داد. یک چنین اقدامی، درحالی‌که بی‌شک

پیامدهای خطرناک خاص خود را داشت، حدود چهل میلیون تن - از جمله اکثریت بزرگی از قربانیان قتل عام یهودیان - را از مرگ می‌رهانید. من مکرر گفته‌ام که حمله هیتلر به روسیه سلامت فکری استالین را تا حدی بازآورد. اما این تخفیف و تسکین، قطعاً، در اوت ۱۹۴۵ پایان پذیرفت، و سلامت عقل بیمار دوباره مختل شد، و حتی در خلال جنگ به شرارتی در داخل کشور پرداخت که مانند همیشه نابخردی، بیهودگی و خشک مغزی را توأم داشت. در همان اوایل محاصره، در تابستان ۱۹۴۱، استالین آلمانی تبارهای ولگا را از سرزمین‌هایی که دو قرن محل سکونت‌شان بود بیرون راند و آنها را به آسیای میانه و سیبری تبعید کرد. در ۱۹۴۳-۱۹۴۴ اقلیت‌های دیگری - کلموک‌ها، چچن‌ها، اینگوشی‌ها، کاراچایی‌ها، بلغارها و تاتارهای کریمه - را به دنبال‌شان فرستاد؛ سپس بخشی از کریمه و قفقاز را از یونانی‌ها، بلغارها، ارمنی‌ها، ترک‌های مسخطی، کردها و خمشین‌ها پاکسازی کرد. اینها در نظر استالین اقوام مظنون بودند که احتمال می‌رفت طرف نازی‌ها را بگیرند؛ استالین به خروشچف گفت می‌خواهد همین کار را با اوکراینی‌ها هم بکند اما - با وجود تلاش‌هایش در دهه ۱۹۳۰ - تعداد کثیری از اوکراینی‌ها باز باقی ماندند (نزدیک چهل میلیون نفر).^۱ نفی بلدهایی که به وقوع پیوست حدود یک میلیون و دویست هزار نفر را در بر می‌گرفت، که بیشتر آنها زن، کودک و سالخورده‌گان بودند؛ مردهای‌شان همه در ارتش بودند (به آن نشان که چچن‌ها و اینگوشی‌ها به‌تنهایی سی و شش قهرمان اتحاد شوروی

۱. در ۱۹۵۶ هنگامی که خروشچف در سخنرانی محرمانه‌اش در کنگره بیستم حزب این سخن استالین را بازگفت، نمایندگان حاضر در جلسه با قهقهه خنده واکنش نشان دادند. به‌آسانی نمی‌توان دریافت چرا این مطلب به‌نظر **بلشویک‌ها** مضحک آمد. آیا از مآل‌اندیشی حیرت‌انگیز و جنون‌آسای پارانوئای استالین خنده‌شان گرفت؟ شاید، تا اندازه‌ای. اما به احتمال بیشتر، این خنده ترجمان نوعی تکان اخلاقی بعدی، و بیان تسلی‌خاطر مطلق بود که می‌گفت این جنایت‌ها حالا دیگر به گذشته تعلق دارد. نمایندگان خندیدند، چون اکنون **می‌توانستند** بخندند. اما طنین این خنده، به‌نظر می‌رسد، هنوز نگران و مغشوش بود.

بیرون دادند). در گزارش‌های این عملیات، چکا پیوسته به «کارایی» خود می‌بالید، زیرا این کوچ‌ها و تبعیدها کاملاً با توحش ناهنجار کولاک‌زدایی‌ها صورت نگرفت. اموال تمام خانواده‌ها مصادره می‌شد (سولژنیتسین می‌گوید معمولاً یک ساعت به آنها وقت می‌دادند که خود را آماده حرکت کنند)؛ آنها را با راه آهن، یا از طریق رودخانه یا جاده می‌بردند؛^۱ میزان تلفات آنها، در سه یا چهار سال بعد، بیست تا بیست و پنج درصد بود. این تبعیدیان حالا به کولاک‌ها پیوستند و جزء آن دسته عظیم «آوارگان ویژه» شدند: اینها تبعیدی‌های داخلی، و بردگان دوره‌گرد بودند، که می‌باید خود را با سرزمین‌های جدید، زبان‌های جدید، و اقلیم‌های جدید تطبیق بدهند...

این‌گونه اعمال طبعاً کمبود نظامی مهمی برای اتحاد شوروی ایجاد می‌کرد. قطع عضوی بی‌اندازه فعال و زحمتکش چون آلمانی‌های ولگا از پیکر کشور هنگامی انجام می‌گرفت که جبهه غرب از هم پاشیده بود: بخشنامه نخست بریا در این زمینه درست در روزی صادر شد که آلمانی‌ها به نوا رسیدند (و قوام‌گرفتن محاصره لنینگراد آغاز شد). درست است که استالین در طول سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۴۴ - دوره زرین اعتدال مغزی‌اش - هنوز عنان خود را در دست داشت، اما باز هم مع‌الوصف خود را نیازمند قدرت و نیز ایراد زجر هرچه بیشتر می‌دید. قوم‌های خائن، نژادهای خائن: این نغمه‌ها بعد از جنگ ساز شد، که بزرگ‌ترین و سیاه‌ترین طنز روزگار در سراسر این دوران بود.

در این احوال، در آن سوی مرز، اختلالات روانی هیتلر به صورت بالینی، به صورت ارگانیک، درمی‌آمد. در اوایل ۱۹۴۱ هیتلر چنان به خود «غره» شد که حمله به روسیه را الف) بدون اقتصاد جنگی و ب) بدون ضدیخ آغاز کرد.

۱. در ۱۹۴۴ وسایط نقلیه‌ای که برای کوچ دادن این افراد به کار می‌رفت اکثراً کامیون‌های استودیو آمریکایی‌ها به موجب برنامه «وام-اجاره» [Lend-Lease Act]، قانون ۱۹۴۱ آمریکا برای ارسال کالا و خدمات به متفقین در جنگ. - م. بود - ولی هدیه البته بدین نیت نبود.

به سخن دیگر، دست به قمار پیروزی طی عملیاتی واحد زد: که اساساً محال بود. پیش از این دیدیم که افسون موفقیت‌های ابتدایی هیتلر چگونه ناظران امور رایش را فریفت؛ ولی خود او بدون مبالغه بیش از همه فریب این پیشرفت‌ها را خورد. پژوهش‌های اخیر ایان کرشاو و دیگران نشان داده است که «آشفستگی استبدادی» ارکان سیاسی هیتلر از ریشه و بنیاد نامعقول و خود نابودکننده بود و نقشه‌هایش برای شرق، توهمی بیش نبود.^۱ به هر حال، پس از استالینگراد، هرکس که خبر بد می‌آورد، هیتلر کف به لب می‌آورد و فریاد سر می‌داد. ضخامت دیوار پناهگاه زیرزمینی هیتلر در پروس شرقی نزدیک به پنج متر بود. آلبرت اسپیر^۲ نوشت: «اگر یک بنا را بتوان نماد موقعیتی خواند، این آن بود» و این دیوارها بود که «او را درون توهماتش زندانی می‌کرد». پس از سوءقصد نافرجام «بمب کیف‌دستی»^۳ به جان او (در ژوئیه ۱۹۴۴)، هیتلر به این نتیجه رسید که تصفیه‌های استالینی در ارتش سرخ واجد عدل و دقت «سودمندانه»^۴ بوده است. پس دست به کارهایی زد که استالین دست از انجام آنها برداشته بود: انضباط حزبی را باز آورد، و در مراکز ارتشی پایوران سیاسی گماشت. هیتلر که پیشتر زبانش بند آمده بود، پس از این واقعه شنوایی‌اش را نیز از دست داد. انزوایش تکمیل شد.

خاک روسیه خون دوست دارد. این نبردهای بزرگ نمایانگر کین‌توزی‌های تراکم‌یافته غیرقابل تصور بود. استالینگراد، جایی که جبهه

-
۱. هیتلر خیال داشت روسیه را مبدل به یک «امپراتوری برده» کند. این وهم‌آمیز می‌نماید. اما از طرفی می‌بینی که یک امپراتوری برده از مدت‌ها قبل در آنجا حکمفرما بود.
 ۲. Albert Speer، وزیر شهرسازی و تسلیحات آلمان. - م.
 ۳. briefcase-bomb، توطئه گروهی از سران لشکری و کشوری آلمان برای از بین بردن هیتلر، که در پی آن تصفیه هولناکی صورت پذیرفت. - م.
 ۴. در اصل Benthamite آمده و مقصود فلسفه و نظریات جرمی بنتم (Jeremy Bentham)، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی و مؤسس مکتب سودخواهی است. - م.

جنگ کاهش یافت به یک خیابان، یک خانه، یک اتاق، یک بام، یک دیوار، یک پنجره؛ جایی که سیل موش‌ها «مانند رودی گرم بر فراز زنده و مرده روان بود»؛ جایی که آلمانی‌ها، به‌راستی، درگیر جنگ موش‌ها^۱ شدند، جنگی که اسلاوهای فرودست («حیوانات باتلاق»، به‌گفته هیتلر) در آبروها و فاضلاب‌ها (که ایلیا ارنبورگ^۲ آن را «جنگ اعماق» خواند) به‌بیکار با آنها برخاستند، و سرانجام پیروز شدند. در نبرد جنون‌آسای خونین کورسک^۳ (ژوئیه ۱۹۴۳)، در بحبوحه خیزش تندر شدیدی، فاشیسم و کمونیسم، با «خشم و وحشتی توصیف‌ناپذیر» - به‌گفته الن بولاک - به‌جان هم افتادند. انبوهی عظیم «اسلحه و تجهیزات به‌همدیگر تصادم کرد، گره‌کوری به‌وجود آمد خروشان و چرخان متجاوز از یک‌هزار تانک شاخ‌به‌شاخ قفل به‌هم در رزم بیش از هجده ساعت» - در مساحتی کمتر از سه مایل مربع. یا محاصره لنینگراد را در نظر آورید که در حین نبرد مسکو آغاز شد و نهصد روز ادامه یافت، و یک‌میلیون نفر در زمستان نخست جان دادند؛ یا به‌یاد آورید آن «راه زندگی» را از روی یخ‌های دریاچه لادوگا^۴ (و اولین ردیف کامیون‌ها که زیر یخ رفتند؛ و اسب‌های بی‌شماری که ضمن طی طریق مردند و گوشت‌شان را مردم خوردند)، و وسایط نقلیه‌ای که امداد می‌آوردند و در بازگشت تبعیدی‌ها را می‌بردند، و نخستین گنجینه‌های آرمیتاژ^۵ را که با قطار به شرق فرستاده شد و مدیر آن موزه را که بر سکوی ایستگاه می‌گریست، و شوستاکوویچ را که به طنین شلیک تفنگ‌ها سمفونی خروش مرگبار شهر محاصره‌شده را می‌نگاشت...

پس از جنگ زمستانی با فنلاند (۱۹۴۰-۱۹۴۱)، بیشتر ناظرانی که ما می‌شناسیم، ارتش سرخ را دایناسوری بی‌دندان شمردند و فاتحه آن را

۱. Rattenwaffe، به نقل از استالینگراد، نوشته انتونی بیوور (Antony Beevor).

۲. Ilya Ehrenburg، ژمان‌نویس و روزنامه‌نگار روسی. - م.

۳. Kursk، شهر صنعتی در مرکز روسیه اروپایی، و محل تقاطع راه‌های آهن. - م.

۴. Ladoga، بزرگ‌ترین دریاچه اروپا. - م. ۵. Hermitage، موزه مشهور لنینگراد. - م.

خواندند. ولی دست‌کم یک افسر آلمانی وضع را طور دیگری دید:

... ناظران بی طرف ویژگی‌های بسیار مثبتی نیز در سرباز روسی مشاهده کردند: رفتار بی اندازه قرص و استوارش به هنگام دفاع، بی‌اعتنایی‌اش به یأس و هراس، و ظرفیت تقریباً پایان‌ناپذیرش برای تحمل رنج.

همین صفات، به‌ویژه آخری - همچنین بسط و گسترش توش و توان و مفاهیم قبلاً خفته در سینه روس‌ها - بود که سرنوشت جنگ را تغییر داد. تلاش در سطح کشور بود، و طبق معمول به میزان عظیم، پُرشور و پُرحرارت، بر پای خود، و توأم با «جان‌نثاری» - به معنای واقعی. نزدیک شش میلیون کارگر، با خانواده‌های‌شان - و نیز کارخانه‌های‌شان - به شرق حمل شدند: این کارخانه‌ها اغلب در ظرف چند روز برپا و مشغول کار بودند. این دستاوردهای معجزه‌آسا را عالم ارواح متلاطمی از اردوهای کار اجباری که وضع‌شان گاه بدتر از گولاک بود تضعیف می‌کرد. ولی اسیران گولاک نیز در این زمان با محرومیت‌هایی تازه مواجه بودند: از سهمیه خوراک آنها کاسته شد، و فضای زیست هم به نصف تقلیل یافت - علت این امر البته کوچک شدن مجمع‌الجزایر نبود.

از پنج میلیون و هفتصد هزار اسیر جنگی که آلمانی‌ها گرفتند، چهار میلیون در اسارت مردند (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جزء امضاکنندگان پیمان ژنو نبود؛ و سرباز روسی همه‌جا و همیشه بیش از همه صدمه دید). استالین خواستار یک میلیون و هفتصد هزار اسیر باقی مانده شد؛ و به مقصود هم رسید. در حدود ۱۵-۲۰ درصد اینها از صافیِ چکاگذشتند. بقیه را اعدام کردند یا به اردوگاه‌ها فرستادند.

شهر استالین، استالینگراد، روزگاری تساریتسین، صحنه رشته‌ای از فعالیت‌های به نسبت مناقشه‌انگیز استالین در جنگ داخلی بود. پیروزی

چشمگیر روسیه در آنجا حتماً برای استالین به غایت مسرت بخش بود.^۱ وقتی او در تهران شمشیر استالینگراد را بوسید (نوامبر ۱۹۴۳)، و چرچیل او را «استالین توانمند» خواند، چه گل از گلش شکفت و چقدر خود را محق شمرد؛ و ملاقات دوم سران سه کشور بزرگ، چهارده ماه بعد در یالتا، که نخست وزیر سالمند [چرچیل] و رئیس جمهور در شرف مرگ [روزولت] رنج راه را بر خود هموار کردند و به دیدن استالین به کریمه آمدند، فرصت دیگری برای خودخواهی بسیار دلپذیر وی بود؛ و آنگاه نشست نهایی، در ژوئیه در پوتسدام، در گیرودار ویرانی و درهم شکستگی رایش سوم. روزولت در گذشته بود، و چرچیل (در نیمه اجلاس) از کار افتاد و کلمنت اتلی^۲ جای او را گرفت.^۳ هیتلر هم مرده بود و از هم پاشاندن دم و دستگاه هیتلر به زودی در نورمبرگ^۴ شروع می شد. استالین در این موقع می توانست نگاهی به پیرامون بیفکند و جایگاه خود را دقیقاً ببیند. در رأس امپراتوری پهناوری بزرگ تر از قلمرو هریک از تزارها، وی اینک، بی چون و چرا، شخصیت سرآمدِ کره خاک بود.

غم انگیزترین داستان

استالین در ربع قرن فرمانروایی اش، رهبری بی اندازه محبوب در داخل اتحاد

۱. مسرت های دوران جنگ استالین بی رحمانه بود. در اوایل ۱۹۴۴، ژنرال ایوان کونف (Ivan Konev)، ضمن پاکسازی جبهه جنوبی، ۳۰,۰۰۰ سرباز آلمانی را در حال عقب نشینی در فضایی باز به دام انداخت. ابتدا تانک ها و مسلسل های روسی آنچه از دست شان برمی آمد کردند، سپس رسته سواران قزاق (به گفته یک شاهد عینی) به چنان کُشت و کشتاری دست زد «که توفقی در کار نبود تا هیچ باقی نماند»؛ و بعد هیچ گونه سخنی به سبک [سخنوری] چرچیل از ناحیه کرملین شنیده نشد که مثلاً جنگ ناگزیر فساد اخلاقی می آفریند. «می گویند استالین از کشتار مسرور شد» (اوری)، و کونف را مارشال کرد.

۲. Clement Attlee، رهبر حزب کارگر انگلستان که در انتخابات ۱۹۴۵ چرچیل را شکست داد. - م.

۳. استالین با شنیدن این خبر به شدت از راز و رمزهای دموکراسی به حیرت افتاد.

۴. Nuremberg، محل اولین محاکمه بین المللی جنایتکاران جنگ. - م.

جماهیر شوروی سوسیالیستی بود. بر قلم آوردن این جمله مایه سرشکستگی است، اما چاره‌ای نیست. هیتلر هم رهبر محبوبی بود، اما او، برعکس استالین، اقلماً موفقیت‌های اقتصادی داشت، و آماج عداوتش نیز اقلیت‌های کوچک بودند (یهودیان حدود یک‌صدم جمعیت را تشکیل می‌دادند). آماج حمله‌های استالین اکثریت‌ها، از قبیل توده روستایی (هشتاد و پنج درصد جمعیت) بود. گرچه مراقبت و نظارت هیتلر بر شهروندان وحشت‌آور و بی‌وقفه بود، او کمتر خود را به دردسر می‌انداخت و، مانند استالین، محیط رعب و تهوع نمی‌آفرید. در دیاری که (به قول سولژنیستین) «مردم که سر کار می‌رفتند هر روز با خانواده خود وداع می‌کردند، چون مطمئن نبودند شب به خانه برگردند»، استالین همیشه بی‌اندازه محبوب بود. محبوبیت استالین، البته، کلاً – و محبوبیت هیتلر بعضاً – حاصل شیادی و دستکاری بود. این فرایند از کودکستان شروع می‌شد، و پیوسته به هر وسیله و از هر جهت تقویت می‌شد. این، هم در آلمان و هم در شوروی، آغاز پیدایش تبلیغات رسانه‌های گروهی بود؛ مردم در آن زمان خبر نداشتند که تبلیغات تبلیغات است – و تبلیغات مؤثر است. ولکوگونف (که استالین را دوست می‌داشت) می‌گوید، دوست داشتن استالین گونه‌ای «دفاع اجتماعی» بود: آدم را از دردسر می‌رهاند. ساخاروف^۱ هم استالین را دوست می‌داشت و، مانند ولکوگونف، از مرگ او آشفته شد و بعدها نوشت: «سال‌ها طول کشید تا من فهمیدم چقدر نیرنگ، بهره‌برداری و تقلب محقق در سراسر نظام استالینی نهفته بوده است. این قدرت افسون‌کننده ایدئولوژی جمعی را نشان می‌دهد.» از این گذشته، استالین با موفقیت تمسخرانگیزی همه‌جا شایع کرد که چکا مستقل عمل می‌کند و به کرم‌لین کاری ندارد. لابد این حکایت معروف را شنیده‌اید – در اوج ترور در مسکو دو نفر در خیابانی به هم می‌رسند، یکی می‌گوید: «ای کاش کسی پیدا می‌شد و به استالین می‌گفت!» و غیره. اما این

۱. Andrey Sakharov، فیزیک‌دان روسی، و برنده جایزه صلح نوبل. – م.

لطیفه نیست و این دو آدم‌های عادی نبودند: یکی ایلیا ارنبورگ بود و دیگری بوریس پاسترناک.

محبت برای استالین: این دیگر به احتمال زیاد غم‌انگیزترین داستان است. به رأی‌العین می‌توانی ببینی که دمیتری ولکوگونف وقتی سطور زیر را می‌نوشت، آهسته سرش را تکان می‌داد: «هیچ‌کس در جهان تاکنون به موفقیتی چنین عجیب و غریب نایل نشده است که میلیون‌ها هموطن خود را از بین ببرد و در عوض چاپلوسی کورکورانه تمامی کشور را بشنود.» استالین چه حقه‌ای زده بود؟ ماهیت و محتوای این جنایت خاص چیست؟ احساس می‌کنی نوعی تجاوز به عنف، تمسخر محبت، به ضرب و شتم است. وی گریبان همه را زود می‌گرفت، وقتی شاگرد مدرسه بودند. پس، این‌هم یک دروغ بزرگ و کثیف دیگر، که در قلب‌های بچگانه نشانده می‌شد.

مهر و محبت نمایانگر پیروزی تمام و کمال او بود. زمان ۱۹۸۴ چنین پایان می‌یابد:

به آن چهره‌ی گول‌آسا دیده دوخت. چهل سال طول کشیده بود تا یاد بگیرد که چه خنده‌ای در زیر آن سیل مشکی نهفته است... اما همه چیز بر وفق مراد بود، کشمکش به پایان رسیده بود. بر وجود خویش غالب آمده بود. ناظر کبیر را دوست می‌داشت.^۲

به سوی خزان

درباره‌ی کالبدشناسی حکومت خودکامه، درباره‌ی اعتیاد به قدرت و اثرات آن بر نظام، هیچ‌کس هیچ‌گاه چیزی به ما نمی‌گوید. اما، در مورد استالین، نامعقول نیست گمان بریم که اعتیاد او سیری ناپذیر بود. اما فرمانروایی بر نظامی که به جرأت می‌توان گفت خشونت‌آمیزترین حکومت در تاریخ بشر بود

۱. کتاب مشهور جورج اورول، نویسنده انگلیسی. - م.

۲. به نقل از ترجمه فارسی دکتر صالح حسینی (با تغییراتی جزئی)، انتشارات نیلوفر (۱۳۶۱). - م.

نمی‌تواند فی‌نفسه آرامش‌بخش بوده باشد. (هر دم در بیم سوء‌قصد به‌سر بردن، لابد، خیلی دلپذیر نیست!) و بعد جنگ جهانی دوم نیز مزید بر علت شد: و این برای استالین یعنی چهار سال روزانه بیست و چهار ساعت کار. اوضاع کرملین در این روزها چگونه بود، و این سیمای به‌خصوص کرملین چه شکلی داشت؟ وی اکنون شصت و پنج ساله بود.

جنگ نیروها و استعدادهای شگرفی را در مردم شوروی رها ساخت. جنگ در ضمن موجب ابراز عواطف نیمه‌فراموش شده یا نآزموده، قابلیت‌ها، حالات ذهنی (مسئولیت، مجاهدت، ابتکار و غرور) نیز گردید؛ و اینها بود که جنگ را بُرد. پس از سی سال (به‌ترتیب) جنگ جهانی، انقلاب، جنگ داخلی، قحطی، اشتراکی‌کردن به‌زور، قحطی بیشتر، ترور و، دوباره، جنگ جهانی، دولت حالا از نو شهروندان را زیر فشارهای تازه‌ای قرار داد. که کتاب پاسترناک^۱ توصیفی از این آمال دردناک همگانی است. استالین بی‌درنگ به ملت خبر داد که «چشمداشت کلی» او از آنها به‌هیچ‌وجه کاهش نیافته است. برای من تردیدی نیست که استالین متوجه روحیه برانگیخته مردم شد؛ و یقین دارم که از این امر خوشش نیامد. در حوالی این زمان است که رگه سرسختی از احساس حقارت ملی در استالین پیدا می‌شود و این وقوف به‌صورت بیگانه‌هراسی^۲ حاد آمیخته با تکبر روسیه بزرگ خودنمایی می‌کند. استالین نسبت به نه‌تنها غرب، بلکه کشورهای اقمار شوروی در اروپای مرکزی هم احساس حقارت می‌کرد، و کهنه‌سربازانی را که وضعیت زندگی کشورهای چون بلغارستان یا یوگسلاوی را به چشم دیده بودند به هلاکت رساند. انزوای سیاسی و شخصی شوم او با سوءظنش به مردم دست به دست هم داد، به‌ویژه اینکه می‌دید مردم به‌طرزی بی‌سابقه به حرکت درآمده‌اند.

۱. مقصود ظاهراً اثر پُرآوازه این نویسنده، دکتر ژبواگو، است. - م.

در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۵۳ استالین‌سزم وارد مرحله گندزده افراط و تفریط‌هایش شد. معتاد کهنه‌کار ما تاوان «زیاده‌روی»‌هایش را می‌پرداخت. اتحاد شوروی از ۱۹۲۹ به این طرف انعکاسی از ذهن استالین بود؛ و حالا آن ذهن داشت درهم می‌شکست: انفارکتوس، سکت‌های ناقص، لحظه‌های سرگیجه، حالت غش؛ و مانند آن خودکامه فرسوده دیگر، مکبث، زندگانی استالین هم به سوی خزان می‌رفت^۱، در ژرفنای برگ‌های زرد می‌افتاد. پژمرده، خشکیده، از همه بدتر، گر گرفته، به معنای گیاه‌شناختی کلمه («قهوه‌ای مایل به زرد کدر»)، و به معنای دیگر: رنگ‌پریده، رنجور، عصبانی، جلف، جنجالی و دهشتناک می‌شد، و نیز دون‌مایه: همپایه جعبه آشغال کلمه‌معلق‌شده گوشه کوچه! و باز هم اعدام بود، و تبعید، و تبانی برای اثبات «تبانی»؛ و میلیون‌ها تن دیگر به گولاک مالا مال می‌افتادند. اما درونمایه این دوره توان فرساینده، لرزیدن تکیدن است. برگشت به رسم نیاکان، حماقت‌های ابتدایی، منتهز بازگشت بود. درست است که سال‌های پس از جنگ انسجام و هم‌گونه دهه ۱۹۳۰ را نداشت، ولی باز هم تقارن نکبت‌بار نامنتظری را تحقق بخشید. استالین حتی در آخرین تحریکاتش خود را به اعلا

درجه رسوایی تاریخی رساند.

به گزارش ولکوگونف، استالین در ژانویه ۱۹۴۸ وزیر کشور خود، کروگلف^۲، را به حضور طلبید:

به او دستور داد «اقدامات مقتضی» برای ساختن اردوگاه‌های کار اجباری و زندان‌های جدید بیشتری برای مقاصد خاص مبذول دارد... به کروگلف گفت: «پیش‌نویس فرامین را تا فوریه تقدیم کن. ما برای جلوگیری از اقدام تروتسکیت‌ها، متشویک‌ها، انقلابی‌های اجتماعی،

۱. اصطلاح «به سوی خزان» («into the sere») از نمایشنامه مکبث شکسپیر است (پرده پنجم، صحنه سوم). - م.

آنارشویست‌ها و نیروهای سفید شرایطی ویژه لازم داریم.» کروگلف اطمینانش داد که «انجام خواهد شد، رفیق استالین، انجام خواهد شد».

اردوگاه‌های جدید، زندان‌های جدید، برای جرایم قدیم، بسیار قدیم (آنارشویست‌ها را لنین در ۱۹۱۸ نیست و نابود کرده بود). اما استالین در سال‌های آخر عمر گه‌گاه پاره‌ای صفات انسانی نیز از خود نشان داد (مثلاً پیداشدن مجدد عکسی از نادرثا الیلویوا روی میز تحریرش) که یکی از آنها هراس و تندخویی از هرگونه تغییر بود.^۱ این هراس اکنون با فراخوانی لجوجانه برای خودبسندگی اقتصادی پیوند داده شد. در کنار جرایم قدیمی، جرایم جدیدی سربرآورد، از جمله خوارشمردن خود در برابر غرب، یا ستایش دموکراسی امریکا، یا، شاید از آن خفیف‌تر، تمجید از فنون امریکا. سپس ناگهان سروکلۀ جرم عجیب و نامنتظری پیدا شد: جرم یهودیت.

دلیل سقوط استالین در این منجلاب خاص کاملاً روشن نیست، اگرچه سابقه یهودستیزی او از قرار معلوم دیرین و رنگارنگ بود. خروشچف گفت استالین از بیخ و بن ضدیهود بود و نمونه‌هایی از یهودستیزی خشن و زمخت او حتی به دههٔ دوم قرن برمی‌گردد. لنین مختصر و مفید گفته بود: «یهودستیزی ضدانقلابی است.» با وجود این، حزب از همان اوان دههٔ ۱۹۲۰ آلوده به این تمایلات شد. به نظر می‌رسد که فشار ملایم برای اسکان‌دادن یهودیان در محله‌های ویژه از دیرباز در کار بوده است. به موجب این سیاست یهودیان مرزنشین تنگدست آبادی‌های قدیمی سرزمین‌های اروپای شرقی

۱. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ۱۹۴۵ با ۲۵ میلیون تلفات، و ۲۵ میلیون دیگر بی‌خانمان، با تباهی ۷۰،۰۰۰ روستا، ۱۷۰۰ شهر، ۳۲،۰۰۰ کارخانه و یک سوم ثروت ملی، با شورش‌های مسلحانه در سراسر مرزهای غربی (جنگ‌های چریکی تا دههٔ ۱۹۵۰ ادامه داشت) و یک قحطی جدی، که دولت هیچ‌وقت به روی خود نیاورد، رو به قهقرا رفت. برنامهٔ پنج‌سالهٔ پرسروصدای بعدی تنظیمی آن سال، درحقیقت، همان هدف برنامهٔ اول را دنبال می‌کرد، یعنی صنعتی‌شدن کشور؛ و باز طبق معمول فداکاری، انضباط و هشیاری از مردم می‌خواست. این مضامین به مذاق استالین شیرین می‌آمد - یاد مبارزات گذشته را در او زنده می‌کرد.

تشویق می شدند به کریمه کوچ کنند. در زمان استالین این سیاست تغییر کرد: ایالت خودمختار یهودی نشین جدیدی در بیروبیجان^۱، ناحیه «دورافتاده» ای در نزدیکی مرز چین، دایر شد. ریچارد اُوری می نویسد:

... تبلیغات شوروی سروصدای زیادی راه انداخت که رژیم در صد صیانت فرهنگ و هویت قوم یهود است. اما دورافتادگی [بیروبیجان] از مراکز سنتی فرهنگ یهود... چشم انداز را نامطلوب می ساخت. بیروبیجان تجربه ناکامی در تفکیک نژادی (آپارتاید) شوروی بود.

در دهه ۱۹۳۰، یهودستیزی بخشی از سیاست چکا شد، و در سال‌های ترور عبارت‌هایی چون «تماس با محافل صهیونیست» در جعلیات آن سازمان پدید آمد. حکایت زیر شمه‌ای از چگونگی تبعیض و تعصب استالین را نشان می‌دهد: در یک میهمانی با حضور مأموران دستگاه‌های امنیتی در ۱۹۳۶ - اندکی پس از اعدام زینوویف و کامنف (هر دو یهودی) - به روایت کانکوئست:

پس از مقدار زیادی میگساری حاضران، ک. و. پاکر^۲ که در سمت رئیس اداره عملیات چکا جریان اعدام را به چشم خود دیده بود، تقلیدی خنده‌دار از رویداد درآورد. خودش نقش زینوویف را بازی می‌کرد، دو مأمور دیگر او را کشان‌کشان پیش آوردند. وی به بازوان آنها آویخته بود و می‌نالید: «شما را به خدا، خواهش می‌کنم، یوسف و یساریونوویچ را صدا کنید.» استالین قاه‌قاه می‌خندید، و همین‌که پاکر در ادامه دلک‌بازی‌اش این بار به ابتکار خود اضافه کرد: «بشنو، اسرائیل، خدای ما یگانه خداست!»، استالین از خنده روده‌بر شد و ناگزیر به پاکر علامت داد بس کند.

1. Birobidzhan

2. K.V. Pauker

از هجده متهم دادگاه بوخارین / یاگودا در ۱۹۳۸، سیزده نفر یهودی بودند، از جمله تروتسکی و پسرش سدوف که غیابی محاکمه شدند. همان طور که ریبین تروپ^۱ به حق گفت، این در ضمن چیزهای دیگر اشاره ای بود به برلین که «مولوتف برونشترین^۲ نیست».

این سؤال پیش می آید که آیا کینه توزی استالین نسبت به تروتسکی - یکی از شدیدترین دشمنی های تاریخی - (می گویند سه طبقه ساختمان لوبیانکا [مرکز چکا در مسکو] وقف انهدام او بود)، تا اندازه ای «نژادی» نبود. اینها، به هر تقدیر، همه با هم همخوانی داشت. یهودستیزی نوعی اعلان حقارت، شکایت از شرایط مساوی رقابت - اعتراض علیه زیرکی بود؛^۳ و این درباره اکثر روایات خنده دار و اهریمن ساز و آخرالزمانی جماعتی که معتقدند اقلیت کوچکی - یعنی یهودیان - نقشه تسلط بر جهان در سر دارند، نیز صادق است. خوب چگونه از عهده این مهم برمی آیند، مگر آنکه استعدادهای خدادادی بی شمار داشته باشند؟ می گویند ضدیت با یهودیت با تعصبات دیگر تفاوت دارد، چون این ضدیت یک «فلسفه» نیز هست. در ضمن کیش نیز هست - کیش اشخاص بی کفایت. وقتی پیش زمینه همیاری سرنوشت ساز روسیه و آلمان را (که به زودی اوج یافت) بررسی می کنیم بی مناسبت نیست به یاد آوریم که منشور مشایخ صهیون^۴، یا به گفته نورمن کوهن «مجوز برای نژادکشی»^۵ در کتابی به همین نام، دروغی ساخته و

۱. Joachim Ribbentrop، وزیر خارجه آلمان در زمان هیتلر. - م.

۲. Bronstein، نام اصلی تروتسکی. - م.

۳. از سوی دیگر، نباید فراموش کرد که پشتیبانی از هیتلر نیز فراگیر بود، و نازیسم ستایندهانی نامدار داشت (از جمله مارتین هایدگر و دو برنده جایزه نوبل در فیزیک).

۴. *The Protocols of the Elders of Zion*، سلسله نوشتارهایی که در اوایل قرن بیستم از توطئه مشترک یهودی ها و فراماسون ها برای برانداختن تمدن مسیحی سخن می گفت و بعدها معلوم شد که پلیس مخفی روسیه نزاری آنها را از قول محافل یهودی جعل کرده است. - م.

5. Norman Cohn, *Warrant for Genocide*

پرداخته پلیس خفیه روسیه تزاری بود.^۱

سال‌های اتحاد آلمان و شوروی، ۱۹۳۹-۱۹۴۱، شاهد همکاری دو کشور در یهودستیزی بود. یهودی‌های آلمان که به امید یافتن ایمنی به شوروی پناه برده بودند ابتدا به داخل محوطه‌های محصور رانده شدند، سپس آنها را به گشتاپو تحویل دادند. پناهندگان یهودی از کشورهای تحت اشغال آلمان هم یا به زندان افتادند یا به آسیای میانه و سیریه تبعید شدند. لهستان به دو نیم تجزیه شده بود، استالین در نیمه خود ضمن سرکوب عمومی یهودیان، پیوسته به فرهنگ یهود نیز حمله آورد، تعطیلات مذهبی آنها (از جمله سبت، شنبه) را ملغی ساخت، جلو مراسم برمیصوا^۲ و ختنه‌سوران را گرفت و شهرک‌های یهودی^۳ را خالی کرد. پس از ژوئن ۱۹۴۱ [حمله ناگهانی آلمان به روسیه]، سیاست شوروی در این باره مدتی کوتاه وارونه شد، و استالین این تغییر خط‌مشی را، ده ماه بعد، با جانبداری از «کمیته یهودی ضدفاشیست»^۴، ظاهراً تأیید کرد. اما برگشت به رسم نیاکان شتابان باز آمد. کانکوئست می‌نویسد با فعالان یهودی که در ۱۹۳۹ مورد بازجویی چکا بودند «بسیار بدرفتاری شد»، ولی «طعن و لعن‌ها هیچ‌گاه لحن نژادی نداشت. در بازجویی‌های مجدد سال‌های ۱۹۴۲-۱۹۴۳، دشنام‌های ضدیهودی بسیار متداول شده بود». این تغییر، مانند هر چیز دیگر، از بالا به پایین آمد.

۱. کوهن می‌نویسد: «در قرن دوازدهم بود که [یهودیان] ابتدا متهم به کشتار کودکان مسیحی، آسیب‌رساندن به نان مقدس [در مراسم عشاء ربانی] و زهرآلودن چاه‌های آب شدند. پاپ‌ها و اسقف‌ها اغلب این جعلیات را قویاً محکوم می‌کردند، ولی کشیش‌های دون‌پایه همچنان به این تبلیغات ادامه دادند، و سرانجام رفته‌رفته مورد قبول همگان قرار گرفت.» کوهن در اینجا، همچون در کتاب کلاسیک دیگرش، در جست‌وجوی هزاره (*The Pursuit of the Millennium*)، روحانیون کم‌سواد را هواداران طبیعی خیال‌پردازان افراطی و ضدیهودی می‌داند. و این [آیین مسیحیت] همان مکتبی است که روزگاری استالین (یا مادر استالین) امیدوار بود که او بدان بپیوندد. چرنیشفسکی نیز در همین مکتب پرورش یافت.

۲. barmitzvah، مراسم بلوغ پسران یهودی که از آن پس فرایض دینی بر آنان واجب می‌شود. -م.

3. shtetls

4. Jewish Anti-Fascist Committee

پس از جنگ حدود سه میلیون یهودی در اتحاد شوروی باقی مانده بود، یک میلیون و بیست و پنج هزار تن در قتل عام آلمانی‌ها به هلاکت رسیده بودند. این واقعیت که یهودیت، در دهه‌های پیاپی بعد، با امکان قتل عام دیگری مواجه بود، نه تنها از مانورهای عصبی استالین در این دوره - و به ویژه از تصمیم ۱۹۵۱ او - هویدا است، بلکه یهودستیزی، از روزنامه پراودا و زمزمه‌های «جهان وطن‌های بی‌ریشه» گرفته تا مبارزه کاملاً سازمان‌یافته تبلیغاتی، از حالت نهفته به حالت آشکار گرایید. استالین حال آماده بود که مردم را برای برگشت به اعمال نیاکان بسیج کند. بازداشت‌ها، اعدام‌ها، قتل‌ها، تصفیه‌ها و تحریم‌های او که انگیزه نژادی داشت اکثراً تا ۱۹۵۱ در پرده بود. در بهار آن سال پرونده اسلانسکی^۱ را در کشور وابسته چکسلواکی سرهم کرد (چهارده استالینست بلندپایه - یازده نفر آنها یهودی - محاکمه و اعدام شدند. اتهام آنها از «ناسیونالیسم بورژوایی» آغاز و به «صهیونیسم» ختم می‌شد). تبلیغات دیگری در ۱۹۵۲ درباره دارودسته‌های «خرابکار» یهودی در صنایع اوکراین به پا شد. آنگاه «توطئه پزشکان» پیش آمد، و ماشین عظیم تبلیغاتی دست به کار آماده‌سازی مردم برای یک قتل عام سراسری شد. سولژنیتسین معتقد است که قرار بود کشتار جمعی در اوایل ماه مارس با به دار آویختن «پزشکان جانی» در میدان سرخ شروع شود. ولیکن در ابتدای مارس حادثه دیگری روی داد: استالین مُرد.

تاریخ‌دانان عموماً می‌گویند که در غیر این صورت «ترور دیگری» به مقیاس نامعلوم روی می‌داد؛ اما چه نوع تروری؟ حتماً مثل ترور بزرگ نمی‌بود، که شرکت مردم در آن منحصر به ایراد تهمت بود. ترور یهودی‌ها از الگوی اندیشه یا تاکتیکِ بلشویک‌های قدیمی سرمشق می‌گرفت که طبقه‌ای را به تباهی طبقه

۱. Rudolph Slansky، دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی، که همراه ولادیمیر کلمنتیس (Vladimir Clementis)، وزیر خارجه آن کشور و دیگران در ۱۹۵۲ به دار آویخته شدند، ولی دیوان عالی چکسلواکی در ۱۹۶۳ آنها را تبرئه و اعاده حیثیت کرد. - م.

دیگر برمی‌انگیختند: چیزی شبیه ترور سرخ ۱۹۱۸، منتها یهودی‌ها کم‌ویش نقش بورژوازی را بازی می‌کردند. اورلاندو فیجیز اصرار می‌ورزد که ترور سرخ ۱۹۱۸ مشارکتی از بالا به پایین و از پایین به بالا بود؛ و چه وسوسه‌انگیز است که در اینجا سیر فقه‌رایی تحریف‌شده بیشتری در استالین سراغ کنیم، چرا که او در صدد انگیزش نیروهای نابرازنده توده‌ای، و نیز حسرت گذشته - حسرت روزهای مبارزه، روزهایی که لنین «آشتگی و سرزندگی» خواند - برآمد.

استالین در این اثنا خود را به سحر و جادوی عوام‌الناس سپرد، و این کارش بی‌دلیل نبود. کانکوئست خلاصه‌ای از این آش درهم‌جوش تهوع‌آور به‌دست می‌دهد:

رویکرد [استالین] از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳ به‌نظر می‌رسد تا حدی استوار بر پایه چیزی بود که وی آن را استفاده موفقیت‌آمیز هیتلر از عوام‌فریبی ضدیهودی می‌دانست. این برخوردار، در ضمن، قطعاً ناشی از ملی‌گرایی روسی فزاینده او هم بود، که احساس می‌کرد اکثر - یا بسیاری - یهودیان قلباً بدان جذب نمی‌شوند. اندیشه رغبت ویژه یهودیان برای سرمایه‌داری البته در [آثار] مارکس نیز دیده می‌شود.

علت فوری روان‌آشتگی نهایی استالین ظاهراً پیدایش دولت اسرائیل در ۱۹۴۸ و ورود - اندکی بعد در همان سال - سفیر جدید، گلدا مایر^۱ بود که ۵۰,۰۰۰ یهودی برای دیدن او در بیرون کنیسه مسکو گرد آمدند. این «خودجوشی» برای استالین تکان‌دهنده بود؛ به علاوه، او را با اقلیتی فعال روبه‌رو می‌ساخت که وفاداری‌شان به جایی دیگر جز «قدرت شوروی» بود. معروف است که وقتی این را شنید گفت: «نه می‌توانم آنها را قورت دهم، نه می‌توانم آنها را تف کنم.» سرانجام، از قرار معلوم، تصمیم گرفت هردو کار را بکند. مقرر کرد یهودیانی که از زیر رگبار حملات نازی جان به‌در برده بودند

۱. Golda Meir، بانوی سیاستمدار یهودی، بعدها نخست‌وزیر اسرائیل. - م.

به بیروبیجان و قسمت‌های دیگر سیبری بروند؛ و، به گفته سولژنیتسین، در این نقاط «از مدتی پیش ساختمان‌های بی‌قواره‌ای برای آنها مهیا شده بود».

شاید همه نپذیرند اگر بگوییم که یوسیف استالین در سال‌های آخر عمر توانست در سرایش انحطاط معنوی باز هم فراتر برود. اما تبختر کامل و فقدان خودآگاهی تاریخی در او انسان را به حیرت می‌اندازد، و نشان می‌دهد که در بخش نسبتاً مهمی از مغز استالین گونه‌ای اختلال روی داده بود. «یهودستیزی ضدانقلابی است.» یهودی‌ستیزی شعار «سفیدها»، هواداران تزار- و نیز «صدها سیاه‌پوشان»^۱، دارودسته‌های ارتجاعی مجهز به چاقو و پنجه‌های بوکس (و اغلب به تفنگ و ودکای التفاتی ژاندارمری) - بود، که استالین جوان در مقابل آنان در خیابان‌های شهرهای روسیه چه بسا به صف ایستاده بود. ضدیت با یهودیت مختص ارادل و اوپاش و دست‌راستی‌ها بود. استالین در این موقع سیاستمدار سرآمد جهان شده بود، و با پیش‌گرفتن این خط‌مشی سرمایه‌اخلاقی عظیمی را که اتحاد جماهیر شوروی طی جنگ اندوخته بود نیز از دست داد: مغلوب‌کننده هیتلر، در کمال تعجب، دست‌پرورده هیتلر شد. محدودیت‌های گوناگونی که بر یهودیان شوروی تحمیل شد تنگ‌نظری‌های مستهجن پاره‌ای از قوانین دهه ۱۹۳۰ نورمبرگ آلمان را نداشت^۲، ولی سرانگشت استالین همه‌جا به چشم می‌خورد. رفته‌رفته که فاشیسم اجتماعی استالین بسط یافت و فاشیسم نژادی را نیز دربرگرفت، وی بر ابتکاراتش افزود و نخستین کسی شد که قتل عام یهودیان را دروغ خواند. گفت‌وگوی «شهادت یهودیان» مخاطره‌آمیز («خودپسندی

۱. Black Hundreds، دارودسته‌های سلطنت‌طلب که پلیس تزاری برای جدال و برخورد با نهضت انقلابی تشکیل داد. - م.

۲. در میان تلاش‌های مختلف برای بالا بردن میزان مولید، به زن‌های آلمانی، در هر زایمان، با منتهای بی‌سلیسگی صلیبی، به نام «صلیب مادر» (Mutterkreuz)، به‌عنوان جایزه اهدا می‌شد. خانواده‌های آریایی در این زمان، حق نداشتند زنان یهودی زیر چهل و پنج سال استخدام کنند. دروغ از صلیب مادر برای اینها.

ملی) بود، و رژیم شوروی به آنهایی که می‌گفتند سرنوشت یهودیان یکی از جنبه‌های مهم جنگ جهانی دوم بود، پیاپی می‌خندید.^۱ بازداشت شماری یهودی به اتهام (احتمالاً جعلی) ضدیهودی‌نامیدن دولت نیز از لحاظ آشفتگی و درهم‌برهمی سخت استالینی بود.

از همدستی شگفت‌دو نفری سیل نازک و سیل کلفت یک طنز بدقوارهٔ نهایی هم پدید آمد. در آخرین تشنج عصبی استالین، در «توطئهٔ پزشکان»، متهمان (تقریباً همه یهودی) به دروغ به کیفری اصالتاً و اصطلاحاً و انحصاراً نازی یعنی قتلِ طبی متهم شدند.

ساس

ماکسیم گورکی، وقتی در کنگرهٔ فاتحان در ۱۹۳۴ «طرح آشتی» ریخت، بسیار اشتباه می‌اندیشید که «درمان از راه زندگی نامه‌نویسی» طریق راهیابی به روح استالین است. سروری جهانی در ۱۹۴۵ هم استالین را ملایم‌تر نساخت. پس، یکی چند مدح و ثنای بی‌پایهٔ دیگر در ۱۹۳۴ نیز وی را حتماً آرام نمی‌کرد. استالین جانوری نبود که با این حرف‌ها رام شود.

بلشویک‌ها نویسندگان را به صورت‌های گوناگون و نامنتظر، گاه جسماً و گاه روحاً، در فشار می‌گذاشتند. ایساک بابل در ۱۹۴۰ با گلوله کشته شد، اوسپ ماندلشتام در راه اردوگاه کولیم در ۱۹۳۸ دیوانه شد («من حقیقت دارم و آیا مرگ حقیقتاً می‌آید؟»): این افراد می‌توانستند به خود تسلی دهند که شهید هنرشان شده‌اند؛ و این در مورد آنها، مانند صدها نفر دیگر، امر

۱. خود موزهٔ آوشویتس تا سال ۱۹۸۹ در واقع نمونهٔ بارزی برای انکار قتل‌عام بود. نقش یهودیان در مبارزه با آلمان نازی مرتب ناچیز جلوه داده می‌شد و تأکید یکسره بر مبارزه برضد فاشیسم بود. به‌همین سان، به‌نوشتهٔ اوری، «گزارش صادره در کیف دربارهٔ بابی یار [Babiyar، نام درهٔ تنگی در شمال غربی کیف که در آنجا طی دو روز تیراندازی بی‌امان هزاران یهودی و غیریهودی به‌دست نازی‌ها کشته شدند. - م.] صحبت از قتل شهروندان صلح‌طلب شوروی می‌کرد، نه یهودیان».

واقع بود. شماری از نویسندگان کمابیش بی‌ریا کوشیدند «در جهت» بلشویک‌ها کار کنند. موفقیت آنها در این راستا بستگی معکوس با استعداد آنها داشت. نویسندگان بی‌استعداد تملق دولت را می‌گفتند. نویسندگان با استعداد نمی‌توانستند - دست‌کم برای مدت دراز - تملق‌گویی کنند. انسان به فکر مایاکوفسکی^۱ می‌افتد. شعرهای بزنبه‌ادرانه او دربارهٔ آمار و ارقام سرنیزه و آهن تفته‌گونه‌ای پوزخند در پس خود دارد؛ و نمایشنامه‌اش ساس^۲ (طنزی از دیوان‌سالاری) که اندکی خرابکارانه می‌نمود بی‌سروصدا سرکوب شد. مایاکوفسکی استعدادش را، که چندان هم نبود، به مصالحه گذاشت. ولی به طوری که معلوم شد این کار را نمی‌شد کرد. شاعر در ۱۹۳۰ خود را کشت.^۳ عجیب‌ترین و شاید تلخ‌ترین سرنوشت، به هر تقدیر، از آن ماکسیم گورکی بود.

گورکی در ژوئن ۱۹۱۷ دربارهٔ بلشویک‌ها نوشت: «[هر روز] بیشتر و بیشتر از آنها بدم می‌آید و متنفر می‌شوم». گورکی دارای «اجدادی پرولتاریا» نبود، ولی تردیدی نیست که دارای «اجدادی عامی» بود: در پی تنگدستی طفولیت یتیمی آمد؛ اولین شغلش را در نُه سالگی گرفت. در نیمهٔ دههٔ ۱۸۹۰، تازه بیست و چند ساله بود که شهرت جهانی یافت. سوابق انقلابی‌اش نیز برجسته بود. دشمن رژیم سابق به‌شمار می‌رفت، و سالیانی را در زندان گذرانده بود. گورکی دوست لنین بود، و برای انقلاب نافرجام ۱۹۰۵ هنوز نیم‌تنهٔ مشکی چرمی می‌پوشید و چکمه‌های تا زانو به پا می‌کرد.^۴ در ایام

۱. Vladimir Mayakovsky، شاعر و نمایشنامه‌نویس روسی. - م.

2. The Bedbug

۳. باسترناک می‌نویسد پس از خودکشی مایاکوفسکی بود که آثار او «مثل سیب‌زمینی در زمان کاترین بزرگ به‌زور [به مردم] ارائه شد. این مرگ دوم او بود». باسترناک بدون آنکه سازش کند زنده ماند. معشوقهٔ او، الگا ایوینسکایا (Olga Ivinskaya)، بازجویی و به‌گولاک اعزام شد. بچه‌ای که در شکم داشت در زندان مرده به دنیا آمد.

۴. بلشویک‌ها تا مدت‌ها پس از آنکه به قدرت رسیدند این پوشاک را رها نکردند. این سر و وضع زرق و برق‌دار، ظاهراً، باب طبع همهٔ کودتاچیان نیمهٔ نخست قرن بیستم بود.

جنگ آپارتمان‌نش در پترزبورگ مرکز فرماندهی بلشویک‌ها شد. سرخوردگی گورکی تدریجی ولی دائمی بود. دو هفته پس از انقلاب اکتبر چنین نوشت:

لنین و تروتسکی از مفهوم آزادی و حقوق بشر کوچک‌ترین اطلاعی ندارند. هنوز به جایی نرسیده از زهر چرکین قدرت مسموم شده‌اند، و این از برخورد شرم‌آور آنها با آزادی بیان، با آزادی فردی، و با تمامی آزادی‌های مدنی دیگر که دموکراسی با آنها به پیکار برخاست پیدا است.

اورلاندو فیجیز در ترازوی مردم، گورکی را تکیه‌گاه اخلاقی خود قرار می‌دهد. در توفان نابخردی، صدای او صدای سلامت عقل دردمند است. گورکی در ضمن نیکوکار فوق‌العاده فعالی بود، و در طول تورور سرخ و جنگ داخلی جان افراد زیادی را نجات داد و از مشقت بسیاری کسان کاست. با آنکه روزنامه‌اش نووایا ژیزنیه^۱ را در ۱۹۱۸ توقیف کرده بودند، لنین تا چندی بعد هنوز به حرف او گوش می‌داد. عجیب است که چه اندازه از گفته‌های مشهور لنین در مکاتباتش با گورکی آمده است: مثلاً، «بدی و صفت‌ناپذیر» یکپارچه مذهب؛ یا آنیکی که روشنفکران «گند و گه» جامعه‌اند؛ یا «گرچی اعجاب‌انگیز من» درباره استالین. لنین بر اریکه قدرت با دوستش سختگیرتر شد. نامه‌های گورکی در این مرحله همه خواهش و التماس شدید برای ملایمت در مواردی خاص و خویشتن‌داری به‌طور کلی است. لنین به سبک همیشگی‌اش به دفاع از خود می‌پردازد، و ترفندهای جروبحث را چنان خوب، و به بانگ بلند، به کار می‌برد که بهترین مناظره‌کنندگان^۲ را هم سردرگم می‌سازد:

۱. Novaia Zhizn (زندگی نو).

۲. در اصل Oxford Union گفته شده است و اشاره به مناظره‌های باشگاه دانشجویان این دانشگاه دارد. - م.

از خواندن نظریات راجع به این موضوع، به یاد گفته‌ای از خودت افتادم: «از ما هنرمندان مسئولیت نمی‌شود خواست.» دقیقاً کلماتی در کمال تعجب بسیار خشم‌آلود به زبان می‌آوری - درباره چی؟ درباره بیست سی (یا حتی چندصد) تن دانشجو یا دانش‌آموز اشراف‌زاده مدرسه نظام که برای جلوگیری از توطئه‌ها^۱... که جان هزاران کارگر و دهقان را به خطر می‌اندازد چند روزی زندانی شده‌اند. چه فاجعه عظیمی! چه بیداد و ستمی! چند روز، یا حتی چند هفته، زندان برای روشنفکران به خاطر پیشگیری کردن از قتل هزاران کارگر و دهقان! «از هنرمندان مسئولیت نمی‌شود خواست.»

به همین سادگی!^۲ در نامه‌های لنین به گورکی کم‌کم تهدید شروع می‌شود. «این را نمی‌توانم نگویم: اوضاع و احوالت، محیط زیست، محل سکونت، و شغلت^۳ را به کل تغییر بده - وگرنه ممکن است از زندگی برای همیشه بیزار شوی» (ژوئیۀ ۱۹۱۹). مرگ دو شاعر و بروز قحطی شکافی اجتناب‌ناپذیر را فراهم آورد.

سرانجام وقتی مسکو رفته‌رفته اعتراف کرد که یک‌چهارم جمعیت روستایی از گرسنگی در حال مرگ‌اند، گورکی انتخاب شد که رهبری دعوت به امداد را به‌عهده گیرد. قحطی که پایان یافت، لنین همه اعضای کمیته امداد به‌استثنای دو نفر را بازداشت کرد و از گورکی خواست «به‌خاطر سلامت» به

۱. این توصیف موجز لنین از **تروویس** است. باز، برای ادای حق مطلب (و این فقط سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۲۴ را دربرمی‌گیرد): «شمار کسانی که به‌دست چکا کشته شدند چه‌بسا بیشتر از همه آنهایی بود که در جنگ داخلی جان باختند» (فَیجیز).

۲. نظیر این نامه در آرشیو استالین هم وجود دارد: نامه او به میخائیل شولوخوف (که به‌گفته سولژنیتسین نویسنده **فن آرام** نبود) درباره روستاییان. استالین، به زبان بی‌رمق‌تری، به رفیق «ارجمند»^۳ ش اطمینان می‌دهد که «دروگران شایسته»^۴ ای که او [استالین] اندکی به زحمت انداخته است آن قدرها که می‌نمایند هم شایسته نیستند: آنها ترور به‌کار می‌برند و شهرها را گرسنگی می‌دهند.

۳. تأکید از نویسنده کتاب است. - م.

خارج برود. سپس مرگ آن دو شاعر، آلكساندر بلوک^۱ و نیکلای گومیلف^۲، روی داد. بلوک پس از شور و شوق کوتاهی برای انقلاب اکتبر، و سرودن دو شعر مشهور در تجلیل آن، پس از ۱۹۱۸ دیگر چیزی ننوشت، و در اوت ۱۹۲۱ از گرسنگی و یأس درگذشت. چند روز بعد، گومیلف (شوهر سابق انا آخمتوا) را پلیس مخفی پتروگراد توقیف کرد - جرمش هواداری از سلطنت بود، که وی اصلاً آبایی از اعترافش نداشت. گورکی بی درنگ به مسکو رفت و دستور آزادی گومیلف را از لنین گرفت. در بازگشت به پتروگراد دریافت که گومیلف را بدون محاکمه کشته‌اند. گورگی وقتی خبر را شنید خون بالا آورد. سلامتتش به هر حال رو به وخامت بود. در اکتبر آن سال کشور را ترک گفت. رفیق استالین در ۱۹۳۲ گورکی را راضی کرد از ایتالیا به شوروی بازگردد. این یک کودتای تبلیغاتی برای رژیم بود، و جار و جنجال راه انداختند که نویسنده بزرگ را از چنگ «ایتالیای فاشیست» نجات داده‌اند. نشان افتخار فرمان لنین به او اهدا شد؛ و کاخ کوچکی در مسکو در اختیارش گذاشتند، و نیز یک داچا (و استالین وقتی شنید گورکی برای بالا رفتن از پلکان ویلایش مشکل دارد دلسوزانه نصب یک آسانسور را دستور داد)؛ نام خیابان تورسکایا^۳ خیابان گورکی، و شهر زادگاهش - نیژنی نووگورود^۴ - نیز گورکی شد: این دیگر بزرگداشت فوق‌العاده‌ای بود.^۵ استالین لابد می‌دانست که گورکی بالاخره روزی او را به دردمر می‌اندازد. مردی وجود دارد، مشکل می‌آفریند. درضمن، مطمئنم که استالین شایق بود این غول بزرگ را به زانو

۱. Alexander Blok، بزرگ‌ترین شاعر سمبولیست روسی. منظومه حماسی دوازده تن او در هواداری از انقلاب روسیه مشهور است. - م.

2. Nikolai Gumilev

3. Tverskaia

4. Nizhnyi Novgorod

۵. چیزهای دیگری هم به اسم گورکی نام‌گذاری شد - برای نمونه، یک کارخانه بافندگی و یک هواپیما (بزرگ‌ترین هواپیمای جهان)، که سقوط کرد. سولژنیستین که در مورد گورکی بسیار سختگیر است، با شور و حرارت می‌گوید که **اردوگاه‌هایی** نیز به نام گورکی خوانده شدند - بی‌شک، پس از مرگش. یکی از مزاح‌های نادر استالین!

درآورد: استعداد، صلاحیت، و شخصیتش را درهم بشکنند.

گورکی، پیش از این، در سفر دوم از پنج سفر مقدماتی تابستانی اش به روسیه، در ژوئن ۱۹۲۹، خود را به کلی بدنام کرده بود. کتابی (جزیرهٔ دوزخ: زندان شوروی در شمال دور)^۱ دربارهٔ سلووکوی تازه در انگلستان منتشر شده بود، و گورکی برای پاسخ‌گویی به آن به دیداری از گهوارهٔ گولاک فرستاده شد. بازداشتگاه را با عجله سروصورتی پوتیومکینی^۲ داده بودند. به سخن سولژنیتسین، گورکی توانست با پسری چهارده‌ساله در اردوی کودکان بدون حضور مراقبان گفت‌وگویی انجام دهد. وقتی اردوگاه را ترک گفت «اشکش سرازیر بود».^۳ در دفترچهٔ بازدیدکنندگان، «از پاسداران خستگی‌ناپذیر انقلاب، [که] قادرند، درعین‌حال، آفرینندگان فوق‌العاده جسور فرهنگ باشند» ستایش کرد؛ که این نظریات در سطح جهانی نشر یافت. «کشتی بخاری (حامل گورکی) هنوز از اسکله چندان دور نشده بود که پسرک را کشتند» (سولژنیتسین).

تحقیر چشمگیر دوم در ۱۹۳۳-۱۹۳۴ اتفاق افتاد، موقعی که گورکی ویراستاری کتاب کانال دریای سفید بالتیک^۴ را پذیرفت (فائلمقام رئیس کل گولاک یکی دیگر از ویراستاران همکارش بود). در تابستان ۱۹۳۳ هیئتی مرکب از صد و بیست نویسنده از کانال، که تازه به اتمام رسیده بود، دیدن کرد، و سی و شش تن از آنها برای این مجلد مقاله نوشتند، و به تمجید پروژه پرداختند و آن را «تلاشی مخصوصاً موفقیت‌آمیز در دگرگونی جمعی دشمنان

1. *An Island Hell: A Soviet Prison in the Far North*

۲. ن.ک.: پانوشت ص ۵۴ - م.

۳. پسر بچه، در میان حرف‌های دیگر، دربارهٔ «دفع پشه‌ها» با او صحبت کرد: این حشرات، همانند ماهی‌های بالدار گوش‌خوار (پیرانا)، می‌توانستند در عرض چند ساعت آدمی را به صورت اسکلت درآورند. زندانی‌ها را همچنین به گندهٔ درخت می‌بستند و از پله‌های سنگی قلعه به پایین می‌غلتانند.

4. *The White Sea-Baltic Canal*

پیشین پرولتاریا» خواندند. کانال که با کار اجباری (اکثر آکولاک‌ها) ساخته شد قرار بود دو ناوگان را از طریق یک آبراه عظیم به هم بپیوندد. در انجام کار شاید ۱۵۰,۰۰۰ تن جان باختند، و خود طرح نیز بی‌مصرف از آب درآمد.^۱ گورکی سال‌های سال دوست نزدیک کیروف تندرو، ولی واقع‌بین و رک‌گو، رئیس تشکیلات لنین‌گرا، بود که این کانال در تیول او ساخته می‌شد. خود کتاب مورد بحث گواه بارزی بود از این فریبکاری آشکار، ملال‌آور، بیمارگونه و بزدلانه. اظهار نظرهای اتفاقی گورکی در این زمان غیر قابل بازشناسی است. به لهجه رژیم و به طنین تعصب آمیز برتری اصول عقیدتی خویش سخن می‌گوید.

قتل کیروف (دسامبر ۱۹۳۴) گورکی را از اغمای روحی درآورد. استالین انتظار این را داشت. چند ساعت پس از جنایت سربازان چکا ویلای گورکی در کریمه را محاصره کردند - که محافظتش کنند؟ یا جلو زبانش را بگیرند؟ ترندهای دیگری نیز برای «ایز» گم کردن به کار افتاد. استالین از گورکی خواست به دیگران پیوندد و ترور فردی را (پس از قتل کیروف) محکوم کند، گورکی جواب داد که ترور دولتی را هم محکوم می‌کند: این همسنگ تهمت قتل بود. وقتی گورکی به مسکو بازگشت، مراقبت ارگان‌های دولتی فشرده‌تر شد. او به دوستانش گفت در «بازداشت خانگی» است. یکی از علائم مضحک در قرنطینه بودن او آن بود که نسخه‌های روزنامه پراودا که به او می‌رسید اختصاصاً دستکاری شده بود (به نوشته رابرت تاکر «گزارش‌های بازداشت‌ها را برمی‌داشتند و به جای‌شان خبرهای صید خرچنگ و امثالهم می‌گذاشتند»). در مه ۱۹۳۵ پسرخوانده او، ماکسیم پشکوف^۲، که رابط گورکی با دنیای خارج بود، پس از کسالت ناچیزی به طرز مرموزی مُرد و بر تنهایی او افزود. بیماری

۱. کانال عمق کافی نداشت. سولژنیسین سال‌ها بعد از محل دیدار کرد. تمام روز آنجا بود، و فقط دو تا قابی باری آنجا دید.

ریوی خودگورکی هم بدتر شد. استالین، به معیت مولوتف و وروشیلوف، به عیادتش رفت. گورکی در ۱۸ ژوئن ۱۹۳۶ درگذشت، و با تشریفات کامل به خاک سپرده شد. دو ماه بعد دوست دیرینش کامنف را به دادگاه (و مآلاً اعدام) کشیدند، در محاکمه‌ای که گورکی قطعاً آن را محکوم می‌کرد.

شاید به نظر ما جنایتکاری بود هیچ شخصیتی در تاریخ به اندازه استالین حتمی نباشد، مع الوصف، در مرگ گورکی (و پسرش) دست استالین کمتر از قتل کیروف به خون آلوده است. استالین در این زمان از «ترور بی صدا»ی اخراج حزبی به مرحله ضربات ترور بزرگ گذر می‌کرد، و در اوج آشفته‌بازار پشت‌هم‌اندازی بود: بندبازی دیوانه با هزاران حقه، سرگرم بستن سوراخ و سنبه‌های بنای لرزان جهان واقعیات خود. در محاکمات بعدی بوخارین و دیگران (۱۹۳۸) ادعا شد که گورکی را پزشکانش کشتند، و اینکه اینها خود مخلوقات یاگودا، رئیس چکا، بودند. یاگودا البته اعدام شد؛ همین‌طور دکتر لوین و دکتر کازاکف [پزشکان گورکی].^۱ «کشتن» ناشیانه و تدریجی گورکی (دکترها وادارش کردند نزدیک خرمن آتش بایستد و به عیادت افراد سرماخورده برود)، به‌طور رسواکننده‌ای سست و بی‌پایه می‌نماید، و واقعه را به طرز ناشایستی بعید جلوه می‌دهد. سرتاپای قضیه بی‌مطالعه به نظر می‌رسد: وانمود کردند که توطئه یاگودا اقدامی تروریستی برضد رهبری بوده است، و بدین‌روال گورکی به‌عنوان استالینیستی دوآتشه به هلاکت رسید (روحش از شنیدن این امر معذب می‌شود). به هر تقدیر، ظاهراً قاعده، قاعده‌ای متافیزیکی، حکمفرما بود که وقتی استالین مرگ کسی را می‌خواست، به خواسته‌اش می‌رسید.

گورکی، در آخر عمر، می‌کوشید حیثیت خود را باز به دست آورد، ولی چرا نخست آن را از دست داد؟ سولژنیتسین بی‌گذشت می‌گوید:

۱. پزشکان دیگری هم پای‌شان به میان کشیده شد و نه یکی و دوتا، بلکه به شماری که (به گفته کائکوئست) آنها را در زندان‌ها و اردوگاه‌ها به اسم جمع «گورکیست‌ها» می‌خواندند.

من اوایل رفتار ترحم‌انگیز گورکی را پس از بازگشتش از ایتالیا تا هنگام مرگ به توهم و بی‌عقلی نسبت می‌دادم. اما انتشار مکاتبات دهه ۱۹۲۰ او اخیراً نشان می‌دهد که دلایل ناچیزتری در کار بوده است: [مثلاً] منافع مادی شخصی. در سورتو [ایتالیا] گورکی با حیرت کشف کرد که نه شهرت جهانی کسب کرده است نه پول و ثروت... برایش روشن شد که برای تحصیل ثروت و نیز احیای شهرت باید به اتحاد شوروی برگردد و کلیه شرایط ضمنی را بپذیرد... و استالین بیخود و بی‌جهت، از فرط احتیاط، او را کشت: گورکی [اگر زنده می‌ماند] برای وقایع ۱۹۳۷ نیز سرود ستایش می‌خواند.

عصبانیت سولژنیتسین قابل فهم است (جمله آخر او دو توهین مسلم دارد)، ولی چگونه می‌توان آن را درست پذیرفت. خودبینی، پول‌دوستی - شاید؛ ولی گورکی تلوتلو می‌خورد، کورمال کورمال می‌رفت، زجر می‌کشید. وی به روسیه بازگشت، چون تصور می‌کرد - چه بسا خودپسندانه - که می‌تواند نظام را از درون تعدیل و استالین را ملایم کند. روحش را گرو گذاشت، و سپس کوشید آن را باز بخرد.

برخلاف مرسوم به او اجازه دادند - به خاطر سلامتی اش - سفر آخری به کریمه برود. شبی، به دور از مراقبت پزشکانش، از پنجره بالا رفت و به داخل باغ خزید. تا کر می‌نویسد (و نوشته‌اش نقل به معنی از مأخذش است): «گورکی به آسمان نگریست. سپس به سوی درختی رفت، شاخه‌های آن را دربرگرفت، و همان‌جا ایستاد و گریست.» گریه‌اش برای خیلی چیزها بود. نویسندگان معمولاً از میزان استعداد خود بی‌خبرند: ارزیابی استعدادشان با مجلس ترحیم‌شان آغاز می‌شود. ولی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، نویسنده‌ها وقتی هنوز زنده بودند درمی‌یافتند چه در چنته دارند. اگر استعداد زیادی داشتند، فقط بخت یا سکوت می‌توانست نجات‌شان دهد، و اگر چندان با استعداد نبودند، سازش می‌کردند و زنده

می ماندند. بدین ترتیب، بلشویک‌ها برای نویسندگان قدرت پرومته‌ای^۱ قائل بودند: اینان آینده را فرامی خواندند و به آن روح لحظه و حال می‌دمیدند. در میان کاغذهای گورکی مدرکی به دست آمد. یاگودا که آن را خواند دشنام داد و گفت: «عاقبت گرگ زاده گرگ شود»^۲ (این رویدادی بی‌همتاست. یاگودا، در اینجا، خیلی بیشتر از سولژنیتسین همدلی دارد). در آن مدرک گورکی استالین را به کک تشبیه می‌کند، ککی که به ابعاد عظیم و مهارناپذیر بزرگ شده و (به تعبیر کانکوئست) «تشنه خون آدمی، و با این حال اساساً طفیلی» است؛ و شاید ما باید این کک گول‌آسا را ساس گول‌آسا کنیم، چون استالین به شدت می‌خواست خواب را سیاست‌زده سازد، و این کار را کرد. وی خواب را کشت.

با کبکه و دبدبه‌ای که به سهولت می‌توان تصورش را کرد، استالین خود در طلایه تشییع جنازه گورکی گام برمی‌داشت. دوستی آتشین این دو اکنون صورت اسطوره در شوروی یافت. دو هفته بعد سه نشریه‌ای که گورکی سردبیری آنها را به عهده داشت تعطیل شد و کارکنان آنها و نزدیکان گورکی همه به زندان افتادند.

دمین «بدنی»: دمین بینوا^۳. ماکسیم گورکی: ماکسیم تلخ‌کام. یوسیف گروزنی: یوسیف مخوف.

فرجام

ایوان مخوف، در ۱۵۸۴، عاقبت به این‌گونه رفت: «خایه‌هایش به طرزی دردناک باد کرد، [خایه‌هایی] که بیش از پنجاه سال در نهایت توحش آزار رسانده بود، و افتخار می‌کرد که بکارت هزار دختر باکره را برداشته

۱. Promethean، پرومته خدای یونانی که به روایتی انسان را از گِل آفرید و شراره‌ای از آتش

آسمان ربود و به زمین آورد و انسان را صنعت و هنر آموخت. - م.

۲. معنای تحت‌اللفظی اصل چنین است: «هر چقدر هم به گرگ بخورانی، باز چشمش به جنگل

است.» - م. ۳. ن. ک.: صص ۱۲۵-۱۲۸.

است.»^۱ منجم‌های پیشگو را فراخواندند، و ایوان با لمس و نوازش کردن گوهرآلات خود را تسکین داد. سرانجام می‌کوشید بازی شطرنجی را آغاز کند که جان سپرد:

مُهره‌هایش را چید^۲... امپراتور در لباس شبِ گشادش، پیراهن و زیرشلواری کتان، از هوش رفت و به پشت افتاد. جیغ و فریاد برآمد، قشقرق به پا شد، یکی را دنبال آب حیات فرستادند، دیگری را پیش عطار برای تهیه «همیشه‌بهار و گلاب» و احضار روح پدرش و آوردن پزشکان. در این میان وی گرفتار خفقان شده بود و کاملاً مرده بود.

منظور از «خفقان» در اینجا «حالت اختناق و خفگی» است، چون ایوان به علل طبیعی درگذشت؛ و همچنین، بدبختانه، استالین. اگرچه او بیشتر طول داد تا بمیرد، و استعدادش برای مرگ‌ومیر، چنان شگرف بود که حتی از درون تابوتش نیز کسانی را به طرزی فجیع به قتل رساند.

یکی از صد و چند هنرمند یهودی که از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۳ کشته شدند، بازیگر مشهور سولومن میخوئلز^۳ بود. وی بازداشت نشد؛ او را اغوا کردند، به هلاکت رساندند و نعشش را در خیابان انداختند، و کامیونی متعلق به چکا جسد را زیر گرفت. حکومت ابتدا مرگ او را تصادف خواند، ولی بعداً شایع کردند که به قتل رسیده - به دست سیا - که مبادا شبکه جاسوسی امریکایی را افشا کند. میخوئلز در نمایش‌هایی خصوصی، در کرملین بازی کرده بود. نمایشنامه‌های شکسپیر، از جمله شاه‌لیبر، را برای استالین بر صحنه آورده بود. من می‌گویم که تماشای شاه‌لیبر لحظه تاریخی بزرگی بود. لیر البته خودکامه

۱. این و نقل‌قول‌هایی که در پی می‌آید از زبان سِر جروم هورسی (Sir Jerome Horsey) از کمپانی مسکووی در لندن است.

۲. «همه به جز مهره شاه، که هرچه می‌کرد صاف سرجایش بر صفحه شطرنج مثل سایر مهره‌ها نمی‌ایستاد» (یادداشت هورسی است، و چنان مناسب حال که می‌توان در صحت آن شک بُرد).

3. Solomon Mikhoels

به دنیا آمد - و با استالین تفاوت‌هایی دارد - ولی لیر همچنان کانون تأمل ژرف اذهان استبدادی است. وقتی استالین دید میخوئلز، قربانی بالمآش، از روی صحنه او را چنین گوشمالی می‌دهد، آیا لرزه بر اندامش نیفتاد؟

اینان همچون سگان به چاپلوسی من می‌پرداختند... به هرچه من می‌گفتم «آری» و «نه» می‌گفتند!... وقتی باران خیس‌م‌کرد و تندباد دندان‌هایم را به صدا درآورد، وقتی تندر دیگر به فرمان من ساکت نشد، آنگاه ایشان را شناختم، آنگاه به دورویی‌شان پی‌بردم. رهای‌شان کنید، آنان مردمی درست‌پیمان نیستند: به من می‌گفتند من همه‌چیزم: دروغ است - من یارای تب و لرز را هم ندارم.^۱

استالین هم نداشت. خروشچف می‌گوید که وی در شب ۲۸ فوریه غیرعادی بشاش (و غیرعادی مست) بود؛^۲ کسان دیگری که شب آخر عمر استالین با او بودند می‌گویند سر میز شام با چهره عبوس مرتب بدگویی می‌کرد، و (در ساعت متعارف چهار بامداد) ساکت و دلخور آنها را ترک گفت. دعوت‌های ثابت به شام در کونتسو همیشه آمد و نیامد داشت. در ایامی که این یاران کرم‌لینی جوان‌تر بودند خود را با کلوچه‌پرانی، آوازخوانی، لطیفه‌گویی، شوخی و مسخرگی سرگرم می‌کردند. یک شیطنت متداول گذاشتن گوجه‌فرنگی رسیده روی صندلی پوسکریشف مست بود (آیا این پیش یا پس از آن بود که همسرش را کشتند، یا در هر دو حال؟). استالین از تماشای حقارت دیگران لذت می‌برد - مثلاً، از وادارکردن خروشچف که لزگی برقصد. اما این افراد از دیرباز، از مدت‌ها پیشتر از ۱۹۵۳ خوار و خفیف شده بودند. در این هنگام پوسکریشف کنار رفته بود (فقط، اخراج) و به

۱. ویلیام شکسپیر، شاهلیر، برده چهارم، صحنه ششم. به نقل از ترجمه فارسی جواد پیمان (با تغییراتی جزئی)، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ پنجم (۱۳۷۵)، ص ۲۴۵. م.
 ۲. استالین به معیار روس‌ها، ظاهراً، به اعتدال مشروب می‌خورد. اما استعمال دخانیات (سیگار و پپ) را خیلی دیر در ۱۹۵۲ ترک کرد، که دیگر بی‌ثمر بود.

دیگران، به ویژه بریا و مالنکف، سخت ظنین بودند. اطرافیان در این اوقات به گوش خود شنیده بودند که استالین با خودش حرف می‌زند: «کار من ساخته است. من به هیچ‌کس، حتی به خودم، اعتماد ندارم.» سوتلانا می‌گوید در این دوره یک دیدار ساده از پدرش چندین روز وی را جسماً از پا می‌انداخت؛ و فراموش نشود که سوتلانا لااقل ترس جان نداشت.

روز اول مارس استالین، طبق معمول، ظهر از خواب بیدار شد. چراغ دستور چای در آبدارخانه روشن شد. پیشخدمت‌ها چشم‌انتظار چراغ دوم دستور آوردن چای ماندند، ولی خبری نشد. تا ساعت یازده شب کسی جرأت نداشت در صدد تحقیق برآید. در این موقع افسر نگهبان دل به دریا زد. استالین در پیژامه لکه‌دار کف اتاق ناهارخوری نزدیک بطری آب معدنی و نسخه‌ای روزنامه پراودا افتاده بود. چشم‌های ملتمس او پُر از وحشت بود. سعی کرد حرف بزند، ولی تنها «صدای پچ‌پچی» از دهانش خارج شد - کک گول آسا، ساس هراسناک، به وزوز حشره‌ای تقلیل یافته بود. تردیدی نیست که فرصت داشت به واقعیتی آزاردهنده بیندیشد: به پزشکان کرملین که همه در زندان زیر شکنجه بودند، و به پزشک شخصی سالیان سالش، وینوگرادوف^۱ که (به اصرار و تأکید استالین)، علاوه بر توقیف، «درگند و زنجیر» نگهداری می‌شد.

بریا، که ظاهراً تازه از نوعی عیش و نوش بازگشته بود، شتابزده غروب اول مارس خود را به آنجا رساند. ولی فردا صبح بود که گروهی پزشکی (غیریهودی) گرد آمدند، و در زیر رگبار فحش و تهدید بریا، دست به کار شدند، در این ضمن اعضای پولیت‌بورو در اتاق مجاور بالا و پایین می‌رفتند. در خواندن مدارک پزشکی استالین آدم بی‌اختیار مذاقه به خرج می‌دهد (آیا این به خاطر شگفتی از مرگ طبیعی او است؟) و در ضمن تصویر ناتوانی مطلق پزشکان را در نظر می‌آورد. برای نمونه:

... بیمار روی نیمکتی به پشت خوابیده بود، صورتش به سمت چپ بود، چشم‌ها بسته، فشار خون ملایمی بر چهره؛ علایم ادرار بی اختیار (لباس‌هایش خیس شاش بود)... ضربات قلب گُند بود... بیمار در حالت بیهوشی است... در دست و پای راست هیچ حرکتی نیست و سمت چپ گاه تکانی می‌خورد.

تشخیص: بیماری تصلب شریانی (هیپرتونی)، تصلب عمومی عروق (اتروسکلروز) و آسیب شدید به رگ‌های خون مغز، فلج نیمه راست بدن بر اثر خونریزی شریانی نیمه چپ مغز؛ تصلب عروق شریانی قلب و تصلب عروق کلیه. وضع بیمار بسیار وخیم است.

به سخن دیگر، بیمار سکتۀ مغزی شدیدی داشته است. پزشکان زالو به کار بردند - چهار زالو پشت هر گوش، و زالوها، معصومانه و آسوده‌خاطر، به مکیدن خون ساس اعظم پرداختند. سولفات منیزیم به او، هم تنقیه و هم از زیر پوست تزریق شد. طرف راست بدن استالین فلج شده بود؛ طرف چپ گاه تکانی می‌خورد. در ظرف پنج روز آینده، در حینی که پزشکان مشغول معالجه بر خود می‌لرزیدند، واسیلی جوگاسویلی وقت و بی‌وقت تلوتلوخوران وارد اتاق می‌شد و فریاد می‌زد: «پدر مرا کشته‌اند، حرامزاده‌ها!» در ساعت نُه و پنجاه دقیقه بعد از ظهر ۵ مارس استالین عرق زیادی کرد. صورت کبودش کبودتر شد. سوتلانا نیز ناظر و منتظر بود. این وداع او است:

در دوازده ساعت آخر کمی اکسیژن و خامت یافت. صورت و لب‌هایش سیاه شد... زجر مرگ وحشتناک بود. در پیش چشم ما او عملاً نفسش بند آمد و جان داد. در واپسین دم، چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به همه در اتاق انداخت. نگاهش مخوف، دیوانه‌وار یا شاید غضبناک، و سرشار از ترس مرگ بود... [سپس] ناگهان دست چپش را بلند کرد، گویی چیزی را در بالا نشان بدهد و [گویی] با نفرین به همه پایین آورد. این حرکت او غیرقابل فهم و پُر از تهدید بود.

راستی چه می‌کرد؟ دنبال قدرت می‌گشت؟

استالین مرده بود - ولی هنوز دست بردار نبود. او همه عمر عاشق این بود که مردم را درهم بشکنند، درهم بکوبد؛ هوا، فضا، راه فرار، برای آنها باقی نگذارد؛ دوست می‌داشت پیوسته آنها را بفشارد و له کند، در آغل و هلفدونی بیندازد، در جایی میخکوب کند: «ففس» پذیرایی لوییانکا، با کمتر از یک متر جا برای هر سه زندانی؛ زندان ایوانووا، با سیصد و بیست و سه زندانی در هر سلول ساخته شده برای بیست تن، یا استراخوویچ آ، با بیست و هشت نفر در هر سلول انفرادی؛ یا سی و شش تن چپیده در یک کوبه قطار، یا واگن حمل زندانیان چنان تنگاتنگ انباشته که اراذل پاسدار آنها حتی قادر به جیب‌بری هم نبودند، یا اسیران زندانی جفت جفت بسته به هم در عقب کامیون - در راه اعدام... در روز تشییع جنازه استالین انبوه جمعیت، با شور و جذبه سوگ دروغین و محبت دروغین، در تراکمی خطرناک در مسکو به حرکت درآمدند. وقتی در میان جمعیتی فشرده، حرکت دیگر دست خودت نیست و به سختی می‌توانی نفس بکشی، درک و وقوفی ساده و اندوهگین به دلهره‌ات رسوخ می‌کند: که اگر مرگت فرارسد، بر اثر زندگی است، از وفور زندگی است، از این همه موجود زنده است که اینجا جمع‌اند؛ و این سیل عظیم خلاق اصلاً در اینجا چه می‌کنند - برای عزاداری او گرد آمده‌اند؟ آن روز متجاوز از یکصد نفر در خیابان‌های مسکو زیر دست و پا خفه شدند. بدین ترتیب، استالین مومیایی شده در تابوتش هم کماکان همان کرد که به راستی استادش بود: له و لورده کردن مردم روس.

کمال منفی

وقتی مقدمات محاکمه‌های نمایشی سوسیالیست‌های انقلابی تهیه می‌شد، لنین به کمیسر دادگستری خلق چنین نوشت (مه ۱۹۲۲):

رفیق کورسکی!

پیرو گفت وگوهای مان، رئوس مطالب پاراگراف متمم قانون جزا را در اینجا برای تان می فرستم... مفهوم اصلی، امیدوارم، روشن است...: تنظیم صریح موازینی هم اصولی و هم صادق از نظر سیاسی (و هم نه زیاد محدود از لحاظ حقوقی) به منظور ایجاد انگیزه برای ماهیت و توجیه ترور و ضرورت آن و محدودیت‌های آن.

دادگاه‌ها نباید ترور را مستثنا کنند. چنین وعده‌ای خودفربیی و تقلب است، و برای تعبیه بنیاد و قانونی ساختن آن به طریق اصولی - به وضوح و بدون دورویی و بدون شاخ و برگ - می‌باید آن را هرچه بیشتر فراخ‌دامن تدوین کرد، چون فقط عدالت انقلابی و وجدان انقلابی است که در عمل شرایط لازم برای کاربرد کمابیش وسیع آن [ترور] را فراهم می‌آورد.

با دروهای کمونیستی،

لنین

تروتسکی گفت: «ترور وسیله نیرومندی است و باید آدم دورویی باشی تا این را نفهمی.»
چنانکه می‌بینیم هر دو نگران دورویی اند.^۲ پس اجازه دهید دورویی

1. Kursky

۲. ن. و. کریلنکو (N. V. Krylenko) - که دادستان محاکمه سوسیالیست‌های انقلابی، و مدتی کمیسر دادگستری بود - عقیده داشت که قوانین مزور و دورنگ‌اند: «این یکی از سفسطه‌های بسیار شایع علمی بورژوازی است که می‌گوید دادگاه... نهاد تحقق‌گونه‌ای 'عدالت' و یژه، مافوق [منافع] طبقاتی است... بگذار عدالت در دادگاه‌ها چیره شود» - تمسخری تلخ‌تر از این از حقیقت به تصور نمی‌گنجد.» در ژوئیه ۱۹۳۸ صورتی مشتمل بر ۱۳۸ نام به استالین داده شد. «هر ۱۳۸ نفر را بکشید»، این کلمات همراه امضای استالین آمده است. کریلنکو یکی از اسامی آن صورت بود. محاکمه او بیست دقیقه (حداقل زمان لازم برای کاغذبازی) طول کشید و صورت جلسه دادگاه نوزده سطر بیش نبود. آیا این به نظرش به اندازه کافی بی‌تزویر و یکرنگ آمد؟

نکنیم. از ترور سخن گوئیم، اما تزویر و ریا به خرج ندهیم. نامه لنین به کورسکی شرح و تفصیل یک پیشنهاد قبلی است، که می‌گفت: «رفیق کورسکی! به عقیده من ما باید کاربرد اعدام با گلوله را (یا در عوض تبعید به خارج را) به همه فعالیت‌های منشویک‌ها، سوسیالیست‌های انقلابی و غیره تسری دهیم.» و با نگاهی به جنبه روابط عمومی این عمل، لنین می‌افزاید: «باید فرمولی پیدا کنیم که بتوانیم این عملیات را به بورژوازی بین‌المللی ارتباط دهیم.» تأکید از او است؛ و دورویی نیز از او است. ترور دولتی جنون دولتی است؛ و هرگونه تلاش، هرچند هم با بی‌اعتنایی، «برای قانونی کردن اصولی و بدون دورویی» آن، مزورانه و ریاکارانه از آب درمی‌آید. و این گفته تروتسکی را چگونه تأویل کنیم؟ استدلال می‌کند که آدم «باید ریاکار باشد که درنیابد ترور یک وسیله نیرومند سیاست است.» «درنیابد» در اینجا حُسن تعبیری است برای «دست نزنند»: مخالفان سیاسی او، به هر حال، این «دریافت» او را غنیمت شمردند. تروتسکی می‌باید به جای «ریاکار» واژه «احساساتی» را به کار می‌برد، همه می‌دانیم ترور عملی عاری از احساسات است. ولی بی‌ریایی ترور هنوز جای بحث دارد. به طور کلی، می‌توان استنباط کرد که لنین و تروتسکی هر دو گوش‌به‌زنگ خطر دورویی بودند.

با این حال، بدیهی است که دورویی، همانند تورم، در زمان بلشویک‌ها بسی فزونی یافت. اگر بگویم که دورویی روح و جان حزب شد مطمئن باشید قصد شوخی ندارم - این هم باز حق مطلب را ادا نمی‌کند. دورویی خود خبر نداشت که در اکتبر ۱۹۱۷ چه بلایی سرش آمد. تا آن زمان، دورویی در سیاست، دورویی در مذهب، دورویی در تجارت، گاه جلوه نموده بود؛ در کنش و واکنش‌های اجتماعی بی‌شماری نقش آفرین شده بود؛ در بسیاری از زمان‌های دوران ویکتوریا خوش درخشیده بود، و غیره؛ ولی هرگز فرصت نیافته بود یک ششم کره زمین را آلوده کند. به عقب که بنگریم دورویی احتمالاً در این زمان به احتیاط پیشین خود خندید، و بی‌پروا بر اریکه قدرت نشست و به‌زودی به سیطره خود عادت کرد.

تباهی هنگامی رونق می‌یابد که هرگونه به‌هم‌پیوستگی گفتار و رفتار ترک شود. پیش از آنکه واژه «انقلاب» را (در مرحله نخست) بررسی کنیم، اجازه دهید به مرحله دوم، «دیکتاتوری پرولتاریا»، پردازیم. این عبارت در [نوشته] مارکس پانوشتی بیش نبود، اما بلشویک‌ها آن را بت خود ساختند و «پیشتازگرایی» خواندند: گفتند انقلابی‌های نخبه به‌نام پرولتاریا دیکتاتوری پرولتاریا برقرار می‌کنند؛ پرولتاریا، به مرور زمان، از صرف توجه به «اتحادیه‌های کارگری» درمی‌آید و خود به پیشتازی می‌پردازد؛ و آنگاه پیشتازها - یعنی دولت‌ها - معجزه‌آسا «تحلیل می‌روند»، و کمونیسم کامل «تحقق» می‌پذیرد. بلشویک‌ها، به طوری که می‌دانیم، در همان منزل اول گیر کردند و هرگز فراتر نرفتند (اگرچه به تعبیری موفق شدند تحلیل بروند - منتها نزدیک یک قرن بعد - و از خود هیچ باقی نگذارند). اقدام لنین در غیرقانونی ساختن اتحادیه‌های کارگری به بهانه اینکه پرولتاریا دیگر از قدرت دیکتاتوری برخوردار است، چیزی جز دورویی نبود.

روسیه هیچ‌گاه دیکتاتوری پرولتاریا را نیازمود.
 آنچه روسیه آزمود دیکتاتوری پرولتری بود.
 روسیه استالین را آزمود، کمال منفی را آزمود.

(۱) در طول قحطی ۱۹۳۳، مسکو سیاست روسی کردن اوکراین را همچنان ادامه داد، تمامی نهادها - از جمله شورای اوزان و پیمان‌ها و هیئت زمین‌سنجی (ژئودزیک) - را پاکسازی کرد. یکی از بلندپایگان، به نام اسکرینیک^۱، که هدف حمله قرار گرفته بود، عکس‌العمل شدید نشان داد: حمله متقابل کرد، و سپس خود را با تیرکشت. در خبر رسمی مرگ این مقام، انتحار او «عملی از روی بزدلی، به‌ویژه ناسزاوار عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست» توصیف شد.

(۲) به نقل از ترور بزرگ: «راه صددرصد قطعی کشته شدن برای متهم آن

است که اعتراف به گناه نکند. در این صورت او را به دادگاه علنی نمی‌برند؛ یا زیر فشار بازجویی‌های مقدماتی جان می‌دهد، یا پس از بیست دقیقه محاکمه غیر علنی گلوله‌ای نتارش می‌شود - مانند یان رودزوتک^۱. منطق دادگاه‌های استالین با مرسوم جاهای دیگر فرق داشت. یگانه امکان گریز از مرگ اقرار به همه چیز بود، می‌بایستی به فعالیت‌های بدترین شکل ممکن را می‌دادی. حقیقت آن است که حتی این کار هم به ندرت جان آدم را نجات می‌داد.

۳) در طول اشتراکی‌کردن، هنگامی که روستاییان مشغول کشتار چهارپایان خود بودند، رئیس مصادره غلات در اوکراین، که انتظار داشت سراسر مبارزه (ترور- قحطی) پیش رو را به سورچرانی بگذراند، بنابر گزارش‌ها گفت: «روستاییان روسیه برای نخستین بار در تاریخ نکبت‌بار خود هرچه دل‌شان می‌خواست گوشت خوردند و شکمی از عزا درآوردند.»

۴) این گفته رابرت تاکر را هم درباره اعدام کامنف و زینوویف بشنوید که استالین ابتدا قول داده بود آنها را زنده نگه دارد: «وی نه تنها آنها را تحقیر، بهره‌کشی و بی‌آبرو کرد، بلکه موجب مرگ‌شان هم شد، و حال آنکه می‌دانست این دو در انظار همگان خود و بسیاری کسان دیگر را خوار و بدنام ساخته‌اند، گناه او در قتل کیروف، نیرنگ‌های بی‌حد و حصر او، و توطئه تروریستی او علیه حزب و دولت را خود به گردن گرفته‌اند. آنها اعتراف کرده بودند که رواج‌دهنده انواع و اقسام فاشیسم بوده‌اند، درحالی‌که استالین خود منشأ این‌گونه اعمال، از جمله، جزء چیزهای دیگر، خود این محاکمه قلابی بود؛ و آخر سر هم این دو ملت‌سمانه به پای قاتل‌شان افتادند و تملق او را گفتند - که اینها همه هیچ فایده‌ای نداشت، مگر برآوردن اهداف او.»^۲ بوخارین در

۱. Jan Rudzutak، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی. - م.

۲. این سیل انزجار باز هم اوج یافت. همسر کامنف در ۱۹۳۵ بازداشت و در ۱۹۴۱ کشته شد؛ پسر ارشدش در ۱۹۳۷ بازداشت و در ۱۹۳۹ کشته شد (پسر کوچکش از تیم‌خانه چکا و گولاک جان به‌در برد). سه برادر زینوویف، و نیز یکی از خواهرانش، به قتل رسیدند؛ سه خواهر دیگرش، و

چهل و سومین نامه بی جوابش به استالین نوشت: «من نسبت به تو، نسبت به حزب، و نسبت به مرام احساسی جز دل بستگی شگرف و بیکران ندارم. من تو را در عالم خیال در بر می گیرم...» کمتر قاتلی از قربانیانش این چنین خواستی داشته - که کلمات محبت آمیز بر لب به سوی مرگ بروند. ولی حجم شکست، حجم بدهی ای که استالین مطالبه می کرد، این چنین کلان بود.

۵) گاهی درخواست عفو متهمان گرواگرد میز رهبران به رأی و اظهار نظر گذاشته می شد. یکی از این موارد، درخواست بخشایش از جانب یک فرمانده بی گناه ارتش در شب اعدامش بود، و اظهار نظرها: «مشتی دروغ و دونگ. بکشیدش - استالین»؛ «موافقم. پست فطرت! سگ مستحق سگ کشی است - بریا»؛ «دیوانه - وروشیلوف»؛ «خوک! - کاگانوویچ».

۶) استالین در ۱۹۴۸ سطور زیر را به زندگی نامه رسمی خود، دوره کوتاه، افزود: «در مراحل گوناگون جنگ نبوغ استالین راهکار درست را با در نظر گرفتن جمیع مقتضیات یافت... تسلط او بر امور نظامی، چه در حمله و چه در دفاع، به منصفه ظهور رسید. نبوغ او موجب شد که نقشه های دشمن را پیش بینی کند و آنها را نقش بر آب سازد.» مدتی بعد این را به افزوده های قبلی اضافه کرد: «استالین وظیفه رهبری حزب را در کمال مهارت انجام داد و از پشتیبانی بی دریغ تمام مردم شوروی برخوردار بود، و هیچ گاه اجازه نداد ذره ای نخوت، خودبینی یا خودستایی مانع کارش شود.»

۷) چنگال ترور - قحطی هر چه فشرده تر شد، روستاییان برای زنده ماندن بیشتر به سرقت غلات دست زدند. قانون جدیدی این جرم را سیاسی کرد، اعلام شد که کلیه این گونه دله دزدان دشمن خلق محسوب می شوند و مجازات آنها ده ها سال زندان یا اعدام است. ولکوگونف می نویسد: «تا آغاز سال ۱۹۳۳ متجاوز از ۵۰,۰۰۰ تن، بسیاری از آنها گرسنه، به کیفر رسیده بودند.» استعمال واژه «قحطی» نیز همین مجازات را داشت. «کشتکاران لایق»، طبق رده بندی

سه خواهرزاده (یکی با گلوله جان داد)، یک برادرزاده، یک شوهرخواهر و یک پسرعموی او به اردوگاه فرستاده شدند، پسرش استفان تیرباران شد.

تفرقه انداز استالین، نمی دانستند که گرسنگی کشیدن آنها نتیجه سیاست دولت است. ولی نمی بایست هم می دانستند که دارند گرسنگی می کشند. اشاره به این امر جرم بزرگی به شمار می رفت. در حقیقت، هر که می گفت ما داریم کم کم هلاک می شویم، فوری کشته می شد - گفتن این مطلب گناهی نابخشودنی بود. اینجاست که می فهمی چرا سولژنیتسین در انشای کتابش این همه لفظ زائد، حروف ایتالیک، علامت تعجب و نیش و طعنه گزنده مخصوص به خود لازم داشت. در حین بیگاری همراه با دیگر هم زنجیران و ادارت می کردند بخوانی:

ما افراد فوج کانال آدم هایی جان سختیم.
 اما این ویژگی اصلی ما نیست؛
 ما در عصر بزرگی زاده شده ایم
 تا که به راه راست برویم.

یا در نمایش های آماتوری، حنجره ها را می شکافتی و می خواندی:

و زیباترین سرود و ترانه ها نیز
 نمی تواند بگوید، نه، نمی تواند به حق بگوید،
 که چیزی شگفت انگیز تر از این کشور،
 کشوری که من و تو در آن به سر می بریم، وجود دارد.

... وای، کارد چنان به استخوانت می رسد که اشک می ریزی که تو را
 برگردانند پیش همان گروه بان کوریلکو^۱، که در جاده کوتاه و عریان اعدام، در
 اردوگاه بردگی سلووکی - گهواره رسمی و علنی گولاک - سرت فریاد می زد:
 «وادارت می کنم آن دماغ جسدها را بلیسی!»

خدای من! کدام کانال ژرفای آن دارد که بتوان این گذشته را در آن غرق

کرد؟^۲

1. Kurilko

۲. مجمع الجزایر گولاک، ج ۲، صص ۱۱۹-۱۲۰ (ترجمه انگلیسی).

بخش سوم

ما مردگان که برخیزیم

نامه به دوست

.....^۱

۱۰ فوریه ۲۰۰۱

رفیق هیچنزا!

من این اواخر، نمی دانم به چه سبب، افسرده‌ام و روح و نشاطم را به کلی از دست داده‌ام، اکنون می دانم، ولی مدتی طول کشید تا علت را فهمیدم.

من نمی دانم به چه سبب در این ایام اخیر افسرده شده، روح و نشاط خود را به کلی از دست داده‌ام، رسم تمام اعمال را فراموش کرده‌ام. حقیقتاً فکرم به اندازه‌ای تیره است که بساط پر عظمت زمین در نظرم فلاتی خشک و بایر بیش نیست. این چتر زیبای فضا، این آسمان پهناور، این طاق مجلل که با آتشین دانه‌های زرین‌رنگ مزین شده است در چشم من توده‌ای متراکم از بخارهای کثیف و آزارنده بیش نیست.^۲

۱. در آغاز این نامه چند سطر شوخی نویسنده با دوست و مطالب شخصی، صحبت خویشان و نزدیکان، بود که برای خواننده ایرانی زائد می‌نمود، و به اکراه در ترجمه حذف شد. - م.
۲. هملت، پرده دوم، صحنه دوم. برگرفته از ترجمه مسعود فرزاد (با تغییراتی جزئی)، ص ۸۶. - م.

مدتی طول کشید تا این سخن هملت را پیدا کردم، چون یقین داشتم وی آن را در گفت‌وگو با هوراشیو^۱ بر زبان آورد. و حال آنکه با روزنکراتز^۲ و گیلدنسترن^۳ بود. که دلتنگی هملت را حتی کدرتر و اتفاقی‌تر می‌سازد. عبارت کلیدی «نمی‌دانم به چه سبب» است. هملت کاملاً متوجه نیست که رنج‌های متافیزیکی‌اش نشانه‌اندوه درونی است؛ و این درست حالت من بود. گمان می‌کردم مریضم، به‌نظم می‌آمد دارم می‌میرم (شاید هم داغدیدگی واقعاً با آدم چنین می‌کند). ادبیات این‌گونه هشدارها را درباره‌ی رویدادهای مهم به انسان می‌دهد، ولی ما متوجه این اخطارها نیستیم تا آنکه واقعه به وقوع می‌پیوندد و می‌گذرد...^۴

و حالا برویم سر اصل موضوع.

رفیق هیچنژ! در این صفحات شاید مطلب چندانی نباشد که تو ندانی، در این صورت خوب می‌دانی که بلشویسم کارنامه‌ای دارد سرشار از فرومایگی و اعمالی که در هیچ قاموسی یافت نمی‌شود؛ رایحه‌ای این چنین به‌راستی، «به مشام فلک نرسیده بود»^۵. بنابراین برای من روشن نیست که چرا تو نمی‌خواهی از این جریانات بیشتر فاصله‌گیری و هنوز برای لنین احترام قائلی و بدون ندامت مرید مکتب تروتسکی مانده‌ای. این دو تن فقط پیشگام استالین نبودند. اینها دولتی به تمام معنا پلیسی آفریدند که بعداً به کار او آمد؛ و این دو کاری شگرف به او یاد دادند: نشان دادند که می‌توان کشوری را به شیوه «آزادی مرده» و دروغ و خشونت - و قیافه‌پیوسته حقه‌جانب - اداره کرد. در یکی از چهار یا پنج گفت‌وگوی شبانه‌مان درباره‌ی این امر، آهسته‌آهسته می‌ورزیدی که کارهای لنین «از روی دورویی نبود». من یقین ندارم. آیا قیافه‌پیوسته حقه‌جانب به خود گرفتن، آن‌هم در رهبری دنیای پریعب و نقص

1. Horatio

2. Rosencrantz

3. Guildenstern

۴. در اینجا هم چند سطر به دلیل پیش‌گفته حذف شد. - م.

۵. عبارت از *اتللو* شکسپیر است، پرده چهارم، صحنه دوم. - م.

اتحاد شوروی ۱۹۱۷-۱۹۲۴، به خودی خود دورویی و ریاکاری نیست؟ بین خودمان باشد، لنین می توانست حقیقت را بگوید، می توانست موقرانه بپذیرد که سیاست‌هایی خاص نتایجی خاص (هرچند ناپسند) به بار آورده است. چیزی در این رهگذر نمی بینم که داوری ایوان بونین را تعدیل کند، که لنین را «از نظر اخلاقی فطرتاً کودن» خواند - و من هر روز بیشتر با نظر او موافق می شوم. اگر اجازه دهی، اندکی بعد به تروتسکی می پردازم.

چرخش دمیتری ولکوگونف خیلی جالب است، نیست؟ کتابش استالین: پیروزی و تراژدی که در ۱۹۸۹ منتشر شد - و با آنکه پشت جلد نسخه جیبی من غرق گفته‌هایی چون «سند محکومیت عظیم» و امثال آن است - در حقیقت نوشته‌ای نسبتاً ملایم است. در ۱۹۸۸ ولکوگونف نمی دانست که مسئول سرنوشت پدر و مادر و دو عمویش استالین بوده است. این موضوع را بعداً، و صریحاً، در پرونده‌ها یافت: پدرش را به هنگام ترور به جرم داشتن برخی از آثار بوخارین کشتند، و مادرش در «تبعید» جان سپرد - به گفته دیگر، زن بی خانمان ولگردی شد مورد مزاحمت پلیس. دمیتری در ۱۹۳۷ نه ساله بود؛ تازه بویی از مفهوم زندگی برده بود، ولی دیگر ایدئولوژی را فرو داده بود... کتاب استالین او دارای نقطه‌های کور، پذیرش‌های تلویحی، است (نویسنده از سرکوب روحانی‌ها تقریباً به شوخی می گذرد). چون در این موقع او هنوز ایمان، ایمان سیاسی، داشت. از میان رفتن این ایمان بغرنج و دشوار بود، ربط چندانی به خشم فرزندی نداشت، و «مانند افسردگی نوعی خماری معنوی» روی داد.^۱ به سخن دیگر، گونه‌ای دل آشوبه ضدانقلاب ذهن، قلب، روح و دل و روده بود. کتاب‌های بعدی ولکوگونف، تروتسکی: انقلابی ابدی^۲ (۱۹۹۲) و لنین: زندگی‌نامه جدید^۳ (۱۹۹۴)، همچنان نشانگر منحنی فزاینده‌ای

۱. این عواطف را ولکوگونف در آخرین کتابش، کالبدشکافی یک امپراتوری (*Autopsy for an Empire*)، به خوبی شرح داده است. وی اندکی پس از تکمیل این اثر، در ۱۹۵۵، درگذشت.

2. *Trotsky: The Eternal Revolutionary* 3. *Lenin: A New Biography*

از یأس و انزجار است. وی (در اواخر عمر) نوشت: «شاید تنها چیزی که من در این زندگی انجام دادم برگشتن از ایمانی بود که آن همه سال باور داشتم.» سازوکار «پروسترویکا»ی درونی ولکوگونف بر روی هم برای من بیگانه است؛ ولی همین گفته بسیار خارق العاده او انگیزه‌ای است برای به کار انداختن قدرت تخیل.

این جریان را تو باید بهتر از من بفهمی، چون تو آن را پشت سر گذاشته‌ای، یا تا حدی پشت سر گذاشته‌ای. تجدید ساختار تو ناکامل مانده است. چرا؟ ستایش لنین و تروتسکی بدون ستایش ترور بی معناست. اگر ستاینده ترور نباشی آنها ستایش تو را نمی خواهند. آیا تو ستایشگر تروری؟ من می دانم که تو آزادی را می ستایی. چندی پیش به تو گفتم که ۱۹۸۹ نقطه عطفی در تحول نویسندگی تو بود. نثر تو تا آن زمان هیچ‌گاه به چشم من یکسره افشاگر نیامده بود. احساس می کردم که به نظر تو پاره‌ای حقایق را می توان به تأخیر انداخت. سپس آن خویشتن‌داری را از دست دادی، و صدای نویسندگی‌ات طنینی تازه، طنین آزادی، پیدا کرد.

انقلاب اکتبر، از دیدگاه آزادی و صرفاً آزادی، انقلابی سیاسی در پی انقلابی مردمی (انقلاب فوریه) نبود. نوعی ضدانقلاب بود. «تشنج»های ۱۹۲۱ - در نیروهای مسلح (طغیان کرونشتات^۱ و جاهای دیگر)، در میان بقایای پرولتاریا بعد از جنگ داخلی (اعتصاب‌ها، تظاهرات، شورش‌ها)، و در مناطق روستایی (طغیان دهقانان با شرکت میلیون‌ها نفر) - انقلاب مردمی به مراتب تمام‌عیارتری بود تا انقلاب ۱۹۱۷ و انقلاب ۱۹۰۵.^۲ بلشویک‌ها البته این جنبش‌ها را ضدانقلاب خواندند و با خونریزی سرکوب کردند. حال آنکه انقلاب خود آنها ضدانقلاب بود؛ و همین فیل

۱. Kronstadt، در انقلاب ۱۹۱۷، ملوانان کرونشتات هواخواه بلشویک‌ها بودند، اما ناراضیاتی

عمومی روستاییان و کارگران آنها را به شورش برانگیخت (۱۹۲۱). - م.

۲. ملوانان کرونشتات، و گروه‌های دیگر، نیز خود را انقلابی می خواندند و زیر پرچم سرخ می جنگیدند.

غول آسا بود که در تالارهای کرمیلین صیحه می کشید، می غرید، باد در می کرد. بلشویسم که بنیادش بر ورطه‌ای کاذب بود، دروغ‌گویی و دلقک‌بازی را پیشه خود ساخت و در زمان استالین بی حقیقتی را به اوج جهانی و آرمانی رسانید. آزادی شکننده دوران بین دو انقلاب از میان رفت و به جایش عدم آزادی، یا به قول واسیلی گروسمن آزادی مرده، آمد؛ و این است که اهمیت دارد:

تاریخ بشریت تاریخ آزادی بشر است... تاریخ، برخلاف تصور انگلس، «شناخت ضرورت» نیست. آزادی نقطه مقابل ضرورت است. آزادی غلبه بر ضرورت است. پیشرفت، درحقیقت، پیشرفت آزادی بشر است. آری، و همه چیز به کنار، زندگی خود آزادی است. تحول زندگی تحول آزادی است.

بنابراین اجازه هست پیشنهادی بکنم؟ پیشنهاد می‌کنم که تو بیست و چهار جلد آثار لنین را از نو به ترتیب زیر بخوانی: هربار که به واژه «ضدانقلاب» یا «ضدانقلابی» برخوردی پیشوندِ ضد را بردار، و هرگاه واژه «انقلاب» یا «انقلابی» را دیدی پیشوندِ ضد را باز پس بگذار.

و اما دوست تو تروتسکی. نه، من سه جلد کتاب آیزاک دویچر، پیامبر مسلح^۱، پیامبر بی سلاح^۲ و پیامبر مطرود^۳ را نخوانده‌ام، ولی کتاب ولکوگونف، تروتسکی: انقلابی ابدی را خوانده‌ام (این انقلابی را هم ضدانقلابی بخوان. این مزخرفات «ابدی» و «پیامبر» چه معنا دارد؟ تروتسکی پیامبر چه بود؟ پیامبر انگلستان کمونیست؟ پیامبر امریکای کمونیست؟). شیفتگی به تروتسکی قابل فهم است و تا حدی مایه انسانی دارد، ولی در مورد لنین قطعاً چنین نیست (من به تازگی در نهایت تعجب شنیدم که لنین نمی‌توانست حرف «R»

1. *The Prophet Armed*

2. *The Prophet Unarmed*

3. *The Prophet Outcast*

را درست تلفظ کند^۱، و فکر کردم چه آغاز ناجوری برای یک انقلابی روسی! تروتسکی، اولاً، استعداد ادبی داشت - در نوشته‌های او همیشه ضرب‌آهنگ آرام‌بخشی دیده می‌شود - و در ایجاز کلام نیز بسیار مبرز بود. وقتی ملوانان کرونشات (از دید او «گل و جمال انقلاب» - این را هم «ضدانقلاب» بخوان) طغیان گویا و اصولی خود را آغاز کردند، تروتسکی گفت: «اکنون روستاییان طبقه متوسط با تفنگ‌های دریایی با ما سخن می‌گویند» - علت آن بود که نیروهای مسلح حال در برابر ترور دولتی در مناطق روستایی واکنش نشان می‌دادند (و علی‌رغم این حرفش، تروتسکی ملوانان را با بی‌رحمی عبرت‌انگیز بلشویکی سرکوب کرد، ولی ذکر حقیقت را به تأخیر انداخت و هیچ‌گاه در خاطرات گوناگون خود بیان نکرد). شعار تروتسکی در برست - لیتوسک («نه جنگ، نه صلح») تمرّد بود و بسیار زبان‌بار؛ ولی سخنی بدیع بود: می‌توانم عکس‌العمل آن ژنرال آلمانی را تصور کنم که گفت: «به حق چیزهای نشنیده!»^۲، یا چیزی از این دست. اما تروتسکی هیچ‌وقت مدعی رهبری نشد. در کشمکش رهبری وی صرفاً خودنمایی می‌کرد (در حین جلسات کمیته مرکزی رُمان‌های فرانسوی می‌خواند): در انتخابات کنگره در ۱۹۲۱ تروتسکی نفر دهم شد (ولی این بدان جهت نبود که از نه‌تای دیگر انسان‌تر بود). اصولاً، تروتسکی قاتلی بی‌رحم و دروغگویی وامانده بود؛ و این هردو کار را با شور و اشتیاق می‌کرد. راهبه‌ها را کشته بود - البته همه‌شان کشتند. تنها چیزی که می‌توان در کفه دیگر ترازو به حساب او گذاشت این بود که مکافاتاً تقریباً درخور پس داد. او و همه کسانش به هلاکت رسیدند. فهرست اسامی برونشترین‌ها و خویشان برونشترین‌ها که به دست استالین از بین رفتند آدم را تکان می‌دهد. تروتسکی علناً استالین را

۱. واژه انقلاب در زبان روسی «رولوتسیا» (РЕВОЛЮЦИЯ) و تقریباً در همه زبان‌های اروپایی نیز چیزی از همین خانواده است. - م.

«گورکن انقلاب» نامید (این را هم «ضدانقلاب» بخوان)، و از آن پس گفته شد که «تا چهار پشتش» بخشوده نخواهند شد؛ و همین طور هم شد. تقریباً هر کس که او را می شناخت یا با او صحبت کرده بود یا او را از نزدیک دیده بود به قتل رسید، صدها هزار، میلیون ها انسان بی گناه برای ارتباطی خیالی با او یا با نام او جان باختند. تا آنجا که من می دانم در آثار تروتسکی هیچ اشاره ای نیست که او در این باره چه احساسی داشت. این وضعیت را ظاهراً صاف و ساده پذیرفت - پذیرفت که برقیگر مرگ شده است. ولی مگر آنها همه با برقی زور و خشونت «شارژ» نشده بودند؟

برمی گردیم به آنجا که شروع کردیم. همان طور که خودت خوب می دانی، اصل شکایت («جوهر اتهام، یعنی بدترین قسمت اتهام») این است که در نظام بلشویسم ارزش جان آدمی از بین رفت. تو می گویی که ارزش جان آدمی - به سبب جنگ جهانی - از مدتی پیش از بین رفته بود. قبول، ولی این استدلال اعتبار بیشتری می داشت (اگر الف) یک چنین بی اعتنایی به جان آدمی (بی اعتنایی مطلق و به مدت سی و پنج سال) در یکی از کشورهای متخاصم دیگر هم روی داده بود، و اگر ب) یک تن از بلشویک های کهنه کار، برای نمونه، یک روز به جبهه رفته یا در ارتش خدمت کرده بود (البته می گویند که استالین تا مرحله آزمایش پزشکیِ سربازی نیز رفت، ولی «رفوزه» شد: به علت آنکه دست چپ نحیف و نیز «یک پای ناقص» داشت). «انقلابی های تمام وقت» سال های جنگ را یا در خارج گذراندند، یا بی قیدوبند و به خرج دولت در تبعید داخلی بودند، یا در زندان های نسبتاً آسوده دوره تزاری به سر می بردند و آثار چرنیشفسکی کودن را از سر می خواندند (تروتسکی گفت از دوران اقامتش در قلعه پتر و پال لذت برد: تمام وسایل رفاه در اختیارش بود و نگرانی توقیف شدن هم نداشت). کادرهای تمام وقت با ناتوانی خود مدارا کردند تا آن شبِ اکتبر که دیدند قدرت در خیابان های پتروگراد سرگردان است و «به سبکی یک پر» آن را برگرفتند. تابستان آن سال شعار حزب این بود: «سرنگون باد مجازات اعدام که کرنسکی باز برقرار کرد!» اما تشویش

بلشویک‌ها درحقیقت از مجازات اعدام نبود. تروتسکی گفت: «ما باید یک‌بار برای همیشه خود را از شرّ این وراجی 'خشکه مقدس' ۱ها درباره حرمت جان آدمی خلاص سازیم.» مطمح نظر آنها خشونت پیشتاز بود: خشوتی «که نظیرش قرن‌ها دیده نشده» (کانکوئست)؛ خشوتی «که دامنه و رفتار وحشیانه‌اش در گذشته این کشور بی سابقه باشد» (مالیا).

من درباره رادیکالیسم افراطی (ژاکوبینیسم) روسیه، نوشته‌های سرگی نچائف^۲ و شرکا را (هرکس را که بیش از بیست و پنج سال دارد می‌کشیم، و از این قبیل حرف‌ها) تا حدی خوانده‌ام، ولی برایم محقق نیست که اندیشه بهشت از راه دوزخ در نخستین گام تأمل، لحظه‌ای دوام آورده باشد. اجازه بده به هر مشقتی شده تصور کنیم که «بهشت» موعود تروتسکی ناگهان در کارزارِ زیر و زبر شده ۱۹۲۱ پدیدار می‌گشت. تو که می‌دانستی جان پانزده میلیون انسان فدای ایجاد آن شده است، می‌خواستی آنجا زندگی کنی؟ بهشتی که بدین‌گونه به دست آید بهشت نیست. اریک هابزبام^۳ بی‌رودربایستی بهشتی را که به این بها به دست آمد تأیید می‌کند، ولی گمان نکنم تو موافق او باشی. همان‌طور که کولاکوسکی می‌گوید وسیله معرف هدف است - و در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از هدف خبری نبود، همه وسیله بود. تناقض در درون تناقض این است که شهر آرمانی انقلابی‌ها، مدینه فاضله کمال‌پذیرفته، از آغاز، خروش بدخواهانه‌ای بود علیه واقعیتِ بدیهی کمال‌ناپذیری بشر. نادژدا ماندلشتام از «تکبر شیطانی» بلشویکی سخن می‌گوید. فزون بر این، ناامنی و نارضایتی جهنمی و نومیدی جهنمی نیز حکمفرما بود.

بوخارین چه خوب نظریه انقلاب دائمی استالین (و، با تفاوت‌هایی،

۱. در اصل «پای-کویکری». - م.

۲. Sergey Nechaev (۱۸۴۷-۱۸۸۲)، مؤسس گروه انقلابی کوچکی به نام «کیفر خلق» که در روسیه تزاری غیرقانونی اعلام شد. - م.

۳. Eric Hobsbawm، مورخ سرشناس انگلیسی. - م.

تروتسکی) را در هم می‌کوبد و می‌گوید:

این نظریه شگفت این امر واقع را اشاعه می‌دهد که مبارزه طبقاتی اینک به نوعی قانون اجتناب‌ناپذیر رشد تشدید می‌یابد. بنابر این نظریه شگفت، ظاهراً هر چه ما به سوی سوسیالیسم پیشتر رویم، بر دشواری‌ها می‌افزاید، و مبارزه طبقاتی حادث‌تر می‌شود، به طوری که به دروازه سوسیالیسم که گام نهم، از قرار معلوم، یا باید دست به جنگ داخلی بزیم یا از گرسنگی بمیریم و استخوان‌های مان را به خاک بسپاریم.

و در اینجا، دوست عزیز، دلم می‌خواهد با ترسیم دو تصویر بدرودت گویم. مرجع هیچ‌یک را پیدا نمی‌کنم، شاید هم من ناخواسته آنها را در ذهن خود پرورده‌ام. به هر تقدیر.

در ماه‌های اولیه جنگ بزرگ میهنی، از نبردهای منظمی میان سربازان و «یگان‌های راه‌بند»^۱ چکا سخن رفت. تصویر یک چنین پیکاری را بکن (مسلماً) با مسلسل و (احتمالاً) با تانک بین خودی‌ها، و لشکر دشمن در آن سوی میدان نبرد...

تصویر دوم فرضی‌تر است. نظریه دیگر تروتسکی درباره انقلاب دائمی امید واهی به یک رشته انقلاب در سرزمین‌های خارجی بود، که به فرایند سوسیالیسم جهانی می‌انجامید. بعضی رفقای نامدار علاوه بر این می‌گفتند که تنها آنگاه، هنگامی که کمونیسم بر کره زمین حکمفرما شد، مبارزه طبقاتی واقعاً داغ آغاز می‌شود... و من بی‌درنگ به یاد عقربی افتادم که خود را آن قدر نیش می‌زند تا بمیرد. عقرب‌ها به قرار اطلاع موقعی این کار را می‌کنند که، مثلاً، آتش آنها را

۱. به نوشته نیال فرگسون (Niall Ferguson) در افسوس جنگ (*The Pity of War*)، تروتسکی بود، بیش از همه، «که در دسامبر ۱۹۱۸ فرمان داد یگان‌های راه‌بند، مجهز به مسلسل، تشکیل شود، و مأموریت آنها صاف و ساده آن بود که سربازانی را که می‌خواستند از خطوط مقدم جبهه عقب نشینند به تیر بینند.»

احاطه کرده باشد. ولی آتش جهان کمونیست در کجاست؟ آتش در نفس آن است. آتش، نفرت از خود و نفرت از زندگی است؛ و یادمان نرود که عقرب دلیل بسیار «عینی» خوبی برای کشتن عقرب دارد: مگر نه اینکه هنوز زنده است؟ نمی‌گویم با درودهای ضدکمونیستی، چون این افکار جزئی از یک کل نیست، بلکه، مثل همیشه، می‌گویم با محبت برادرانه.

مارتین

سرآغاز جست‌وجوی سلوک

شامگاهی در پاییز ۱۹۹۹ من و همسرم، به اتفاق کانکوئست‌ها، در گردهمایی سیاسی‌ای در تالار کانوی^۱ در میدان ردلین^۲، هوبورن^۳، لندن، نزدیک دفتر سابق نیواستیتسمن، در لینکن این فیلدز^۴، شرکت جستیم. رفته بودیم مناظره برادران هیچنز را - کریستفر (له) و پیتر (علیه) - درباره اتحادیه اروپا بشنویم. موضوعی، به‌راستی، بسیار ملالت‌بار. اما بحث داغ بود، و حاضران نیز با حرارت همکاری متقابل کردند: پرسش‌های تند و تیزی به لهجه‌های خشن محلی مطرح شد، روزنامه‌نگاران «نامی» مستانه عربده سر دادند، و از سیاستمداران فربه جورواجور گاه‌گاه صدای «احسنت، احسنت» برمی‌آمد - از جمله از جیمز فنتون (او مرا به یاد بعدازظهرهای خموده و خواب‌آلود مجلس عوام می‌انداخت) انگار که بگوید: «اهن تلپ، اهن تلپ»، مانند شکمی گنده که غذایی گنده را هضم کند! کریستفر، یادم می‌آید، در جایی گفت من این ساختمان را خوب می‌شناسم، و شب‌های زیادی در کنار بسیاری «رفقای سابق» در آن گذرانده‌ام. این جمله به‌طرزی تمرین‌شده بر زبان آمد و حاضران هم، همان‌طور که کریستفر انتظار داشت، با خنده محبت‌آمیز واکنش نشان دادند. بعد از جلسه از کانکوئست پرسیدم: «تو خندیدی؟»

1. Conway

2. Red Lion

3. Holborn

4. Lincoln Inn Fields

گفت: «آره.»

گفتم: «من هم همین طور.»

چرا؟ چرا؟ این خنده از چیست؟ اگر اشاره کریستفر احیاناً به شب‌های زیادی با بسیاری «پیراهن سیاهان سابق»^۱ می‌بود، آیا شنوندگان باز هم می‌خندیدند... ولی اگر کریستفر یک چنین وابستگی‌ای می‌داشت که دیگر کریستفر نمی‌بود - و احدی به او محل سگ نمی‌گذاشت. آیا این است تفاوت بین سیبل نازک و سیبل کلفت، بین ابلیس و بعل زبوب^۲؟ یکی بی‌درنگ خشم برمی‌انگیزد، دیگری بی‌درنگ خنده؛ و این چگونه خنده‌ای است؟ این البته خنده دل‌باختگی همگان به آن اندیشه دیرین جامعه آرمانی است. خنده فراموشی نیز هست. فراموش کردن نیروی اهریمنی که ناخودآگاه در پس این آرمان آرمیده است. فراموش کردن بیست میلیون انسان است.

ولی این کار درستی نیست:

همه از آوشویتس و بلزن خبر دارند. هیچ‌کس اسم ورکوتا و سلووتسکی^۳ را نشنیده است.

همه هیملر و آیشمن را می‌شناسند. هیچ‌کس یثروف و دزرژینسکی را نمی‌شناسد.

همه از شش میلیون قتل عام یهودیان مطلع‌اند. هیچ‌کس از شش میلیون تلفات ترور - قحطی اطلاع ندارد.^۴

۱. اعضای حزب فاشیست ایتالیا که پیراهن سیاهی به نشان حزب خود می‌پوشیدند. - م.

۲. (بعلز بول)، عبری، خدای مگس‌ها، از نام‌های شیطان، انجیل متی ۱۰، ۲۵. - م.

3. Solovetsky

۴. وقتی یورگ هایدِر (Joerg Haider) اتریشی یکی از سیاست‌های استخدامی هیتلر را ستود، اروپا بی‌اختیار او را همچون غذایی گندیده در دهان به بیرون تف کرد. از سوی دیگر، پوتین در روسیه استالین را می‌ستاید، به تقلید از استالین از «از بین بردن طبقه الیگارش‌ها» سخن می‌گوید، و پیشنهاد ضرب سکه‌ای با نیم‌رخ استالین می‌کند. از او در داوونینگ استریت [مقر نخست‌وزیر انگلیس] استقبال می‌شود، و با ملکه جای می‌خورد... نکته اساسی‌تر، بین ۱۹۴۵ و

ولی من اینها را می دانستم، و با این حال خندیدم؛ و کانکوئست هم خندید. چرا؟ چرا خنده دُمش را روی کولش نمی گذارد و گورش را گم نمی کند. اجازه دهید لحظه ای به عقب برگردیم. سراغ تیور سمیولی برویم که در جایی خودمانی گئورگی مالتکف را «خوک فربه» خواند و به هشت سال زندان در اردوگاه ورکوتا محکوم شد.^۱ پدرم در یادآوری ماجرا در کتابش، خاطرات، می نویسد:

رویداد بزرگ روزانه در یک زندان شوروی آمدن نسخه ای از روزنامه پراودا است، و این حق و وظیفه پروفسور تیور بود که مندرجات را بلند برای سلول [که هفتاد هشتاد تا زندانی داشت] بخواند... معلوم شد که استالین شخصاً به سازمان ملل یا یکی از مؤسسات وابسته اش درباره وضعیت غیرانسانی زندان شماری کمونیست یونانی در پایان جنگ داخلی آنجا شکایت برده است - از جمله ورزش غیرکافی، جیره اندک، بسته های غذا فقط هفته ای یک بار، جمعیت زیاد [سلول ها] به میزانی قابل قیاس با (مثلاً) زمان تزار، وقت کم ملاقات، و نقایص دیگر از این قماش. پس از دمی سکوت متحیرانه، یکدفعه یک یک زندانیان قاه قاه زدند زیر خنده، خنده جنون آسا، و درحالی که اشک از گونه های شان سرازیر بود، در بغل یکدیگر افتادند، کف اتاق به خود پیچیدند و غلتیدند، خصومت های کهنه همه، دقایقی، از یاد رفت. در واقع، آن حالت سرخوشی نه دقیقه ها، بلکه روزها، به صورت انفجارهایی کوچک، ادامه یافت. دیگر قطره های بی احتیاط شاش بر پیکر کسانی که نزدیک سطل خوابیده بودند فریاد خشم همیشگی، یا

۱۹۶۶، به نوشته سولژنیسین، «هشتاد و شش جنایتکار نازی در آلمان غربی محکوم شده بودند... و در طول همین مدت (بنابر گزارش های هیئت نظامی دیوان عالی شوروی) حدود ده تن محکوم شده اند». در دهه ۱۹۸۰، مولوتف و کاگانوویچ، دو آیشمن فرتوت، در مسکو با حقوق بازنشستگی دولتی به سر می بردند. ۱. ن. ک.: صص ۳۱-۳۲. م.

عکس‌العملی بدتر، را بر نمی‌انگیخت، بلکه مرتکب خود به صدا درمی‌آمد که: «جوش نزن، جوش نزن، رفیق! رنج و مصیبت هم‌زمان یونانی را در راه صلح برضد غرب ستمگر به یاد آور!» و قهقهه طرف مقابل در جواب.^۱

روسیه ۱۹۱۷-۱۹۵۳ را در چه سِلکی جا می‌دهید؟ نه مانند شاه‌لیبر تراژدی است، نه مانند ترویلوس و کرسیدا ضدکمدی، و کمدی معانما، مانند کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است^۲، هم نیست، بلکه کمدی سیاه است، مانند تیتوس اندروونیکوس؛ و کمدی سیاه ذاتاً بسیار روسی است، از نفوس مرده^۳ گوگول گرفته تا خنده در تاریکی^۴ نباکف... ظاهراً شوخی و مسخرگی را نمی‌توان از شکاف بین گفتار و کردار بیرون راند. این شکاف در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی یازده منطقه زمانی را در بر می‌گرفت. نظام دشمن مردم بود. دیکتاتوری پرولتاریا دروغ بود، اتحاد دروغ بود، جماهیر دروغ بود، شوروی دروغ بود، سوسیالیستی دروغ بود، رفیق دروغ بود، و انقلاب هم دروغ بود.

شب‌های بوتیرکی^۵

من هم، به نوبه خود، باید در اینجا نه به دروغی، بلکه به گناهی، آن‌هم گناه پی‌گیری، اعتراف کنم.

بوتیرکی بهترین زندان مسکو بود (این ممکن است به نظر بعضی حرف عجیبی بیاید؛ ولی من باید راه خود را به اعترافم بگشایم). یا، به سخن دیگر،

۱. سولژنیتسین از نطق آتشین و لرزاننده نویسنده‌ای یونانی در مسکو یاد می‌کند که به نمایندگی از جانب کمونیست‌های زندانی آن کشور سخن می‌گفت. شاید او «بی‌شرمی درخواست‌هایش را نمی‌فهمید، و شاید هم یونانی‌ها این ضرب‌المثل را ندارند که 'گل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی'».

2. *Measure for Measure*

3. *Dead Souls*

4. *Laughter in the Dark*

5. *Butyrki*

زندان‌های بدتر از بوتیرکی هم در مسکو بود (این اسم را گاه در خرف‌نگاری بوتیرکا می‌نویسند). بوتیرکی یکی از سه زندان بزرگ عمده و ویژه «سیاسی‌ها» بود، و محبوسین از آنجا، کمتر از دو جای دیگر - لوبیانکا و (به‌خصوص) لفورتوو^۱ - می‌ترسیدند؛ و از لفورتوو ترسناک‌تر سوخانوکا^۲، معروف به «داچا» بود (که از قضای روزگار نزدیک داچای لنین در گورکی قرار داشت). سولژنیستین فقط یک زندانی را می‌شناسد که از سوخانوکا جان سالم به‌در برد. اینجا، ظاهراً، محل خاموشی قهری و شکنجه متوالی بود.^۳ بوتیرکی در زمان تزار برای جادادن شورشیان پوگاچف^۴ ساخته شده بود، و تمیزتر و مرتب‌تر از تاگانکا^۵ و زندان‌های دیگر بود که در آنها سیاسی‌ها با دزدان و کلاهبرداران و چاقوکشان یکجا نگهداری می‌شدند. سولژنیستین - مرتب ذکر او پیش می‌آید - لحظه‌های پرهیجانی در بوتیرکی داشت. استاندارد زندانیان بسیار بالا بود، دانشگاهیان و دانشمندان (و ژرمان‌نویسان) در گوشه و کنار سلول‌ها به چشم می‌خوردند. مانند زندان شاراشکا^۶ (آزمایشگاهی پشت سیم‌های خاردار در گولاک) بود که در کتاب *دَرک اول*^۷ چنین توصیف شده است: هر فیزیک‌دانی از کارکردن در آنجا به خود می‌بالید.

شبی از قضا من با دختر بچه شش‌ماهه‌ام تنها در خانه بودم (این قضیه هم شاید در اینجا خارج از موضوع به‌نظر رسد، ولی من دارم آهسته‌آهسته به اصل مطلب می‌رسم). بچه بدون مقدمه شروع کرد به گریه، از آن گریه‌هایی که گوش آسمان را کر می‌کرد، و مدام جیغ می‌کشید و زار می‌زد. هرچه

1. Lefortovo

2. Sukhanovka

۳. در *مجمع‌الجزایر گولاک* می‌خوانیم: «سوخانوکا وحشتناک‌ترین زندانی بود که [چکا] داشت. صرف نامش زندانیان را می‌ترساند؛ بازجویان آن را برای تهدید در گوش زندانیان زمزمه می‌کردند. نمی‌توانستی از آنهایی که آنجا بودند درباره‌اش چیزی بپرسی: چون با عقل خود را از دست داده بودند و پرت و پلا می‌گفتند، یا مرده بودند.»

۴. Pugachev، رهبر شورش ۱۷۷۳-۱۷۷۵ روستاییان روسیه. - م.

5. Taganka

6. Sharashka

7. *The First Circle*

بوسیدمش و برایش لالایی گفتم سودی نبخشید، بی تاب‌اش شدت هم یافت، انگار خرچنگی چنگش می‌زد. بعد از یک ساعت دایه‌ای که خبر کرده بودم از راه رسید و بچه را تحویل گرفت. گریه فوراً قطع شد. گیج و منگ رفتم توی باغ و ناگهان بغضم ترکید. گریه‌های دختر بچه مرا به یاد درد و زجر پسرم انداخت که در یک سالگی از تنگی نفس (آسم) رنج می‌برد و کسی بیماری‌اش را تشخیص نمی‌داد. به فکرم رسید هنگامی که پدر یا مادر به تألم و فشار بیان‌ناپذیر خود می‌اندیشد، بین محنت و تهوع چه تعادل کاملی برقرار است. وقتی همسرم برگشت به تلخی به او گفتم: «صداهایی که بچه از خودش درمی‌آورد بی شباهت به فریادهای عمیق‌ترین سلول‌های زندان بوتیرکی مسکو هنگام ترور بزرگ نبود. به این جهت من بی‌تاب شدم و کاترینا را صدا کردم.» آن روز اگر اطلاع بیشتری می‌داشتم می‌باید به جای بوتیرکی می‌گفتم سوخانووکا - و قضیه خاتمه می‌یافت. ولی اطلاع نداشتم و قضیه خاتمه نیافت و بوتیرکی، از شما چه پنهان، امروزه یکی از اسم‌های خودمانی اصلی دختر من شده است، و شکل‌های مصغر آن از قبیل بوتیرکلت، بوتیرکستر، بوتیرکسترس و غیره هم به کار می‌رود. این کُنیه ورد زبان همه خانواده است؛ خواهر چهارساله بوتیرکی با لهجه صددرصد روسی که معلوم نیست از کجا آمده آن را تلفظ می‌کند (حتی خود بوتیرکی نیز این روزها می‌تواند بگوید «بوتیرکی»؛ و یک روز صبح که به اهل خانه خبر دادم که در کتاب یوگنیا گینزبورگ فصلی است با عنوان «شب‌های بوتیرکی» آه همه در آمد...

نه، این درست نیست. دختر من سالگرد دوسالگی‌اش را حالا پشت سر گذاشته است، و گریه‌هایش دیگر چندان وحشتناک نیست، و ما هنوز او را بوتیرکی صدا می‌کنیم. چون که این نام اینک سراپا با احساس و محبت عجین شده است. تقریباً هربار که من آن را به کار می‌برم تصویر آدمی کله‌خر با چشم‌های چپ در یکی از ساختمان‌های مرتفع آلمان در نظرم مجسم می‌شود (و مطمئنم که چنین کسی وجود دارد) که نام دخترش را تربلینکا گذاشته است. تربلینکا یکی از پنج اردوی موقت مرگ بود که (برخلاف

آوشویتس) کاری جز مرگ نداشت. من به بدی آن کله خر چشم چپ نیستم. ولی بوتیرکی محل درد و محنت توصیف‌ناپذیر بود. در ۱۹۳۷، ۳۰،۰۰۰ تن در آنجا تنگاتنگ زندانی بودند. نه، این حتماً درست نیست، خاصه که نام اصلی دختر من کلیو، الاهه تاریخ، است.

چهل روز کنگیر^۱

به یاد روزی می‌افتم در دسامبر ۱۹۷۵، وقتی وی. اس. پریجت با بررسی خود از کتاب مجمع‌الجزایر گولاک (بخش‌های سه تا پنج، دربرگیرنده جلد دوم)^۲ کتاب به زیر بغل به دفتر نیو استیتسمن آمد (و شاید در پلکان از کنار آُلگ کرنسکی^۳ گذشت). نوشته پریجت ابتدا پیش دبیر ادبی مجله، کلیر تومالین^۴، رفت و بعد پیش من، که قائم‌مقام او بودم، آمد. در پایان مقاله خواندم:

هدف سولژنیتسین صحت و دقت و گونه‌ای طعن و طنز شاق و بی‌وقفه است: اردوی کار او را آدمی جویای نفس ساخت و وقتی مردم به او می‌گویند: «چرا اینها را از آن ایام باز زنده کنیم؟»، پاسخش این است که تجاهل یک کشور یا یک مشرب از گذشته خود، به فلان یا بهمان بهانه، هم برای کیفیت حیات مهلک است هم برای قلب افراد. سولژنیتسین مرد سیاسی نیست؛ لفاظی یا دورویی بلد نیست؛ او بیدارکننده است.

1. Kengir

۲. ادوارد اریکسون (Edward E. Ericson)، در مقدمه‌اش بر چاپ یک‌جلدی گولاک (نشر نخست ۱۹۹۹، که نوعی سرقت ادبی نامیده شده است) ارقام زیر را برای فروش کتاب در امریکا می‌دهد: جلد اول ۲،۲۴۴،۰۰۰، جلد دوم ۵۰۰،۰۰۰ و جلد سوم ۱۰۰،۰۰۰. این ارقام نمایانگر فروش جهانی نیز هست، و میزان اشتها و تاب و توان ما را نشان می‌دهد. درحقیقت، مجمع‌الجزایر گولاک هر روز بهتر می‌شود و، البته، به یکپارچگی کاملی دست می‌یابد.

۳. ن.ک.: ص ۶۱ - م.

4. Claire Tomalin

به ابتدای مقاله برگشتم بینم کلیر عنوانی به آن داده است. نوشته بود: «ما مردگان که برخیزیم» (اشاره به نمایشنامه ایسن است)^۱. یادم می آید سرم را به تصدیق تکان دادم و به فکر افتادم که دیگر جای بحثی نمانده. می توانیم این بحث را بگذاریم و برویم. به کجا؟ به یادبودها، طبعاً؛ و شاید به جست و جوی حُسن سلوک. سولژنیتسین در صفحه ۱۳ جلد اول، در حالتی متنبه کننده، می نویسد: «ما آزادی را به اندازه کافی دوست نمی داشتیم.» و سپس: «آنچه که بعد سرمان آمد صاف و صریح و بی رودریاستی سزای مان بود.» در پیش گفتار جلد سوم کمتر سختگیر و بیشتر متقاعدکننده است؛ رژیم کمونیستی دوام آورد «نه چون که در داخل با آن مخالفتی نبود، نه چون مردم بره وار تسلیم آن شدند، بلکه به این سبب که به نحوی غیرانسانی نیرومند بود، به نحوی که برای غرب هنوز قابل تصور نیست». از جمله عوامل قدرت دولت یکی هم ظرفیت به شگفتی آوردن، مات و مبهوت کردن - و بدین ترتیب فریب دادن - بود. همان گونه که کانکوئست می گوید، «واقعیتِ اعمال استالین را غالباً کسی باور نمی کرد، چون باورکردنی نبود. سبک او یکسره انجام کارهایی بود که قبلاً اخلاقاً یا جسماً غیرممکن می نمود».

در ۱۹۴۹، استالین تصمیم گرفت قسمتی از زندانی های سیاسی - به گفته خودش «فاشیست ها» - را در اردوگاه های ویژه نگهداری کند، تا احیاناً بزهکاران عادی به امراض عقیدتی آنها ملوث نشوند. این تصمیم نتیجه معکوس داد چون، همان طور که سولژنیتسین می نویسد، «تمامی نظام جور و ستم در فرمانروایی او بر مبنای جدا نگه داشتن ناراضی ها از یکدیگر استوار بود، تا مبادا آنها فکر همدیگر را بخوانند». حال آنکه در اردوگاه های ویژه، سیاسی ها سیاسی شدند و پیامد آن طغیان بود. نخستین اقدام آنها منطقی هولناک داشت: شروع کردند به کشتن خبرچین ها. نام کار خود را «شقه کردن» گذاشتند، ولی نحوه عمل آنها نوعی جراحی بود در نهایت خونسردی -

۱. آخرین نمایشنامه ایسن همین عنوان را دارد: *When We Dead Awaken* (۱۸۹۹). - م.

مردی نقابدار چاقو به دست در نیمه شب به سراغ خبرچین‌ها می‌رفت. آنها دیگر برای لودادن یادداشت به دست قدم‌زنان به سوی صندوق نامه‌ها نمی‌رفتند، دیگر به کسی (حتی تحت بازجویی‌های وحشیانه) نزد فرماندهان تهمت نمی‌زدند؛ و این کشت و کشتار زیرجلکی ادامه یافت: «ای آدم بی‌وجدان - امشب می‌میری!» و طولی نکشید که زندانی‌های خبرچین پلیس «شروع به فرار به پادگان‌های انضباطی کردند»، به سلول‌های انفرادی پناه بردند و با شکر و امتنان پذیرفتند که «دیگر به فکر هوای آزاد نیفتند، یا آفتاب را نبینند». عکس‌العمل اولیای امور نیز مثل همیشه ابتکاری بود: سردسته‌های مشکوک را از میان جمع برمی‌گزیدند و برای ضرب و شتم و شکنجه در زندانی درون زندان به دست خبرچین‌ها می‌سپردند.

خود سولژنیتسین در زندان اکیباستوز^۱ در ۱۹۵۲ در اعتراض بی‌سابقه‌ای - اعتصاب کار و غذا - شرکت جست. حتی «رفتنی‌ها» - طفیلی‌ها، آشغال‌خورها - به این اعتصاب پیوستند. سولژنیتسین، با آنکه فقط یک سال از دوره زندانش مانده بود، و امکان تقریباً قطعی محکومیت جدیدی در پیش بود، با این حال وارد این توفان غیرقابل تحمل شد: توفان سریچی، یأس، هیجان و، از همه سرگیجه‌آورتر، توفان نوعی انزجار اخلاقی، هراس نابهنجار آزادی. در پایان روز سوم فریادی از پنجره برآمد: «آلونک‌ئه!... ئه تسلیم شده است... ئه روانه ناهارخوری است!» سولژنیتسین به زبانی شکوهمند ادامه می‌دهد:

دویست و پنجاه پیکر کوچک رقت‌انگیز، تیره‌تر از همیشه در غروب آفتاب، افسرده و وحشت‌زده، کج‌کج دنبال هم از این سوی اردوگاه به سوی دیگر می‌رفتند... دیگران زیر دست یا زیر بازوی ضعیف‌ترها را گرفته بودند، و اینها چنان نامطمئن گام برمی‌داشتند که فکر می‌کردی نایب‌نایب و راهنمایی می‌شوند. در دست بسیاری از آنها لیوان

یا کاسه‌ای حلی‌ی بود، و این ظروف بی‌قوارهٔ زندان انتظار طعامی جانانه را می‌کشید که در آن شکم‌های منقبض بلعیده شود، این کاسه کوزه‌ها برگرفته چون کشکول‌گدایی، بیش از هر چیز دیگر این جماعت تحقیرآمیز، برده‌وار و ترحم‌انگیز بود.

گریه‌ام گرفت. اشک‌هایم را که پاک می‌کردم به یازان هم سلولم نگریستم، اشک از چشم‌های آنها نیز سرازیر بود.

آلونک‌تُه به سخن درآمده بود، از جانب همهٔ ما تصمیم گرفته بود... از کنار پنجره پس رفتیم، بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنیم.

اینجا بود که معنی مباحث لهستانی‌ها را فهمیدم و به اهمیت شورش‌های بی‌پروای متهورانهٔ آنها پی بردم. یک مهندس لهستانی، یری و نگی‌سکی^۱... حالا در گروه ما بود. سال نهم و نهایی زندانش را می‌گذراند. حتی هنگامی که سردسته بود کسی نشنیده بود که صدایش را بلند کند. وی همیشه ساکت، مؤدب و مهربان بود.

ولی اکنون، نگاهش را که از صف‌گدایان برگرفت چهره‌اش از خشم، تحقیر و رنج برآشفته بود، و با صدایی خشن و غضب‌آلود فریاد زد:
«رئیس! مرا برای شام بیدار نکن! من نمی‌روم!»

به زحمت به طبقهٔ بالای تختخوابِ دیواری خزید، رویش را به دیوار کرد - و دیگر برنخاست.

آن شب همهٔ ما رفتیم به شام - ولی او برنخاست! او هیچ‌وقت بسته‌ای دریافت نمی‌کرد، آدمی کاملاً تنها بود، همیشه کمبود خوراک داشت - ولی حالا حاضر نبود برخیزد. در دیدهٔ ذهن او بخار برخاسته از دیگ غذا نمی‌توانست آرمان آزادی را پنهان کند.

پس از مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳، «عفو عمومی و روشیلوف» اعلام شد؛ ولی، «در وفاداری در بست به روح آن مرحوم»، اورکاها (زندانیان

جنایی) آزاد شدند و سیاسی‌ها همچنان در بند ماندند. شورشی در اردوگاه شماره ۱۲ در کارلاگ^۱ و «طغیانی بزرگ» در نوریلسک^۲ روی داد. اما تشنجات لرزاننده در حقیقت با سقوط (و اعدام) بریا، در ژوئیه، آغاز گردید.^۳ اعتصاب تمام عیاری آن ماه در اردوگاه ورکوتا به پا شد. مسلسل‌ها را به روی اعتصابی‌ها نشانه رفتند؛ و زندانی‌ها برگشتند سرکار؛ ولی معدن شماره ۲۹ که پشت تپه‌ای قرار داشت باور نکرد که اعتصاب به هم خورده است. اینها را آوردند در میدان مشق، و یازده کامیون سرباز رودرروی آنها خط کشیدند. تهدید شدند اگر ابزار برنذارند و سرکار برنگردند با «اقدامات شدید» مواجه می‌شوند، زندانیان صف جلو بازو در بازوی هم انداختند و استوار ایستادند. صدای سه شلیک رگبار مسلسل آمد، شصت و شش تن به خاک افتادند.

سقوط بریا، و سپس اعدام او به اتهامات کیفری، هتک حیثیت هر فرد چکیست بود، و توهین دیگر، تقلیل حقوق آنها، در پی آمد. واکنش مأموران چکا، بار دیگر، تقارنی وحشیانه داشت: برای آنکه لزوم وجود خود را ثابت کنند دست به ایجاد بی‌نظمی زدند و علنی و الا بختکی زندانیان بی‌گناه را به قتل رساندند. مسبب این کشت و کشتار مقامات متوسط بودند. به همین جهت ترور سرایداران خوانده شد. و دامنه آن به ویژه در مجتمع زندان‌های کنگیر، نزدیک کاراگاندا در قزاقستان قابل پرده‌پوشی نبود. دختری را که در «نزدیکی» سیم خاردار پیرامون جوراب‌هایش را روی بند می‌انداخت کشتند. دیگران را با وعده، مثلاً، سیگار به محوطه مرزی کشیدند و به گلوله بستند. دسته‌ای از زندانیان را که از سرکار برمی‌گشتند با تیر خوشه‌ای سوراخ سوراخ کردند. این کشتار کار خود را کرد. فصل مربوط به این واقعه در مجمع‌الجزایر گولاک با عنوان «چهل روز کنگیر» پنجاه صفحه را در برمی‌گیرد. اغتشاشات از

1. Karlag

2. Norilsk

۳. پولیت‌بورو با احتیاط تمام علیه بریا اقدام کرد. کسی که مأمور بازداشت او شد چهره محبوب برنده جنگ، مارشال ژوکوف، بود.

اینجا شروع شد و به صورت بزرگ‌ترین و قهرمانی‌ترین شورش در تاریخ اردوگاه‌ها درآمد.

بار دیگر، و مانند همیشه، اولیای امور با حداکثر حيله گری، پیمان شکنی و محاسبه غلط عمل کردند^۱ - اما این بار حداکثر خشونت به کار برده نشد. یادمان نرود که سال مورد بحث ۱۹۵۴ است. ششصد و پنجاه تن از اورکاها را در بخش سه در دسر آفرین جا زدند. هدف اصلی آن بود که اینها به کارهای همیشگی خود پردازند؛ بدزدند، به زنان (که اردوی شان به شورش پیوسته بود) به زور تجاوز کنند، بزنند، بکشند، افراد را علیه یکدیگر برانگیزند و خلاصه وضع را تغییر دهند. ولی وضع تغییر کرده بود، نه تنها در اردوگاه کنگیر، بلکه در همه جا. حالتی از بی‌قراری همه جا حکمفرما بود. ویژگی اردوهای قدیم، که شعار - سرسری ولی پرمعنی - آن «تو امشب می میری، من هنوز می مانم» بود، دستخوش انقلاب گردید. تغییر دیگر که، از قضا، تا اندازه‌ای آرمانی جهانی^۲ به نظر می آمد، برابری و احترام برای تمام انسان‌ها، و اجتناب از تبعیض و امتیاز بود. این آرمان خواهی نوظهور، که اسیر و محکوم مجازات شدید بود، طبعاً مُشت آهنین خود را داشت. وقتی اورکاها را با کامیون آوردند، یک هیئت نمایندگی از طرف جناح نظامی زندانیان سیاسی به

۱. گرچه ممکن است حمل بر ابتدال شود، ولی می‌خواهم، برحسب اتفاق، برای باز نمودن سیرت چکیستی، قضیه اتومبیل خروشچف را در اینجا بیاورم. وقتی تیبانی داورده‌ای که برژنف بزدل مترسک آن بود (برژنف زمانی در مقابل خشم کاگانوویچ غش کرده بود) سرانجام خروشچف را کنار زد، خروشچف را به بازنشستگی موهن و سخت تحت نظری فرستادند (حتی در حمام او وسایل استراق سمع گذاشته بودند)، و خروشچف دلبرانه پولیت بورو را مورد انتقاد قرار داد که بیت‌المال را خرج «گوش ایستادن به گوزهای من» می‌کند. باری، اتومبیلی به خروشچف دادند. ولی این ماشین معمولی نبود، خیلی فکر در آن به کار رفته بود. نوعی خودرو قراضه بود، و مرتب خراب می‌شد (که غرض تحقیر کردن صاحب آن بود). ولی به این اتومبیل شماره خصوصی داده بودند نه شماره دولتی. منظور آن بود که بگویند خروشچف **فاسد** است. آدم هوس می‌کند بگوید: «تکلیف را معلوم کنید.» یا ابوقراضه‌ای با شماره دولتی یا لیموزینی شیک و پرچلا با شماره خصوصی!

دیدن آنها رفت. به آنها گفتند شما در اقلیتید، و ما هم اشخاص سابق نیستیم، تغییر کرده‌ایم. به ما ببینید، یا همه‌تان کشته می‌شوید. اورکاها پیوستند، و گناهان‌شان بخشیده شد. در مه / ژوئن ۱۹۵۴ بخش سه اردوگاه تبدیل به یک جامعه مدنی شد.

زندانیان کنگیر همه می‌دانستند چه در انتظارشان است. اینها با دشمن خود، با دولت، درافتاده بودند، دولتی که در واقع نسل دوم انقلاب بود و از پایین بالا آمده بود و حالا در غضب بود، دشمنی برساخته از سرب و پولاد بود. در ۲۲ ژوئن اعلام شد که با درخواست‌های شورشیان موافقت شده است. در سحرگاه ۲۵ ژوئن، عوامل چکا آمدند با تیراندازان در کمین نشسته، توپ و تفنگ، هواپیما، و تانک و مسلسل. متجاوز از هفتصد تن کشته و زخمی شدند، و بازماندگان طبق معمول از نو محاکمه و اعدام...

همراه با سولژنیتسین، سوسیالیست‌های انقلابی زندان ویاتکا را در ۱۹۲۳ به‌یاد آوریم که «در سلولی سنگر گرفتند، روی همه تشک‌ها نفت ریختند و خود را آتش زدند!» و آرنولد راپاپورت^۱ را، که اعتصاب غذا کرد و «آن‌قدر گرسنگی کشید که می‌توانست از کف دستش نور را ببیند!» و باز در کنگیر، زوج جوانی که خود را زیر تانک انداختند، زانی که گرداگرد مردان سپر محافظ تشکیل دادند و با سرنیزه سوراخ سوراخ شدند، مجرمان سال‌خورده در سنگرها که پیراهن‌های‌شان را دریدند «سینه‌ها و دنده‌های استخوانی‌شان را عریان نمودند و به مسلسل‌چی‌ها فریاد زدند: 'چرا معطلید! بزنید! پدران خود را از پا درآورید!'»

و بکوشیم قربانیان به کلی نامرئی را، آنهایی را که تعدادشان هیچ‌گاه به‌شمار نمی‌آید، نیز فراموش نکنیم. در قریه «قدیمی و پُرخوت» کادی^۲، در ایالت دورافتاده ایوانوو، در سال ۱۹۳۷، جمعی از کارمندان دون‌پایه دولتی متهم شدند که با اختلال در تأمین نان محلی می‌خواهند حکومت شوروی را

1. Arnold Rappaport

2. Kady

براندازند. یکی از کسانی که (پس از محاکمه علنی مضحکی) تیرباران شد رئیس تعاون مصرفی منطقه، واسیلی و لاسوف^۱ شرافتمند، بی‌گناه و بی‌باک بود. سولژنیتسین در پانوشت صفحه کتابش به حروف ریز می‌افزاید:

یادداشتی کوچک درباره زویا و لاسوف هشت‌ساله. دختر بچه بسیار پدرش را دوست می‌داشت. زویا دیگر نمی‌توانست به مدرسه برود (بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند: «بابات خراب‌کاره!») دختر با آنها درمی‌افتاد: «بابای من خوبه!». دختر یک سال پس از محاکمه پدر درگذشت. تا آن وقت هیچ‌گاه مریض نشده بود. در آن یک‌سال هرگز نخندید؛ سربه‌زیر راه می‌رفت، و پیرزن‌ها پیش‌بینی کردند: «مرتب نگاهش به زمین است؛ به‌زودی می‌میرد.» از تورم مغز جان سپرد، و در بستر مرگ پی‌اپی می‌پرسید: «بابام کجاست؟ بابام را پس بدهید!» وقتی حساب میلیون‌ها آدمی را می‌کنیم که در اردوگاه‌ها جان باختند، یادمان می‌رود که رقم آنها را دو سه برابر کنیم.

آن‌گونه که شب آشنا با اختران است

در جست‌وجوی حُسن سلوک، عواطف ما باید به سبک فاخر دسترسی یابد. خنده، به‌طوری‌که دیدیم، هرگز از کم‌دی-تراژدی بلشویسم به‌دور نیست؛ خنده هیچ‌گاه لب نمی‌بندد، بدرود نمی‌گوید. این نوع خنده را حالا دیگر می‌شناسیم؛ طینش را در برخورد با تجلی دنائت اخلاقی می‌شنویم. ولی مرحله‌ای از عاطفه نیز هست که خنده نمی‌پذیرد. سبکِ فاخر خنده‌بردار نیست.

در نوامبر ۲۰۰۰ ترتیب و تنظیم خاکسپاری خواهر کوچک‌ترم به‌گردن من افتاد. پدرم، در سال آخر عمرش، به من گفت که در سخت‌ترین شب‌های بی‌خوابی‌اش در فکر خواهرم سلی بوده است و نگران اینکه وقتی خود

بمیرد، و مدد و عزم و انگیزه‌ای در کار نباشد، وضع دختر چه می‌شود؛ و همین‌طور هم شد. در پی دوره‌ای افسردگی طولانی یک بیماری ناگهانی آمد. وقتی من خود را به بیمارستان رساندم، دختر بیهوش در بخش مراقبت‌های ویژه بود؛ و دیگر به هوش نیامد، و چهار روز بعد درگذشت. هیچ تغییری در حال و ظاهر خواهرم مشهود نبود، و من مرگ او را از پیچش چنبرهای صفحه‌دستگاه مراقبت دریافتم. ولی او - یا ماسک اکسیژنی که به او وصل بود - همچنان نفس می‌زد، همچنان تندتند می‌تپید: جسدی بی‌جان با سینه‌ای پر ضربان. آنگاه دستگاه را از او قطع کردند، و حالا می‌شد نزدیکش رفت و بی‌واهمه بوسیدش؛ و من چیزی را که بارها از او پرسیده بودم، اگرچه اکنون دیگر دلیلی برای تکرار نداشتم، باز پرسیدم: «وای، سلی، چه کردی؟» وقتی بچه بودیم، چقدر من به زبان بی‌زبانی وعده دادم که از او محافظت کنم؛ و اصلاً به وعده‌ام وفا نکردم! شاید هم هیچ‌کس نمی‌توانست او را حفظ کند. ولی آن وعده‌های انجام‌نشده هنوز در نهاد من است، جزئی از وجود من شده است. در کلیسای دومینیک قدیس^۱ در کنتیش تاون^۲ لندن من و همسرم دربارهٔ مراسم خاکسپاری با پدر روحانی جان فرل^۳ صحبت کردیم (سلی چند سال پیش کاتولیک شده بود)^۴... قرار شد شعری را که فیلیپ لارکین^۵ برای تولد سلی سروده بود من در مراسم بخوانم («غنچه فروبسته / من آرزویی برایت دارم / که هیچ‌کس دیگر ندارد...») - شعری که در «تولد دیروز»^۶ به چاپ رسیده و تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۹۵۴ دارد که به طرز وحشتناکی متأخر است. رفتیم داخل خود کلیسا، و همسرم (که در واقع همه کارها را انجام داد) با پدر روحانی مشغول مذاکره شد و من متأثر کنار در ایستادم. هنوز به جایی

1. St. Dominic

2. Kentish Town

3. John Farrell

۴. از ترجمهٔ چند خط مربوط به شاعر و سرودهای سوگواری در اینجا خودداری شد. - م.

۵. Philip Larkin، شاعر و رمان‌نویس انگلیسی. - م.

۶. Born Yesterday، شعری از مجموعهٔ *The Less Deceived*. - م.

نرسیده فکرم برگشت به عادت دلگرم‌کننده دفتر کار و میز تحریر و ناگاه چشمم افتاد به لوحه یادبود جان‌باختگان جنگ بر دیوار کلیسا، و اسامی آنها. در پایین، قطعه شعری بر سنگ حک شده بود:

آنان که همچون ما نماندند
تا پیر گردند،
از رنج پیری در امانند؛
فرسودگی عمر را در خود نبینند،
آسوده از آسیب و آزارِ زمانند؛
بینیشان هر شامگاهان
بینیشان هر صبح در آینه دل،
با یادِ خود در خاطرِ ما جاودانند.

همچنان‌که بندهای این پاره شعر از ذهنم می‌گذشت، ابتدا، طبعاً، به ارتباط آنها با خواهرم اندیشیدم، و بعد تکان ناگهانی سر، و فکری تازه که، آری، این تا حدی پاسخ بیست‌میلیون است.

این شعر را اخیراً در یکی از جنگ‌های ادبی پدرم پیدا کردم، و همان شب دنبال مرجعش گشتم: «برای افتادگان» سروده لارنس بینون^۱. افتادگان قربانیان انگلیسی جنگ جهانی اول‌اند؛^۲ و بیجا نیست، ناشایست نیست، که شعر جنگی منعکس‌کننده افکار ما درباره بیست‌میلیون باشد. این جنگ علیه آنها، علیه طبیعت بشری، و به دست مردم خودشان، برپا شده بود. جان کلام شعر جنگی را در یک خط شعر از ویلفرد اُئن^۳ - به نام «برخورد شگفت» -

۱. Laurence Binyon، شاعر و منقد هنری. - م.

۲. پدرم در یادداشتی می‌نویسد مضمون این شعر «چه بسا بدان وجهه توصیف پس از حادثه دهد؛ بینون درحقیقت چند هفته پس از شروع جنگ آن را سرود». همانند کیپلینگ در وهله‌ای همانند، بینون نیز ابعاد آنچه را در پی آمد حدس زد.

۳. Wilfred Owen، شاعر انگلیسی که سروده‌هایش درباره وضعیت سنگرهای جنگ جهانی اول شهرت دارد و یک هفته پیش از پایان جنگ در جبهه کشته شد. - م.

می‌توان یافت: شاعر مرده گذارش به دشمنِ مرده یا همتای خود از طرف دیگر می‌افتد، و آن شخص به او می‌گوید: «من دشمنی هستم که تو کشتی، دوستم...»

بینیون محقق و مترجم برجسته‌ای بود (کمدی الهی را در دههٔ ۱۹۳۰ ترجمه کرد)، در شعر و شاعری هم دست داشت، ولی به هیچ وجه شاعر طراز اولی نبود. ولی در اینجا چیزی غیرمترقب، تحولی نامتعارف، رخ داد. «افتادگان» با وجود طنین بندهای آغازین آن، در تجلیل جنگ نیست؛ کوششی است در راه تسلی هرچه بیشتر، به سبک فاخر، و در پاسخ به درونمایهٔ مضمون ما:

آنان که همچون ما نماندند

تا پیر گردند،

از رنج پیری در امانند؛

فرسودگیِ عمر را در خود نینند،

آسوده از آسیب و آزار زمانند؛

بینیشان هر شامگاهان

بینیشان هر صبح در آینهٔ دل،

با یادِ خود در خاطرِ ما جاوداندند.

آنان نیامیزند دیگر

با دوستانِ شوخ و خندان؛

در جمع نشینند دیگر

بر سفره‌های آشنا در خانه‌هاشان؛

همراه ما دیگر نمی‌پویند هر روز

در بردنِ رنج و فراهم کردنِ نان

رفتند در خوابِ ابد، در خاکِ غربت،

دور از وطن، پرورده از خاکش تن و جان.

اما در آن ژرفای روشن
که چشمهٔ امیدها و آرزوهایمان روان است،
چون چشمهٔ جوشندهٔ آبی در اعماق
که از نظرها مان نمان است:
دارد وطن در عمقِ دل با این عزیزان آشنایی
آن‌گونه که شب آشنا با اختران است.

چون اختران که همچنان خواهند رخسید
وقتی که از ما نیست باقی جز غباری؛
چون اختران که در سپهر بیکرانه
در گردشِ خود همچنان پرتوفشانند
وقتی که ما هستیم در تاریکیِ اندوهباری:
آن زنده‌یادان همچنان برجای مانند،
مانند برجا تا ابد، مانند، آری!

پس گفتار: نامه به روح پدرم

پدرجان،

ابتدا نوشتم «کینگزلی بسیار عزیز»، به خاطر وضع و منزلت تغییر یافته تو؛ ولی از آنجا که اوقات زیادی را در مصاحبت ذهنی تو گذرانده‌ام - با خود گفتم چرا عادت نیمی از عمرم را ترک گویم؟

اگر می توانستی به صفحه اهدایی آخرین کتاب من نگاهی بیندازی بی درنگ می دیدی که آنچه بسیار هراسانت می ساخت روی داده است، چیزی که از آن می ترسیدی سرت آمده است. چون در آنجا می خواندی:

برای کینگزلی

و
برای سلی

اینها «ایمیس» های رفته من اند. دخترت پنج سالی بعد از خودت رفت. سال های نهایی عمرش آرام و بی دغدغه راحت بود (و ماترک تو را به خوبی اداره کرد). اجل دور سرش پر نمی زد. روزهای آخرش آسوده گذشت، دردی در کار نبود. خیلی ناامید نشو: پایان داستان چندان بد نیست. به تعبیری، یک امکان بسیار بسیار بعید وجود دارد که دختر الان پیش تو باشد. به فرض اینکه نباشد، و باز به فرض اینکه این نامه به دستت برسد، پیشنهاد می کنم که

چندسالی از ابدیتت را بیاسایی و وقتی از نقاهت این خبر در آمدی، از نو سراغ نامه من بروی. آرام باش، آرام باش، ای روح مضطرب.^۱
پایان داستان را بعداً برایت می‌گویم. ولی پیش از آن...

نباکف به ادموند ویلسن نوشت: «من نمی‌خواهم مسائل شخصی را پیش بکشم»، و سپس بسیار ملایم به تحلیل آرمان‌گرایی قابل بخشش، حتی خوشایند، ولی در نهایت خطرناکِ درهم‌برهم دوستش پرداخت. من هم نمی‌خواهم مسائل شخصی را پیش بکشم (تو از کسانی که به مسائل جنبه شخصی می‌دادند خوشت نمی‌آمد)، اما درصدم درباره یکی دو اختلاف بین ما چند کلمه‌ای صحبت کنم. من و تو در مقام پسر و پدر یک وجه اشتراک غیرعادی داریم: «هر دو انگلیسی و هر دو زمان‌نویسیم»، و همان‌طور که روزی تو گفتی، «بدک هم نیستیم». اما تو شاعر نیز بودی؛ و فرق عمده نثرنویسی من و تو در همین است. تفاوت‌های دیگرمان تقریباً یکسره مربوط به اختلاف نسل است. اگر تاریخ تولدهای ما را جابه‌جا می‌کردند، در آن صورت من شاید زمان‌های تو را می‌نوشتم و تو مال مرا. قاعده کلی را به یاد بیاور (که در مورد ما صادق‌تر از دیگران است) که پدر و پسر دو نیمه یک سیب‌اند. و برای حسن ختام سخن: تو در داستان‌هایت بیشتر درباره بورژوازی، یعنی طبقه متوسط، چیز نوشتی، در حالی که در داستان‌های من این طبقه به ندرت دیده می‌شود. سروکار من اکثراً با اشراف، روشنفکران، فرومایگان پرولتاریا، و اورکهاست. پدر و پسر دو نیمه یک سیب... ولی نه کاملاً. تفاوت دیگر سیاسی و اصولی است. تو آدمی مسلکی بودی، من اهل مسلکی نیستم. تو ایمان داشتی، پانزده سال تمام به کمونیسم شوروی ایمان ورزیدی. این کارت، به قول رابرت [کانکوئست] توجیه عقلی نداشت. ولی من می‌توانم بهانه‌های خوبی از جانب تو بیاورم: احساس گناه بورژوازی (طبقه متوسط)؛ نوعی (به توصیف خودت) «نارضایتی ناروشن از چگونگی امور»، یا نفرت غیرعادی

۱. به نقل از شکسپیر، هملت، پرده اول، صحنه پنجم. - م.

از وضع موجود؛ هوس مفتضح کردن محافظه‌کاری پدری، یا پدر و مادری؛ و خیال‌کمابیش باطل درگیری مستقیم در امور جهانی. در ضمن - برای استالین - چه تقارن مناسبی بود که توصیف واقعی اتحاد شوروی دقیقاً همسنگ افترای جنون‌آسا به اتحاد شوروی بود. همان‌گونه که ویکتور کراوچنکو^۱ تحسین برانگیز بینوا در من آزادی را انتخاب کردم (دقت‌کن: ۱۹۴۶) نوشت: «این منظره را [در بیرون ساختمان چکا، که خانواده‌های بازداشتی‌ها در آنجا می‌گریستند و فریاد می‌زدند] من هرگز نخواهم توانست از خاطره‌ام محو کنم. یک کارگردان نابغه تئاتر، کارآمد در تجسم یأس عمومی و اندوه هولناک و بیکران، نمی‌توانست چیزی از این مخوف‌تر ابداع کند...» ولی من قصد ندارم ساده‌لوحی تو را نکوهش کنم - تنها تو نبودى که آن حرف‌ها را باور کردی. این «اعتقادورزی» تو است که توجه مرا برمی‌انگیزد. تو در چهل و پنج سالگی مقاله‌ای نوشتی با عنوان «چرا جیم خوشبخت^۲ به راست گرایید؟»، و در آن وابستگی قلبی خود را توضیح دادی:

سروکار ما با تنازع حس و شعور، گونه‌ای خودفریبی عمدی است که در آن حالت بخشی از ذهن کاملاً خوب می‌داند که باور کلی‌اش نادرست و زشت است، اما نیاز عاطفی به ایمان داشتن چنان نیرومند است که آن شناخت، به‌اصطلاح در نطفه می‌ماند، ناتوان از تأثیرگذاری برگفتار یا کردار.

حرف قشنگی است. ولی اساس این «نیاز عاطفی» چیست؟ دو جمله از دو پاراگراف آخر مقاله‌ات را در اینجا یکی پس از دیگری می‌آورم:

برای ابراز برادری تصمیم نمی‌توان گرفت؛ اگر بکوشی به‌زور برادری

۱. Viktor Kravchenko، مأمور خرید شوروی که در ۱۹۴۴ به امریکا پناهنده شد و بقیه عمر را مخفیانه به‌سر برد. - م.

۲. Lucky Jim، نام قهرمان و ژمان بسیار مشهور کینگزلی ایملیس. - م.

برقرار کنی، به زودی می بینی داری به چیزی بسیار متفاوت، به چیزی به مراتب بدتر از نبرادری، نیرو می بخشی.

و:

آرمان برادری انسان، بنای شهر عدل، چیزی نیست که بتوان ترک گفت، و عمری غصه و افسوس نخورد.

جمله اول به نظر من چنان بدیهی و چنان ابتدایی است که جمله دوم بی معنا - درحقیقت، بی محتوا - می شود. این شهر عدل دقیقاً چیست؟ چه شکلی است؟ شهروندانش به هم چه می گویند و همه روز چه می کنند؟ در شهر عدل خنده چه حالتی دارد؟ (و تو دیگر درباره چه چیز می نویسی؟) این یکی از مواردی است که باید پرسید چرا، زشتوا؟ برای چه؟ به چه سبب؟ هدف چیست؟ «نیاز عاطفی» تو نیروی مثبتی نیست، منفی است، و رمانتیک و ایده آلیستی هم نیست. بعد می افزایی «صرف اصالت» آن آرمان «شکست خوردن آن را دوچندان و حشتناک می سازد». ولیکن ورشکستگی، فرومایگی، ذاتی آن آرمان است؛ و خنده دار همین است، و مایه خنده خوی بشر است: پشتکار بیهوده، شتاب مضحک، که در نتیجه آن مدینه فاضله مدینه باطله، و بهشت دوزخ می شود... «تنازع» مورد بحث تو، سرانجام، تنازع بین «حس و شعور» نیست. کشمکش امید و یأس است - که بسیار جای شگفتی دارد.

نوشته زیر را با اندکی خودپسندی نقل می کنم:

... پس، با آنکه جنتِ عدن «هدف» حیات بشر است، این هدف صددرصد خیالی، و نه ساختاری اجتماعی یا حتی احتمالی، باقی می ماند. این استدلال شامل آرمانشهرهای ادبی هم می شود، و اینها البته آن دولت های ملال آور فاشیستی نیستند که تبلیغات چی ها سعی دارند از آنها بر سازند، بلکه، کمابیش، قیاس هایی تمثیلی اند از ذهن

خوش قریحه: از ذهن به غایت منضبط، بسیار سخت‌گزین در زمینه هنر و غیره. بلیک^۱ هم، مانند میلتن^۲، جهان پنهان، جهان حیوانی، که ما ناچاریم در آن به سر بریم، را مکمل اجتناب‌ناپذیر تصور آدمی می‌شمرد. سرنوشت بشر هرگز آن نبود که از مرگ، رشک، درد، شهوت - از آنچه وردزورث^۳ «قلب انسانی زندگی بخش ما» خواند - بگریزد. شاید برای همین است که بلیک وقتی خلقت آدم را تصویر می‌کند یک افعی‌گردان آدم حلقه زده است.

این پایان نوشته کوتاه و اقتباس شده من بود که کوشیده بودم ناهمواری‌هایش را به یاری فرهنگ لغات کاهش دهم.

هنگامی که من این سطور را به قلم آوردم، حدود بیست و دو سال داشتم، و محصل رابوی داستانم نوزده‌ساله بود - یعنی همسن تو وقتی به حزب پیوستی. بدین ترتیب، پدر، من، شاید بدبختانه، هرگز ندای ایمان سیاسی را نشنیدم (و شاید هم برای شنیدن این ندا باید، چندی، گوش‌به‌زنگ بود). هیچ‌کس نمی‌تواند با شهر عدل «مخالف» باشد. این از جمله دلایلی است که مردم خود را محق می‌پندارند آنهایی را که سد راه‌شان می‌شوند بکشند. باری، روزی که تو با لادری‌ها، با هواداران پیشرفت تدریجی هم‌پیمانه شدی (و ایدئولوژی تازه‌ای، مرامی ضدکمونیسم، یافتی)، به کسانی دست اتحاد دادی که بیش از حزبی‌ها به طبیعت بشر اعتقاد دارند. هم اعتقاد بیشتر و هم علاقه بیشتر. بس کنم؛ و حالا آن پایان نیک.

در مراسم خاکسپاری سلی دختر او نیز ناشناخته حضور داشت. یادت است. من و تو وقتی او طفلی بیش نبود (در تابستان ۱۹۷۹)، درست پیش از آنکه سلی وی را به فرزندخواندگی برگزیند، دیدیمش. دختر بچه

۱. William Blake، شاعر و نقاش انگلیسی. - م.

۲. Milton، شاعر انگلیسی، که دو حماسه بهشت گمشده و بهشت بازیافته او مشهور است. - م.

۳. Wordsworth، شاعر انگلیسی. - م.

بی‌عیب و نقصی بود، و نامش را هایدی گذاشته بودند - که اسم «مرشد» جدید سلی بود، هرچند که مرشد بسیار مخالف این کار بود. دختر اسمش دیگر هایدی نیست. سلی، آن موقع، بیست و چهار ساله بود. کاترین، اینک، بیست و دو سال دارد.

دختر هرگز مادر اصلی‌اش را ندیده بود. این مراسم درحقیقت در حکم وداع با کسی بود که همه عمر او را مادر خود می‌دانست. بعداً که بین خودمان صحبت کردیم گفتیم دختر، لابد، جمع ما را که در کلیسا دید پیش خود اندیشید اینها خویشان من نیز هستند. پس نامه‌ای به «خانواده ایمیس» نوشت و از طریق مأمور کفن و دفن به ما رساند... من جواب دادم: که همدیگر را بینیم. مدتی گذشت، حال من وخیم‌تر شد (نشخوار نیمه‌جویده برجامانده در گلو من طعم تباهی قطعی عشق به زندگی را می‌داد)، نامه دیگری نوشتم. به او گفتم من به زودی برای سه ماه به طرف دیگر جهان می‌روم؛ و پیش از این کار باید باز نمای خواهرم را بینم. دختر آمد (با پدر و مادر رضاعی‌اش)، و کمال مطلوب بود. نمی‌توانی حدس بزنی با چه دقت و صحت شگفتی فضایی را که سلی خالی گذاشته بود عملاً پُر کرد - همان جاذبه حضور، همان لبخند خاص، همان نگاه مخصوص.

بهار گذشته او را با خود بردیم اسپانیا تا مادر بزرگ، و مادر بزرگ ناتنی، و دایی‌هایش فیلیپ و جیمی را ملاقات کند. چهار دایی زاده کاترین همراه او بودند: پسران من لوئی و جیکوب، که تو آنها را می‌ستودی و لابد به یاد داری، و دخترانم فرناندو و کلیو، و دوتا از سه نوه دختری‌ات که آنها را ندیده‌ای. بنابراین همه نوادگان، به جز دو نفر، دلیلا سیل و جسیکای فیلیپ، آنجا بودند. ایل و تبارت تلفات می‌دهند، ولی درضمن زیاد هم می‌شوند. در شش سال گذشته چهار تازه‌وارد داشته‌ایم. مادرم می‌گفت اگر زیادی نوه دور و برش بریزیم مثل بچه‌گربه خفه‌شان می‌کند. کاترین بعداً گفت این ملاقات برایش «مانند رؤیایی بود». من مطمئنم که تو بی‌درنگ به دختر دل می‌دادی، به ویژه به خُلق و خویش و به تربیت و پرورشش...

زمستان گذشته رفته بودیم اوروگوئه، غروب مطابق معمول توپ‌بازی می‌کردیم، فرناندا، که تازه چهارسالش شده است، توپ را در هوا قاپ زد و قیافهٔ محجوب پیروزمندانه‌ای به خود گرفت. توپ ما کرهٔ بادکرده‌ای بود؛ و روی آن زنبور مرده‌ای دیده می‌شد. تابستانِ مناطق جنوبی رو به پایان می‌رفت و زنبورها تندتند می‌مردند. حریصانه دور چراغ‌های ایوان وزوز می‌کردند و به زمین می‌افتادند. این کاری بود که همهٔ آنها می‌خواستند پیش از مردن بکنند... زنبور مرده، البته، می‌تواند همچنان نیش بزند. لبخند فرناندا ناگهان محو شد و دختر (پیش از آنکه اشکش سرازیر شود) با صدای قوی، مغرور و بلند گفت: «یک چیزی مرا گزید، خیلی می‌سوزد.» این درست حالتی بود که من در مرگ سلی داشتم. یادبود او، و تو، و تو در کنار او، چنان مرا فرسوده که خواب هم ظاهراً تسلی‌بخش نیست. ولی این فرسودگی را می‌توان طاقت آورد. فرسودگی شایسته‌ای است. نشانی از آداب‌دانی و حُسن سلوک دارد. درضمن، طبعاً، شبیه ترحم به حال خود هم هست. اما ترحم و ترحم به حال خود‌گاه می‌تواند چیز واحدی باشد. مرگ چنین می‌کند. قبول نداری؟

استالین (که تو، شگفت‌انگیز، دوازده سال، بفهمی نفهمی، هرچند بسیار ناچیز - اما باز شگفت‌انگیز - به او خدمت کردی) زمانی گفت که هر مرگی یک تراژدی است، ولی مرگ یک میلیون تن صرفاً آمار است. قسمت دوم این گفته البته کاملاً نادرست است: یک میلیون مرگ، دست‌کم کم، یک میلیون تراژدی است. درحقیقت، هر زندگی نیز یک تراژدی است. هر زندگی پیمودن مسیری تراژیک است.

این نامه در پایان کتابی، با عنوان فرعی «خنده و بیست میلیون»، می‌آید. شاید این خاتمه به نظر تو شگفت برسد. سلی، البته، هیچ وجه اشتراکی با بیست میلیون ندارد: هیچ، مگر مرگ، و شاید سرابی از زندگی دوباره. با درود و ربوبی فرزند وسطی‌ات.

قدرشناسی

برای اجازه چاپ مجدد مطالبی که حقوق انحصاری آن را در اختیار دارند، نویسنده و ناشران از نامبردگان زیر سپاسگزارند:

The Estate of Vladimir Nabokov for permission to reprint material from *Dear Bunny, Dear Volodya: The Nabokov-Wilson Letters, 1940-1971* edited by Simon Karlinsky, all rights reserved; Viking Penguin, a Division of Penguin Putnam, Inc. for permission to reprint material from *Kolyma: The Arctic Death Camps* by Robert Conquest © 1978 by Robert Conquest; HarperCollins Publishers Ltd for permission to reprint material from *Forever Flowing: A Novel* by Vasily Grossman, translated by Thomas P. Whitney © 1970 by Possev-Verlag, English translation © 1972 by Thomas P. Whitney and material from *The Rise and Fall of the Soviet Union* by Dmitri Volkogonov, translated and edited by Harold Shukman © 1998 Novosti Publishers, English translation © 1998 by Harold Shukman; The Random House Group Ltd and HarperCollins Publishers, Inc. for permission to reprint 1370 words from *The Gulag Archipelago 1918-1956: An Experiment in Literary Investigation I-II* by Aleksandr I. Solzhenitsyn © 1973 by Aleksandr I. Solzhenitsyn, English translation © 1973, 1974 by Harper & Row Publishers, Inc., published by The Harvill Press, and 730 words from *The Gulag*

Archipelago 1918–1956: An Experiment in Literary Investigation III–IV by Aleksandr I. Solzhenitsyn © 1974 by Aleksandr I. Solzhenitsyn, English translation © 1975 by Harper & Row Publishers, Inc., published by The Harvill Press; Curtis Brown, Ltd and Oxford University Press, Inc. for permission to reprint material from *The Harvest of Sorrow* by Robert Conquest © 1986 by Robert Conquest, material from *Stalin and the Kirov Murder* by Robert Conquest © 1989 by Robert Conquest and material from *The Great Terror: A Reassessment* by Robert Conquest © 1990 by Robert Conquest; Curtis Brown, Ltd and W.W. Norton & Company, Inc. for permission to reprint material from *Reflections on a Ravaged Century* by Robert Conquest © 1999 by Robert Conquest; The Free Press, a Division of Simon & Schuster, Inc. and Robert I. Ducas for permission to reprint material from *Lenin: A New Biography* by Dmitri Volkogonov, translated by Harold Shukman © 1994 by Dmitri Volkogonov, English translation © 1994 by Harold Shukman; The Free Press, a Division of Simon & Schuster, Inc. for permission to reprint material from *The Soviet Tragedy: A History of Socialism in Russia, 1917–1991* by Martin Malia © 1994 by Martin Malia; The Harvill Press for permission to reprint material from *The KGB's Literary Archive* by Vitaly Shentalinsky © 1993 Editions Robert Laffont, Paris, English translation © 1995 by The Harvill Press; Alfred A. Knopf, a Division of Random House, Inc. for permission to reprint material from *The Russian Revolution* by Richard Pipes © 1990 by Richard Pipes; Penguin Books Ltd, for permission to reprint material from *Kolyma Tales* by Varlam Shalamov, translated by John Glad (Penguin Classics, 1994) © 1980, 1981, 1994 by John Glad; Harvard University Press, Cambridge, Mass.: for permission to reprint material from pp. 274, 725, 149, 161–162, 166, 164, 165, 168 of *The Black Book of Communism: Crimes, Terror, Repression* by Stéphane Courtois, Nicholas Werth, Jean-Louis Panné, Andrzej Packowski, Karel

Bartošek, and Jean-Louis Margolin, translated by Jonathan Murphy and Mark Kramer © 1999 by the President and Fellows of Harvard College, all rights reserved, first published in France as *Le livre noir du communisme: Crimes, terreur, répression* © 1997 Editions Robert Laffont, S.A., Paris; The Belknap Press of Harvard University Press, Cambridge, Mass.: for permission to reprint material from p. 80 of *Russia Under Western Eyes: From the Bronze Horseman to the Lenin Mausoleum* by Martin Malia © 1999 by the President and Fellows of Harvard College; W.W. Norton & Company, Inc. for permission to reprint material from *Stalin in Power: The Revolution from Above, 1928–1941* by Robert C. Tucker © 1990 by Robert C. Tucker; The Random House Group Ltd for permission to reprint material from *Three 'Whys' of the Russian Revolution* by Richard Pipes © 1995 by Richard Pipes, published by Pimlico; Simon & Schuster UK Ltd for permission to reprint material from *Man is Wolf to Man: Surviving the Gulag* by Janusz Bardach and Kate Gleeson © 1998 by Janusz Bardach and Kate Gleeson; The New Press (800–253–4830) for permission to reprint material from *Intimacy and Terror: Soviet Diaries of the 1930s* edited by Véronique Garros, Natalia Korenevskaya, and Thomas Lahusen © 1995; The Society of Authors, on behalf of the Laurence Binyon Estate for permission to reprint material from 'For the Fallen' (September 1914); Harcourt, Inc. for permission to reprint material from *Journey Into the Whirlwind* by Eugenia Semyonovna Ginzburg © 1967 by Arnoldo Mondadori Editore-Milano, English translation by Paul Stevenson and Max Hayward © 1967 by Harcourt Inc.; *The New Statesman* for permission to reprint material from Weekend Competition No. 2372 by Robin Ravenbourne and Basil Ransome, first published in the *New Statesman* in the issue dated 29 August 1975 © New Statesman Ltd, all rights reserved; Weidenfeld & Nicholson, a Division of the Orion Publishing Group Ltd for permission to reprint material from

Russia Under the Bolshevik Regime by Richard Pipes, material from *Stalin: Triumph and Tragedy* by Dmitri Volkogonov, translated by Harold Shukman © 1991 by Harold Shukman and material from *Stalin: Breaker of Nations* by Robert Conquest © 1991 by Robert Conquest; The Stationary Office Ltd for permission to reprint material from *The Russian Revolution, 1917*; The Marvell Press, England and Australia for permission to reprint 'Born Yesterday' from *The Less Deceived*, by Philip Larkin.

سعی تمام به کار رفت تا اجازه دارندگان حقوق انحصاری اخذ شود. ناشران هرگونه حذف یا اشتباه را با خوشوقتی در چاپ‌های بعدی تصحیح می‌کنند.

فهرست آثار نویسنده

<i>Fiction</i>	Night Train
The Rachel Papers	Heavy Water
Dead Babies	Yellow Dog
Success	<i>Non-Fiction</i>
Other People	Invasion of the Space Invaders
Money	The Moronic Inferno
Einstein's Monsters	Visiting Mrs Nabokov
London Fields	Experience
Time's Arrow	The War Against Cliché
The Information	

نمایه

آندروپف، یوری ۶۳	آتش‌بس ۲۰۸
آوشویتس، اردوگاه ۲۴، ۳۱، ۷۶، ۱۱۳،	آخمتوا، انا ۲۸، ۹۵، ۲۴۷، ۲۶۹
۲۴۲، ۲۶۵، ۲۹۹، ۳۰۴	آدورنو، ت. ۲۴
آیزنشتاین، سرگشی ۵۶، ۲۰۶-۲۰۸	آدم‌های خوشبخت ۲۲۷
آیسمن، ژنرال ۲۹۹	آرنت، هانا ۹۶
	آکسفورد ۱۷، ۲۳-۲۵، کمونیست‌های ~
	۱۹، ۱۸
اثن، ویلفرد ۳۱۳	آلکساندر سوم ۴۷
ایدایک، جان ۴۵	آلکساندر چهارم ۷۵
اتریش ۱۲۰، ۱۲۹	آلکسی، ولیعهد ۷۱، ۷۴
اتلی، کلمنت ۲۵۳	آلمان / آلمانی‌ها ۳۸، ۴۱، ۵۱، ۷۶، ۹۵،
اخرانا/ پلیس مخفی تزاری ۲۱۲	۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۱-۱۱۴، ۱۲۸، ۱۳۷،
ارتش سرخ ۴۲، ۶۷، ۱۶۰، ۲۱۴، ۲۳۵،	۱۴۶، ۲۰۲، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۱،
۲۳۷، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱	۲۵۴، ۳۰۳، ~ و پیمان با شوروی ۱۷،
ارمنی‌ها ۲۴۸	حمله ~ به شوروی ۱۸، ۲۱۱، ۲۱۳-
ارنبورگ، ایلیا ۲۵۱، ۲۵۵	۲۱۵، ۲۳۳-۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷،
اروپا ۲۳۵، ~ شرقی ۲۴۱، ۲۵۸، ~	موج چپ‌گرایی در ~ ۲۳، یهودی‌ستیزی
مرکزی ۲۵۶	در ~ ۲۶۰-۲۶۲
اروتوکان، اردوگاه ۱۰۸	آنارشیت، جنبش ۲۳، ۲۵۸
اریکسون، ادوارد ۳۰۴	

۲۴۰، ۲۴۲-۲۴۴، ۲۵۲، حمله - به
 اوکراین ۱۶۴-۱۶۶، - و خانواده ۱۲۰،
 ۱۲۱، ۱۲۴، دوران کودکی - ۱۲۰،
 ۱۲۱، روان‌پریشی - ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸،
 ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۰۳-۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲،
 ۲۱۴-۲۱۷، ۲۳۴، ۲۴۹، ۲۵۷، - و
 زبان‌شناسی ۲۲۱، - و زیست‌شناسی
 ۲۲۱، ۲۲۲، - و ستاره‌شناسی ۲۲۰،
 ستمگری - ۶۴، ۱۰۳، - و سرودن
 شعر ۱۲۱، - و سولژنیستین ۷۸-۸۰،
 ۹۱، - و سینما ۲۰۸-۲۱۱، ۲۲۷، ۲۲۸،
 - و شخصیت‌پرستی ۱۶۱-۱۶۳، صعود
 - ۱۳۶، ۱۳۷، - و فرزندان ۱۵۶،
 ۱۹۸-۲۰۳، - و فرنکل ۹۱، ۲۷۷، ۲۷۸،
 - و قانون اساسی جدید ۲۳۰-۲۳۲، -
 و قتل کیروف ۱۹۵-۱۹۷، ۲۷۱، ۲۷۲،
 - و قحطی ۴۵، ۱۶۳-۱۶۷، - و
 کامنف ۷۸، - و کانکوئست ۶۲، ۱۶۹،
 ۳۰۰، - و گرجستان ۱۲۲-۱۲۶، ۲۰۱،
 - و گورکی ۲۶۵-۲۶۹، ۲۷۲-۲۷۴،
 - و گولاک ۷۷-۸۰، ۸۳، ۹۱، ۲۵۷، -
 و لنین ۴۶، ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۹-۱۳۴،
 محبوبیت - ۲۵۳-۲۵۵، - و مذهب
 ۲۲۲-۲۲۵، مرگ - ۲۶۲، ۲۷۵، ۲۷۷-
 ۲۷۹، ۳۰۷، - و نامگذاری ۱۶۱، - و
 نیکولائونکو ۱۶۹-۱۷۱، - و ویلسن ۵۳،
 ۵۶، ۷۱، - و هیتلر ۸۳، ۱۰۲، ۱۰۹،
 ۱۱۰، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۷،
 ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۹۹، - و

«از طاقچه اجاق بگریزید» ۱۲۷
 اسپانیا، ۳۲۲، جنگ داخلی - ۵۳
 اسپیر، آلبرت ۲۵۰
 استالین، ۱۶۱، ۲۰۰
 استالین، سوتلانا ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۹۸-۲۰۰،
 ۲۳۳، ۲۷۷، ۲۷۸
 استالین، نادردها/ نادیا الیلویوا ۱۵۶، ۱۵۸-
 ۱۶۰، ۱۹۸-۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۵۸
 استالین، واسیلی ۱۵۶، ۲۰۰-۲۰۲
 استالین، یاکوف ۲۰۰-۲۰۳
 استالین، یکاترینا سوویندزه/ کاتو ۱۲۴،
 ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۰، ۲۰۱، ۲۰۳
 استالین، یوسیف ویساریونوویچ/ کوبا/
 سوسو ۱۷، ۱۹-۲۱، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۱،
 ۳۴، ۹۵، ۱۱۹، ۱۳۵، ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۸۰،
 ۳۰۵، ۳۱۹، ۳۲۳، - و اجساد ۷۵-۷۷،
 - و ازدواج اول ۱۵۵، - و ازدواج دوم
 ۱۵۶، ۱۵۸، - و اشتراکی‌کردن ۱۴۴-
 ۱۵۵، - و ایوان مخوف ۲۰۶-۲۰۸، -
 و بوخارین ۱۳۸-۱۴۰، ۲۸۳، ۲۸۴، -
 و پولیت‌بورو ۱۷۶، - و تاریخ ۲۲۱، -
 و ترس از مرگ ۲۴۶، - و تروتسکی
 ۵۰، ۱۳۷، ۱۴۱، ۲۴۵، ۲۶۰، ۲۹۰،
 ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷، - و ترور
 ۱۶۳-۱۶۷، ۲۱۱-۲۱۳، ۲۱۵-۲۱۷،
 تنفر - از روشنفکران ۲۷، ۵۸، - و
 تئوریسین ۱۴۲-۱۴۴، - و جنگ
 جهانی دوم ۲۳۴-۲۴۰، ۲۴۲-۲۴۴،
 ۲۵۲، ۲۵۶، - و حمله آلمان ۲۳۴-

- یهودی ستیزی ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۳، ۲۵۸-
۲۶۵
- استالین: پیروزی و تراژدی ۱۵۵، ۲۹۱
استالین در قدرت ۱۷۴، ۲۰۵
استالین: شکننده ملت‌ها ۱۵۵
استالینگراد ۲۵۱
استالینگراد ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۶۱، ۲۴۳، ۲۴۷،
۲۵۰-۲۵۳
استالینسیم / استالینیست / استالینیست‌ها
۳۵، ۳۵، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۷۰،
۲۱۰، ۲۵۷، ۲۶۲
استالینسیم و نازیسم: مقایسه دو دیکتاتوری
۱۰۶
استالین و قتل کیروف ۱۹۵
استانکوسکایا، تانیا ۸۴-۸۶
استانیسلاوسکی، کنستانتین ۲۸
استاوسکی، ولادیمیر ۲۲۷، ۲۲۸
استپیانکا، زندان ۹۶
استراخویچ، زندان ۲۷۹
استن، یان ۱۴۲، ۱۴۳
استونی ۱۸
اسرائیل ۲۶۳
اسکات، جان ۱۷۲، ۱۷۳
اسکاتلند ۳۳
اسکرپینیک، نماینده ۲۸۲
اسلام ۲۴، ۱۴۵
اسلانسکی، رودولف ۲۶۲
اسلاوها ۲۱۴، ۲۳۵، ۲۵۱
«افتادگان» ۳۱۴، ۳۱۵
- افسوس جنگ ۲۹۷
افغانستان ۶۳، ۱۰۴
«اقدامی از روی ندامت» ۲۲۶
اکاترینبورگ ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰
اکیباستوز، زندان ۳۰۶، ۳۰۷
اگر این یک انسان است ۸۳
الن، زندان ۱۵۳
الوارز، ا. ۲۲
الیمف، سرگی ۵۸
الیوت، سی. ۶۶، ۶۹
امریکا، ایالات متحد / آمریکایی‌ها ۲۲، ۳۳،
۳۸، ۵۵، ۱۳۷، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۱۲، ۲۴۷،
۲۵۸، انقلاب ~ ۴۸، حمله ~ به ویتنام
۲۲، ۲۴، ۲۵، روشنفکران ~ ۵۶، موج
چپ‌گرایی در ~ ۲۳
امپرسیونیست ۵۱
امپریالیسم / امپریالیست / امپریالیست‌ها
۲۳، ۵۳، ۲۳۸
اتررفکس، خبرگزاری ۷۷
انقلاب اکتبر ۲۸، ۷۴، ۱۰۲، ۲۱۹، ۲۶۹
انقلاب روسیه، ۱۹۱۷ ۴۲، ۶۶
انگلس، فریدریش ۲۰۵
انگلستان / انگلیس / انگلیسی‌ها ۲۲، ۲۹،
۳۲، ۳۶، ۳۷، ۱۳۷، ۱۴۶، ۲۱۲، ۲۷۰
انقلاب ~ ۴۸، موج چپ‌گرایی در ~
۲۳
اوتسکی، دهکده ۶۸
اوراخلشویلی، ممیا ۱۲۴
اوردژونیکیدزه، سرگو ۱۶۱، ۱۹۸

- بشریت: تاریخ اخلاقی قرن بیستم ۸۲
 بلزک، اردوگاه ۳۱، ۲۴۲
 بلزن، اردوگاه ۵۱، ۲۹۹
 بلشویسم/ بلشویک‌ها ۱۸، ۲۴، ۲۶، ۳۶،
 ۳۹، ۴۴-۴۶، ۵۰، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۲،
 ۶۳، ۷۳-۷۵، ۸۰، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹،
 ۱۱۳-۱۱۵، ۱۲۲، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۱،
 ۱۴۷-۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳،
 ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۷،
 ۲۲۲، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۶۲،
 ۲۶۵-۲۶۷، ۲۷۴، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۰،
 ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۱۱، انقلاب ~ ۵۶،
 تئاتر ~ ۲۳۱، فروپاشی ~ ۶۴،
 وحشی‌گری ~ ۶۶-۷۰
 بلغارستان/ بلغارها ۱۶۱، ۲۴۸، ۲۵۶
 بلو، سائول ۲۴۵
 بلوک، آلكساندر ۲۶۹
 بلیر، تونی ۱۵
 بلیک، ویلیام ۳۲۱
 بوتیرکی/ بوتیرکا، زندان ۳۰۱-۳۰۴
 بوریسف، محافظ ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸
 بوخارین، نیکلای ۴۱، ۱۴۳، ۱۶۱، ۱۷۶،
 ۱۷۸، ۲۱۰، ۲۶۰، ۲۹۱، ۲۹۶، استالین و
 ~ ۱۳۸-۱۴۰، ۲۸۳، ۲۸۴، محاکمه ~
 ۱۲۶، ۲۷۲
 بوگوملتس، آلكساندر ۲۴۶
 بولارد، ریڈر ۹۶، ۱۷۵
 بولاک، الن ۱۱۰، ۱۶۰، ۲۱۴، ۲۵۱
 بولگاکف، میخائیل ۲۷
 بولوک، سیلوین ۶۳
 بوئین، ایوان ۱۹۰
 به درون تندباد ۷۸، ۷۹، ۸۵، ۱۷۴
 بهسوی ایستگاه فنلاند ۴۹، ۵۱، ۵۲
 بیرکنائو، اردوگاه ۲۴۲
 بیروبیجان، ایالت ۲۵۹، ۲۶۴
 بینون، لارنس ۳۱۳، ۳۱۴
 پاریس ۲۰۵، ۲۱۴
 پاسترناک، بوریس ۲۸، ۱۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶،
 ۲۶۶
 پاکر، ک. و. ۲۵۹
 پاورچین پاورچین بهسوی پیشوا ۱۱۰
 پاول، انتونی ۲۱
 پترزبورگ ۷۷، ۱۵۶، ۲۶۷
 پیروف، ولادیمیر ۱۰۱
 پیروگراد ← لنینگراد
 پیدرکش ۱۲۰
 پراگ ۱۶، ۱۷
 پراودا ۱۹، ۲۸، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۷۷،
 ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۴۰، ۲۶۲،
 ۲۷۱، ۲۷۷، ۳۰۰
 پرل هاربر ۲۴۷
 پریم ۶۷
 «پیروا» ۱۲۷
 پیروس شرقی ۱۶۱، ۲۵۰
 پیرولتاریا ۳۵، ۳۶، ۱۲۲، ۱۳۲، ۲۱۸، ۲۸۲،
 ۲۹۲، ۳۱۸
 پریجت، وی. اس. ۳۵، ۶۶

تاریخ اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی

سوسیالیستی: ۱۹۱۷-۱۹۹۱ ۱۷۷

تاریخ انقلاب روسیه ۴۹، ۵۰

تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دوره

کوتاه ۱۳۰، ۲۱۲، ۲۱۹

تاکر، رابرت سی. ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۷۳،

۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۲۰،

۲۳۸، ~ و بدنی ۱۲۷، ~ و ترور بزرگ

۱۲۴، ~ و زینویف ۱۳۸، ۲۸۳، ~ و

کامنف ۲۸۳، ~ و گورکی ۲۷۱، ۲۷۳،

~ و لیسنکو ۲۲۱

تاگانکا، زندان ۳۰۲

تاملاتی دربارهٔ قرن یغمازده ۱۵

تایمز ۱۱۹

تراژدی شوروی: تاریخ سوسیالیسم در روسیه،

۱۹۱۷-۱۹۹۱ ۳۴

تراژدی مردم ۲۶۷

تربلینکا، اردوگاه ۲۴۲، ۳۰۳

تروتسکی، سدوف ۲۶۰

تروتسکی، لئون/برونشتین ۳۴، ۳۷، ۷۱،

۱۴۲، ۱۴۶، ۱۹۰، ۲۴۳، ۲۹۰، ~ و

استالین ۵۰، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱،

۱۳۴، ۱۴۱، ۲۱۹، ۲۶۰، ۲۹۴-۲۹۷،

تاریخ نگاری ~ ۴۹، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۵۶،

۷۲، ترور ~ ۱۸، ۲۴۴، ۲۴۵، ~ و

جنگ داخلی روسیه ۳۹، ~ و گورکی

۲۶۷، ~ و لنین ۱۲۹، ۱۳۱-۱۳۳، ۲۸۰،

۲۸۱، محاکمه ~ ۲۱۰، ~ و مذهب

۲۹۶، نظریهٔ انقلاب ~ ۲۹۷

بزشکان نازی ۱۰۸

پسامدرنیسم، عصر ۱۰۶، ۲۲۳

پشکوف، ماکسیم ۲۷۱

پطر اول/ پطر کبیر ۱۲۷، ۱۴۷، ۲۰۱،

۲۰۵-۲۰۷

پلخانف، گ. و. ۱۴۲

پوتسدام ۲۴۶، ۲۵۳

پوتیومکین، لئونید ۲۲۶، ۲۲۷

پوتیومکینی، دهکده‌های ۵۴، ۲۷۰

پوچ‌انگاری/ نیهیلیسم ۴۰

پودلوبنی، استپان ۲۲۵، ۲۲۶

پوستیشف، پاول ۱۷۰-۱۷۲

پوستیشف، تامارا ۱۷۲

پوستیشف، والتین ۱۷۲

پوسکریشف، آکساندر ۱۳۵، ۲۴۲، ۲۷۶

پوشکین، آکساندر ۵۲، ۲۱۸

پوگاجف، رهبر شورشیان ۳۰۲

پوگروم/ نژادکشی ۵۰

پولیت‌بورو ۷۴، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۶،

۱۵۲، ۱۶۱، ۱۷۰، ۱۷۶، ۲۴۴، ۲۷۷

۳۰۸، ۳۰۹

پیامبر بی‌سلاح ۲۹۳

پیامبر مسلح ۲۹۳

پیامبر مطرود ۲۹۳

پیپرز، ریچارد ۳۸، ۴۲، ۷۴، ۱۰۴، ۱۲۳،

۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۲۲۲

پیوسته روان ۱۴، ۱۵۰

تاچر، مارگارت ۱۰۴

- تروتسکی: انقلابی ابدی ۲۹۱، ۲۹۳
 تروتسکیست / تروتسکیست‌ها ۳۵، ۱۳۷، ۱۵۹، ۱۹۰، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۵۷
 ترور ۸۳، ۱۶۳-۱۶۷، ۱۷۷، ۱۹۴-۱۹۸، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۴۰، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۸۴، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۸
 ترور بزرگ ۸۷، ۱۰۴، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۴۴
 ۱۵۰، ۱۷۴، ۲۱۱-۲۱۹، ۲۲۵، ۲۳۱
 ۲۶۲، ۲۷۲، ۳۰۳
 ترور بزرگ ۱۸، ۲۱، ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۴۶، ۲۸۲
 ترور بزرگ: بازنگری ۲۲
 ترور سرخ ۷۴، ۷۹، ۱۰۳، ۲۰۳، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸
 ترویلوس و کرسیدا ۳۰۱
 تزار فدور ایووانویچ ۲۰۸
 تسییکو، آکساندر اس. ۱۴۱
 تشاکایا، م. جی. ۱۲۹
 تفلیس ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۹۰
 توخاچفسکی، مارشال ۴۴، ۲۴۵
 توفان ۲۰۹
 توکیو ۲۳۵
 «تولد دیروز» ۳۱۲
 تولستوی، آکسی ۸۵، ۲۰۵
 تومالین، کلیر ۳۰۴، ۳۰۵
 تهران ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۳
 تیتوس اندروونیکوس ۳۰۱
 تیخون، اسقف اعظم ۲۲۳
- تیخونوویچ، وارلم ۱۹۲
 تیر زمان ۱۶
 تیلر، ا. ج. پ. ۲۴۱
 جزیره دونخ: زندان شوروی در شمال دور ۲۷۰
 جنگ جهانی اول ۳۸، ۵۳، ۳۱۳
 جنگ جهانی دوم ۵۳، ۱۰۳، ۲۵۶، ۲۶۵
 جنگ روسیه ۲۳۸
 جنگ زمستانی ۲۵۱
 جنگ سرد ۱۰۴
 جنگ موش‌ها ۲۵۱
 جیلاس، میلیوان ۱۶۰، ۲۰۸
 چارلز اول ۷۰
 چچن‌ها ۲۴۸
 چرا «جیم خوشبخت» به راست گرایید؟ ۲۰، ۳۱۹
 چرچیل، وینستن ۱۷۵، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۳
 ۲۴۶، ۲۵۳
 چرتنکو، نیکلای ۶۳
 چرنیشفسکی، نیکلای ۴۰، ۵۱، ۵۹، ۶۰، ۲۶۱، ۲۹۵
 چکا/ پلیس مخفی ۴۶، ۴۸، ۵۴، ۵۷، ۷۲، ۷۸، ۸۷، ۹۷، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۹-۲۶۱، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۹۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۹
 چکسلواکی / چک‌ها ۱۶، ۱۷، ۲۳، ۶۷، ۱۶۱، ۲۶۲

- چکیست‌ها ۱۹۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۳۰۸، ۳۰۹
 چلمنو، اردوگاه ۲۴۲
 چه باید کرد؟ ۴۰، ۲۰۴
 چه کنم؟ ۵۱۹
 چولپنیف، زندانی ۸۱
 چین ۲۵، ۲۵۹
 حاصل اندوه: مالکیت اشتراکی شوروی و
 ترور قحطی ۱۳، ۴۶
 حرف بزن حافظه ۵۲
 حسین، صدام ۲۰۰
 حسین، عدی ۲۰۰
 حکایت‌های کولیمای ۱۹۰-۱۹۴
 خارکف ۱۶۵، ۱۶۶
 خاطرات ۳۰، ۳۰۰
 خانه فاشیستی ۲۵، ۲۶، ۳۶
 خروشچف، سرگنی نیکیتیچ ۲۲۲
 خروشچف، نیکیتا سرگیویچ ۱۸۰، ۲۰۱
 ۲۱۸، ۳۰۹، ~ و استالین ۱۳۵، ۱۵۸
 ۱۶۲، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۳۱، ۲۳۵
 ۲۴۸، ۲۵۸، ۲۷۶، جوانی ~ ۲۶، ~ و
 گولاک ۱۰۴، ~ و نیکولائکو ۱۷۱
 خروشچف درباره خروشچف ۲۲۲
 خلق بینوا ۶۵
 خنده در تاریکی ۳۰۱
 خنیاگران روستایی ۱۶۴، ۱۶۵
 خون، اشک و نابخردی: نگاهی واقع‌بینانه به
 جنگ جهانی دوم ۲۳۸
 خولدنا یا گورا، مجتمع ۱۶۶
- داچا ۲۶۹
 داخائو، اردوگاه ۳۱
 دانه ۱۲۸
 دبورین، آبرام ۱۴۳، ۱۴۴
 در جست‌وجوی هزاره ۲۶۱
 «درخواست از اعضای حزب» ۱۷۶
 در روسیه روی داد ۱۰۱
 در سبیره ۱۱۵
 درک اول ۳۰۲
 درژینسکی، فلیکس ۴۲، ۸۷، ۱۰۵، ۱۳۳،
 ۲۹۹
 دژامبول، د. ۱۲۶
 دعوت به مراسم گردن‌زنی ۵۱
 دکتر ژبواگو ۲۵۶
 دمتریووا، تانیچکا ۲۲۹
 دمتریووا، وتا ۲۲۹
 دن، منطقه ۱۶۷
 دن آرام ۱۵۴، ۲۶۸
 دنیپر، رود ۱۰۲، ۱۲۷
 دوره کوتاه ۲۸۴
 «دوزخ» ۱۲۸
 دولت و انقلاب ۱۳۷
 دولگوروفکف، شاهزاده ۷۴
 دوما، آلكساندر ۵۷
 دوپچر، آیزاک ۵۳، ۱۳۱، ۲۹۳
 ده روزی که جهان را تکان داد ۱۳۱
 دیتون، لن ۲۳۸
 رابال، گیلی ۱۵۷

- رایپاپورت، آرنولد ۳۱۰
 راسپوتین پرستی ۴۱
 راکوسی، میتاس ۳۱
 راونزبورن، رابین ۶۰، ۶۱
 رایشستاگ ۱۹۷
 ردنس، استانیسلاو ۱۶۰
 رزائف، دوید ۱۴۲-۱۴۴
 رمنیک، دیوید ۶۴، ۶۵، ۱۳۵
 روبین، ا.ا. ۱۴۴
 رودزوتک، یان ۲۸۳
 روزولت، فرانکلین د. ۲۵۳
 روس‌ها ۱۷، ۳۱، ۳۳، ۵۳، ۹۵، ۲۴۰، ۲۵۲
 روسی، زبان ۱۲۱
 روسیه ۳۴، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۹۶، ۱۰۹، ۱۱۴،
 ۱۴۶، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۵، ۲۰۶، ۲۴۹،
 ۲۵۳، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۰۱، بیماری‌های
 واگیردار در ~ ۷۵، جسدسوزی در ~
 ۷۵، ۷۶، جنگ داخلی ~ ۳۸، ۳۹، ۴۸،
 ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۹،
 ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷،
 ۲۵۲، ۲۵۶، ۲۶۷، ۲۹۲
 روسیه، انقلاب ۴۰، ۴۸، ۵۱، ۵۲، ۱۰۸،
 ۲۵۶
 روسیه تحت نظام بلشویک ۳۹
 روسیه سفید ۱۶۹، ۲۱۸، ~ غربی ۱۷
 روشنگری، جنبش ۱۰۶، ۱۰۷
 رومانوف‌ها ۷۰-۷۴
 رومانیا، ۹۵
 ریباکف، ی. ی. ۲۳۰
 رین تروپ، یواخیم ۲۶۰
 ریچکا، توریا ۱۹۱
 ریخ، زینائیدا ۲۹، ۳۰
 رید، جان ۱۳۱
 ریگان، رونالد ۱۰۴
 ریوتین، ام. ان. ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹
 زاخن‌هازن، اردوگاه ۲۰۲
 زمیاتین، ایوگنی ۲۷
 زنان ۸۳ - ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۶، ۹۷، ۱۰۰،
 ۱۰۱ - درگولاک ۹۴، ۹۵، ~ یوگسلاو
 ۱۶۰، ۱۶۱
 زندگی و سرنوشت ۸۸، ۱۵۲
 زورگه، ریشارد ۲۳۵
 زینوویف، گریگوری ۱۹، ۱۲۶، ۱۳۷،
 ۱۳۸، ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۱۰، ۲۲۶،
 ۲۴۵، ۲۵۹، اعدام ~ ۲۸۳
 ژاپن / ژاپنی‌ها ۲۹، ۲۴۷، موج چپ‌گرایی
 در ~ ۲۳
 ژنو، پیمان ۲۵۲
 ژوکف، مارشال ۲۱۱، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۲،
 ۲۴۷، ۳۰۸
 ژیتومیر، زندان ۹۶
 ساخاروف، آندری ۲۵۴
 سارتر، ژان-پل ۲۳
 ساس ۲۶۶
 ساتایانا، جورج ۲۱۷
 ستاوروپول ۱۶۵

- ۳۰۷، ~ و شکسپیر ۱۰۷، ۱۰۸، ~ و
 کولاک زدایی ۱۴۸، ~ و گورکی
 ۲۶۹-۲۷۴، ~ در گولاک ۷۸-۸۱، ۸۴،
 ۸۸، ۹۰، ۹۳-۹۵، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴،
 ۱۴۴، ۱۶۱، ۱۹۱-۱۹۳، ۲۴۹، ۳۰۲،
 ۳۱۱، ~ و فرنکل ۹۱، ۹۲، ~ و قتل عام
 یهودیان ۲۶۲، ~ و قحطی ۲۸۵، ~ و
 لنین ۵۸، ~ و هیتلر ۱۰۲
 سولومن، میخائیل ۸۵، ۸۶
 سونیدزه، آکساندر ۱۶۰
 سونیدزه، ماریا ۱۶۰
 سه اجرای انقلاب روسیه ۱۲۳
 سیا ۲۷۵
 سیاست اقتصادی نوین / نب ۴۳، ۴۸،
 ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۶۴، ۲۲۴
 سیاست فضای باز ۲۲
 سبیره ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۰، ۲۴۸، ۲۶۱، ۲۶۴
 شاراشکا، زندان ۳۰۲
 شالامف، وارلم ۷۷، ۹۰، ۹۵، ۱۶۳، ۱۹۰-
 ۱۹۴
 شاو، جورج برنارد ۳۴، ۵۴
 شاهلیر ۲۷۵، ۲۷۶، ۳۰۱
 شب سنگ: مرگ و خاطره در روسیه ۷۶، ۱۰۴
 شپورینا، لیوبف واسیلیونا ۲۲۸-۲۳۱
 شپورین، یوری ۲۲۸
 شچادنکو ۲۴۳
 شچدرین، ن. ۱۲۷
 شکسپیر، ویلیام ۱۰۷، ۲۷۵
 سترومیلین، اس. جی. ۱۴۵
 «سخنرانی محرمانه» ۱۶۲
 سرپانتینکا، زندان ۹۰
 «سراسم موفقیت» ۱۵۲
 سرگئی میخایلوویچ، دوک اعظم ۷۲، ۷۳
 سفر درد و دموکراسی ۵۴
 سکورکی، یوزف ۱۷
 سلول انفرادی ۹۶-۱۰۰
 سلوتسکی، اردوگاه ۲۹۹
 سلووی، زندان ۵۷
 سمولنی / ساختمان شورای لنینگراد ۴۱،
 ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷
 سمیولی، تیבור ۲۱، ۲۵، ۳۰-۳۳، ۹۳،
 ۱۷۲، ۳۰۰
 سمیولی، تیبور (عمو) ۳۰
 سمیولی، جورج ۲۵
 سمیولی، نینا ۲۵، ۳۱، ۳۲
 سمیولی، هلن ۲۵
 سویبور، اردوگاه ۳۱، ۲۴۲
 سوخانووکا، زندان ۳۰۲، ۳۰۳
 سوسیالیست ورکر ۳۵
 سوسیالیسم / سوسیالیست‌ها ۱۹، ۳۳، ۴۱،
 ۴۴، ۴۵، ۵۰، ۵۵، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۳۷،
 ۱۴۶، ۲۹۷
 سولژنیتسین، آکساندر ایسایویچ ۲۰، ۸۵،
 ۱۴۰، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۸،
 ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۵۴، ۲۶۴، ۳۰۰، ۳۰۴
 ۳۰۵، ۳۱۰، آزادی ~ ۱۶۹، جوانی ~
 ۱۸، ۲۱۰، ~ در زندان اکیاستوز ۳۰۶

عملیات غده/تومور ۱۶

فاشیست/ فاشیسم/ فاشیست‌ها ۱۴، ۲۴،
۳۲، ۳۵، ۵۳، ۸۷، ۸۸، ۱۱۳، ۲۳۸،

۲۴۱، ۲۵۱، ۲۶۴، ۲۸۳، ۳۰۵

فرائتس فردیناند، دوک اعظم ۱۹۵

فرانسه ۱۴۶، ۲۳۵، ۲۳۸، انقلاب ~ ۴۸،

۵۱، ۱۳۷، ~ و جنگ ۲۴۲، حزب

کمونیست ~ ۱۹، موج چپ‌گرایی در ~

۲۳

فرگسون، نیال ۲۹۷

فرمان لنین، نشان ۲۲۲، ۲۴۵، ۲۶۹

فرنک، جوزف ۴۰، ۴۱

فرنکل، نفتالی ۹۱، ۹۲، ۲۲۲

فريتس، عملیات ۲۳۷

فلدمن، ب. م. ۲۱۴

فتون، جیمز ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۱۶۲، ۲۹۸

فنلاند ۱۷، ۲۱۴، ۲۵۱

فوتوریست‌ها ۵۶

فورمالیسم ۲۹

فیتزپتریک، شیل ۲۱۶

فیجیز، اورلاندو ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۲۳، ۱۳۷،

۲۰۵، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸

فیخته، یوهان گوتلیب ۱۴۲

فیشر، ه. ه. ۱۶۳

قحطی ۱۳-۱۵، ۱۸، ۴۵، ۴۶، ۸۳، ۱۰۳،

۱۵۴، ۱۶۳-۱۶۷، ۱۷۸، ۲۱۶، ۲۵۶

۲۸۲-۲۸۴، ۲۹۹

شکنجه ۸۰-۸۲، ۸۹-۹۵

شوروی، اتحاد جماهیر ۲۴، ۲۷، ۳۲، ۳۳،

۳۷، ۵۰، ۵۳-۵۵، ۶۰، ۶۱، ۶۳-۶۵،

۷۱، ۷۸، ۸۳، ۸۵، ۸۸، ۹۱، ۹۵، ۱۰۲،

۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۸،

۱۳۷، ۱۵۰-۱۵۲، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۵،

۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۵، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۷،

۲۲۲، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۴،

۲۵۶-۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۹۱، ۲۹۶،

۳۰۱، ۳۱۹، آلمان و پیمان با ~ ۱۷،

اخراج ~ از جامعه ملل ۱۸، اردوگاه‌های

کار اجباری ~ ۱۸، اقتصاد ~ ۱۴۶،

۱۴۷، حمله آلمان به ~ ۱۸، ۲۱۱،

۲۱۳-۲۱۵، ۲۳۳-۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷،

رشد جمعیت در ~ ۱۱۹، صنایع ~

۱۷۲، ۱۷۳، فجایع داخلی ~ ۱۷،

یهودی‌ستیزی در ~ ۲۶۰-۲۶۲، ۲۶۴

شوستاکوویچ، دمیتری ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۵۱

شولوخوف، میخائیل ۱۵۴، ۲۶۸

شهادت‌نامه ۱۶۴

شهریار ۱۹۷

«صلیب سرخ» ۱۹۳

صمیمیت و ترور: خاطرات دهه ۱۹۳۰ شوروی

۲۲۵، ۲۲۸

صهیونیست/ صهیونیسم ۲۵۹، ۲۶۲

ضمیمه ادبی تایمز ۱۴۵

ظلمت در نیمروز ۱۱۲، ۱۴۰

۲۵۹، اعدام ~ ۲۸۳، محاکمه ~ ۲۷۲
 کامیشلف، ناحیه ۶۷-۷۰
 کانال دریای سفید - بالتیک ۲۷۰
 کانت، امانوئل ۱۰۶، ۱۴۲
 کانکوئست، رابرت ۱۳-۱۵، ۱۸، ۲۰-۲۲،
 ۳۰، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۱۸، ~ و
 استالین ۱۲۱، ۱۴۷، ۱۶۲، ۱۶۹، ۲۲۱،
 ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۴۳، ۲۷۴، ~ و اعتراف
 ۲۱۵، ~ و اورکاها ۸۷، ~ و اوکراین
 ۵۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ~ و بوخارین ۱۳۹، ~
 و جنگ سرد ۱۰۴، ~ و زنان ۱۵۵، ~ و
 زندان ژیتومیر ۸۱، ۸۲، ~ ضدشوروی
 ۱۰۳، ~ و غیرکمونیسیتها ۴۶، ۱۳۷،
 ~ و قتل زینوویف ۲۵۹، ~ و قتل عام
 یهودیان ۲۶۱، ۲۶۳، ~ و قتل کیروف
 ۱۹۵، ~ و کولاکها ۱۴۹، ~ و کولیمیا
 ۸۶، ۸۹، ~ و گولاک ۹۲، ۹۳، ~ و
 مذهب ۲۹۶
 کپلر، آلکسی ۱۹۹
 کتاب سیاه کمونیسیم ۶۳
 کراوچنکوی، ویکتور ۳۱۹
 کرزن، ارل ۶۶، ۶۹
 کرشوا، ایان ۱۰۶، ۱۱۰، ۲۵۰
 کرملین ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۵۶،
 ۱۵۸، ۱۷۴، ۱۹۷، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱،
 ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۷۷، ۲۹۳
 کرنسکی، آلکساندر ۶۱
 کرنسکی، الگ ۴۸، ۶۱، ۶۶، ۲۹۵، ۳۰۴
 کروچنکو ۱۷۱

قرن روسی: تاریخ صد سال گذشته ۲۳۹، ۲۴۰
 قزاقستان / قزاقها ۴۶، ۷۳، ۱۰۳، ۱۶۷،
 ۱۷۴، ۳۰۸
 قزاقزدایی ۴۶، ۱۰۶
 قفقاز ۱۲۴، ۲۴۸
 قهرمانان بزرگ ۱۲۷
 کائوتسکی، کارل یوهان ۱۴۲
 کاپیتالیست ۵۳
 کاراگاندا ۱۷۷، ۳۰۸
 کارپوئیچ - براون، سرتیپ ۸۱
 کارپینسکی، ویاجسلاف ۱۲۸
 کارگر، حزب ۲۰، ۳۵، ۳۶، ۱۴۶، ۱۹۵
 کارگر و دختر مزرعه اشتراکی ۶۴
 کارلاگ، اردوگاه ۳۰۸
 کارلینسکی، سیمون ۵۱، ۵۴
 کازاکف، دکتر ۲۷۲
 کازلینگسکی، کارخانه ۶۹
 کاسترو، فیدل ۱۲۱
 کاگانوویچ، لازار مویسیویچ ۱۳۵، ۱۷۶،
 ۲۱۹، ۲۴۲، ۲۸۴، ۳۰۰، ۳۰۹
 کاگانوویچ، میخائیل ۱۳۵
 کا.گ. ب. ۳۱، ۶۳، ۸۱
 کالدشکافی یک امپراتوری ۲۹۱
 کالینین، میخائیل ۱۳۵، ۱۶۱
 کامبوج، ۲۵، ۳۷
 کامنسکی، کارخانه ۶۸
 کامنف، لیف ۱۹، ۷۸، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۳،
 ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۶۴، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۱۰

کرولنکو، ولادیمیر ۳۸

کرونشتات ۲۹۲، ۲۹۴

کره شمالی ۲۵

کرلنکو، ن. و. ۲۸۰

کریمه ۲۰۷، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۷۱، ۲۷۳

کزتای شوم ۵۱

کسمودمیانسکایا، زویا ۲۳۹، ۲۴۰

کسنوفونتف، ف. ا. ۱۴۲، ۱۴۳

کلارک، مینینگ ۴۷

کلاگنفورت ۱۲۲

کلموک‌ها ۲۴۸

کلوخ‌انداز رایاداش سنگ است ۳۰۱

کلین، فریتس ۱۰۹

کمدی الهی ۳۱۴

کمونیست / کمونیسم / کمونیست‌ها ۱۷،

۲۱، ۳۳، ۳۵، ۴۲-۴۴، ۶۷، ۸۵، ۸۸

۹۱، ۱۱۴، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۵۴

۱۶۳، ۱۷۳، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۵۱، ۲۸۲، ~

جنگی ۱۴۸، ~ جهانی ۲۹۷، ۲۹۸، غیر

~ ۱۳۷، فروپاشی ~ ۲۴، ۶۳

کمونیسم شوروی: نوعی تمدن جدید؟ ۳۴۹

کمیته مرکزی حزب ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱،

۱۳۲، ۱۳۴، ۱۷۰، ۱۹۴، ۱۹۵

کنستانتین کنستانتینوویچ، شاهزاده ۷۲، ۷۳

کنگره فاتحان ۱۷۴-۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۰،

۱۹۶، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۶۵

کنگیر، اردوگاه ۳۰۴، ۳۰۸-۳۱۰

کوالامپور ۱۲۰

کورسک، نبرد ۱۰۳، ۲۵۱

کورسکی، رفیق ۲۸۰، ۲۸۱

کوستلر، آرتور ۱۱۲، ۱۴۰

کولاکوسکی، لشک ۱۷۹، ۲۹۶

کولاک‌ها ۴۲، ۴۶، ۸۸، ۱۱۵، ۱۴۷-۱۵۰،

۱۵۳، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۷۹، ۲۱۶، ۲۲۴

۲۲۶، ۲۴۹، ۲۷۱، ~ زدایی ۱۴۸، ۱۵۰

۱۵۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۴۹

کولیک، ا. ۲۴۳

کولیم، اردوگاه ۷۶، ۷۷، ۸۵، ۸۹، ۹۰، ۹۶

۹۸، ۹۱۰، ۱۱۴، ۱۶۲، ۱۹۰-۱۹۴، ۲۶۵

کولیم: اردوگاه قطبی مرگ ۸۶، ۱۰۴

کوتسوسو، داچای ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۷۶

کونف، ایوان ۲۵۳

کوهن، نورمن ۲۶۰

کیروف، سرگئی میرونوویچ ۱۴۰، ۱۶۱،

۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، قتل ~ ۱۹۴-

۱۹۸، ۲۰۳، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۸۳

کیف ۱۲۷، ۱۶۴، ۱۶۹-۱۷۱، ۲۱۸، ۲۳۷،

۲۴۳، ۲۶۵

کیکنادزه، ن. د. ۱۲۹

کینز، مینارد ۳۴

گاوریلوویچ، نیکلای ۵۹

گتی، آرج ۲۱۶

گرجستان ۱۲۰-۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۵۶

گرچی، زیان ۱۲۱

گروسمن، واسیلی ۱۴، ۳۲، ۴۸، ۸۸، ۱۵۰

۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۳، ۱۶۶-۱۶۸، ۲۹۳

گریوز، جیمی ۲۶

- گشتاپو ۲۶۱
 لارکین، فیلیپ ۳۱۲
 گلاسنووست ۱۹۶، ۶۴
 لاسال، فردیناند ۲۰۳
 گلوور، جانانان ۸۲
 لامارک، ژان-باپتیست ۲۲۲
 گندریکوا، کنتس ۷۴
 لاینز، یوجین ۲۱۰
 گورکی، ماکسیم ۲۷، ۲۸، ۳۸، ۳۹
 لفورتوو، زندان ۱۷۲، ۳۰۲
 لکویا، نستور ۱۲۴
 ۴۴-۴۶، ۱۴۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۳۰۲، ~ و
 لندن ۱۶، ۲۳، ۳۵، ۶۲، ۱۱۹، ۲۱۴، ۲۳۷،
 استالین ۲۷۴، بازدید ~ از گولاک ۲۷۰،
 ۲۹۸، ۳۱۲، جشن‌های دوهزاره ~ ۱۵،
 بیماری ~ ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ~ و
 تاکر ۲۷۳، ~ در ایتالیا ۲۶۹، ۲۷۳، ~ و
 زندانی در منزل ۲۷۱، ~ و سولژنیتسین
 ۲۷۲-۲۷۴، ~ و لنین ۲۶۷-۲۶۹، مرگ
 ۲۷۲، ۲۷۴ ~
 لنین ۷۴
 لنین، آلکساندر ۴۷
 لنین، کروپسکایا ۴۰، ۱۳۲-۱۳۴، ۱۵۹
 لنین، ماریا ۱۲۳
 لنین، ولادیمیر ایلیچ ۲۶، ۲۷، ۳۸، ۱۰۳،
 ۱۱۲، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۷۵، ۲۲۰، ۲۳۹،
 ۲۸۲، ۲۹۰-۲۹۳، ۳۰۲، ~ و
 آنارشیت‌ها ۲۵۸، ~ و استالین ۴۶، ۴۷،
 ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۹-۱۳۴، ۱۳۶، ۱۵۱،
 ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۷۳، ۲۱۲، ۲۳۲، ۲۳۳،
 ۲۴۶، ۲۶۳، ~ و اعدام رومانوف‌ها ۷۰-
 ۷۲، ~ و انحصارطلبی دولت ۱۴۶،
 ۱۵۰، ~ و بوخارین ۱۳۸، ۱۳۹، بیماری
 ~ ۲۹، ۳۹، ۴۰، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۳۷،
 ۱۳۸، ۱۹۷، ~ و تروتسکی ۴۹، ۵۶،
 ۷۱، ۷۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۶۷، ۲۸۱، ۲۸۰،
 ۲۹۲، ترور ~ ۲۰۳، ~ و ترور بی‌صدا
 ۲۰۴، تشییع جنازه ~ ۱۴۱، ~ و
 چرنیشفسکی ۴۰، ۵۹، حکومت پلیسی
 ~ ۴۶، ۴۷، ~ و خانواده ۴۷، ۱۲۰، ~
- هرمان ۱۱۱
 گوگل، نیکلای ۱۲۷، ۳۰۱
 گولاک ۹۹، ۱۰۲، ۳۰۴
 گولاک، اردوگاه ۳۱، ۵۸، ۹۷، ۱۲۴، ۱۳۵،
 ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۲۱۶، ۲۳۶، ۲۴۴،
 ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۷۰، استالین و ~ ۷۷-
 ۸۰، ۸۳، ۹۱، ۲۵۷، خروشچف و ~
 ۱۰۴، زنان در ~ ۹۴، ۹۵، سولژنیتسین و
 ~ ۷۸-۸۱، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۳-۹۵،
 ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۴۴، ۱۶۱، ۱۹۱-
 ۱۹۳، ۲۴۹، ۳۰۲، ۳۱۱، کانکووست و
 ~ ۹۲، لنین و ~ ۵۷
 گولاک، مجمع‌الجزایر ۳۱، ۹۵
 گوبلز، یوزف ۱۱۲
 گومیلف، نیکلای ۲۶۹
 گینزبورگ، یوگنیا سیمونوونا ۷۸، ۸۳، ۸۵،
 ۸۷، ۹۳، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۷۴، ۳۰۳

- لیبرالیسم / لیبرال‌ها ۳۴، ۵۵، ۹۱، ۱۰۶
 لیتراتورنایا گازتا ۱۹۲
 لیتوانی / لیتوانیایی‌ها ۱۸، ۲۰۶
 لیتینی، زندان ۱۹۵
 لیسنکو، تروفیم ۲۲۱، ۲۲۲
 لیتون، رابرت جی. ۱۰۸، ۱۰۹
 لینگنس - رایتر، الا ۱۰۹
- ماتر تسه تونگ ۲۳، ۱۲۱، ۱۶۳، ۲۴۶
 ماجراهای اوچی مارچ ۲۴۵
 مار، نیکلای ۲۲۱
 مارکس، کارل ۴۰، ۹۲، ۱۰۶، ۱۶۲، ۱۷۳،
 ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۲۰، ۲۸۲
 مارکس - انگلس، انستیتیوی ۱۴۲، ۱۴۳
 مارکسیست / مارکسیسم ۸۴، ۱۰۷، ۱۴۷،
 ۲۲۰
 مارکوزه، هربرت ۲۳
 مارن، نبرد ۱۷۲
 ماکیاولی، نیکولو ۱۹۷
 ماگادن ۱۹۰
 ماگنیتاگورسک ۱۷۲، ۱۷۳
 مالنکف، گنورگی ۳۱، ۲۷۷، ۳۰۰
 مالیا، مارتین ۳۴، ۷۹، ۱۱۳، ۱۷۳، ۲۱۷، ۲۹۶
 ماندلشتام، اوسیب ۲۸، ۱۳۹، ۱۹۱، ۲۲۸،
 ۲۳۰، ۲۶۵
 ماندلشتام، نادژدا ۲۸، ۹۵، ۹۷، ۱۲۶، ۱۳۹،
 ۱۴۹۴۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۱، ۲۹۶
 مایاکوفسکی، ولادیمیر ۲۱۸، ۲۶۶
 میدانک، اردوگاه ۲۴۲
- و دیکتاتوری ۴۷، ۴۸، ۶۴، ۱۶۸، ~ و
 سولژنیسین ۵۸، ~ و فحطی ۴۵، ۴۶،
 ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۲۳، ۲۳۲، ~
 و کارپینسکی ۱۲۸، ۱۲۹، ~ و کرنسکی
 ۶۱، ~ و کشتار روحانیون ۴۳ - ۴۵، ~
 و کورسکی ۲۷۹ - ۲۸۱، ~ و گورکی
 ۳۸، ۲۶۶ - ۲۶۹، ۳۰۲، ~ و گولاک ۵۷،
 ~ و محاکمه‌های نمایشی ۲۷۹، ۲۸۰،
 مرگ ~ ۷۶، ۱۴۲، ۲۴۶، ~ و نیاکف
 ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۶، ~ و نژادکشی ۱۰۵ -
 ۱۰۹، ~ و ویلسن ۵۱، ۵۲، ۵۷، ۷۰،
 ۷۱، ~ و هنر ۵۶
- لنین: زندگی‌نامه جدید ۳۹، ۴۰، ۴۷، ۲۹۱
 لنینگراد / پتروگراد ۷۶، ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۳۰،
 ۱۳۷، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳،
 ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۹، ۲۷۱،
 ۲۹۵
 لنینیست / لنینیسم / لنینیست‌ها ۸۸، ۱۳۷،
 ۱۴۷، ۲۰۳، ۲۲۴
 لوبیک، اردوگاه ۲۰۲
 لوبیانکا، زندان ۵۷، ۲۶۰، ۲۷۹، ۳۰۲
 لولیتا ۵۱، ۵۲
 لوموند ۱۰۳
 لوی، پریمور ۸۳، ۲۰۸
 لوزین، برنارد ۲۱
 لوزین، موشه ۱۰۶، ۱۸۹، ۲۴۳، ۲۷۲
 لویی شانزدهم ۷۰
 لهستان / لهستانی‌ها ۱۷، ۴۲، ۹۵، ۱۰۶،
 ۱۱۱، ۲۰۶، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۶۱، ۳۰۷

- مایر، گلدا ۲۶۳
 مبنای لنینیسم ۱۴۲، ۱۴۳
 متفقین ۲۳۸، ۲۳۴
 مجارستان ۳، ۳۰
 مجمع‌الجزایر گولاک ۳۵، ۶۶، ۸۶، ۱۹۲
 ۲۸۵، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۸
 «مجزو برای نژادکشی» ۲۶۰
 مدود، فیلیپ ۱۹۷
 مدودف، روی ۷۴، ۲۱۴
 مدیوانی، بودو ۲۱، ۱۲۴، ۱۲۵
 مرکادر، رامون ۲۴۵
 مریدیل، کاترین ۷۶، ۱۰۴
 مزار لنین ۶۴، ۶۵
 مسکو ۱۷، ۲۱، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۴۶، ۵۳
 ۵۷، ۶۴، ۷۶، ۷۸، ۹۷، ۱۲۱، ۱۵۱
 ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۷۰-۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۸
 ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۴
 ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۱
 ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۹
 ۲۸۲، ۳۰۱، ۳۰۲، محاکمه‌های نمایشی
 ~ ۱۸، نبرد ~ ۲۴۴، ۲۴۷
 مسیحیت ۱۲۷
 مکیت ۱۰۷، ۲۵۷
 مک‌دیارمید، هیو ۳۳
 مکزیکو ۲۴۵
 مک‌گوناگال، ویلیام ۱۲۵
 من آزادی را انتخاب کردم ۳۱۹
 منچستر ۲۱۸
 منشور مشایخ صهیون ۲۶۰
 منشویک‌ها ۱۴۴، ۲۵۷، ۲۸۱
 منگله، یوزف ۱۱۳
 موخینا، ورا ۶۴
 موسولینی، بنیتو ۱۱۱
 موروزف، پاول/ پاولیک ۲۳۳
 مولداوی ۱۸
 مولوتف، پولینا ۱۵۸
 مولوتف، ویاسچسلاف ۲۹، ۱۲۸، ۱۳۵
 ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۷۶، ۲۱۸-۲۲۰، ۲۳۷
 ۲۴۲، ۲۶۰، ۲۷۲، ۳۰۰
 مولودوی کمونیست ۶۵
 مونت، فردیناند ۱۰۹
 مویناهان، برایان ۲۳۹
 میخوئلز، سولومن ۲۷۵، ۲۷۶
 میدان سرخ ۲۴۴
 میرهولد، خانواده ۲۶، ۲۸
 میرهولد، وسیولد ۲۸-۳۰
 میکویان، آناستاس ۱۳۵
 میلان ۶۱
 میلتن، جان ۳۲۱
 میلر، کارل ۲۲
 ناپلئون ۶۴
 نازیس/ نازی‌ها ۳۱، ۳۸، ۵۳، ۱۰۴-۱۰۷
 ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۸، ۱۵۷، ۲۰۲، ۲۱۱
 ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۶۳، پزشکان ~
 ۱۰۸، ۱۰۹، ~ و روس‌ها ۱۷
 نامه‌های کینگزلی ایامیس ۱۷
 نامه‌های نیاکف-ویلسن ۱۹۴۰-۱۹۷۱ ۵۱

- ورتزورث، ویلیام ۳۲۱
 ورشو ۴۴
 ورکوتا، اردوگاه ۳۱، ۱۹۹، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۸
 وروشیلوف، کلیمنت ۱۵۸، ۱۶۱، ۲۱۹،
 ۲۴۳، ۲۷۲، ۲۸۴، ۳۰۷
 ورهنیه - اورالسک، زندان ۱۷۶
 ولز، اچ. جی. ۳۴
 ولادیمیر، شاهزاده ۱۲۷
 ولادیمیر پالی، کنت ۷۳
 ولادی وستوک، زندان ۶۶، ۶۹، ۸۳، ۸۵
 ولاسوف، زویا ۳۱۱
 ولاسوف، واسیلی ۳۱۱
 ولکوگونف، دمیتری ۷۴، ۱۳۸، ۱۴۲، ۲۴۴،
 ۲۹۱-۲۹۳، ~ و استالین ۴۷، ۱۳۱،
 ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۵، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۳۸،
 ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ~ و چکا
 ۱۶۹، ۱۹۶، ~ و حمله آلمان ۲۳۷، ۲۳۸،
 ~ و قتل کیروف ۱۹۶، ~ و فحطی ۲۸۴،
 ~ و کروگلف ۲۵۷، ~ و کنگره فاتحان
 ۱۸۰، ~ و لنسین ۳۹، ۴۰، ۴۷، ۲۳۳،
 ۲۳۴، ~ و واسیلی استالین ۲۰۰-۲۰۲،
 ~ و یاکوف استالین ۲۰۱، ۲۰۲
 ولگا، منطقه ۱۶۷، ۲۴۸، ۲۴۹
 ونگیرسکی، یری ۳۰۷
 وویتریخوسکی، السکا ۱۳
 ویاتکا، زندان ۳۱۰
 ویتنام ۳۷، حمله امریکا به ~ ۲۲، ۲۴، ۲۵
 ویستی ۱۴
 ویشینسکی، آندری ۲۱۰
 نیاکف، دمیتری ۵۱
 نیاکف، ورا ۵۱
 نیاکف، ولادیمیر (پدر) ۴۹، ۵۲
 نیاکف، ولادیمیر (پسر) ۵۱، ۵۲، ۵۵-۶۰،
 ۱۰۳، ۳۰۱، ۳۱۸
 نیود من ۲۳۵
 نچائف، سرگی ۲۹۶
 نژادکشی ۷۳، ۹۵، ۱۰۶، ۱۰۷
 «نظریه‌هایی درباره صلح» ۴۱
 نفوس مرده ۳۰۱
 نمود و بود ۱۴۲
 نورمبرگ ۲۵۳، ۲۶۴
 نوریلسک، اردوگاه ۳۰۸
 نوو، الک ۱۷۷
 نووایا ژیزنیه ۲۶۷
 نووی میر ۲۲۷
 نیژنی نووگورود ۲۶۹
 نیکلای دوم ۶۱، ۷۰، ۷۴، ۷۵
 نیکلایف، لئونید ۱۹۵-۱۹۷
 نیکولائکو ۱۶۹-۱۷۱
 نیو استیتسمن ۳۴، ۳۵، ۶۱، ۶۶، ۲۹۸، ۳۰۴
 نیویورک ۶۱
 نیویورک تایمز ۷۷
 واشینگتن ۳۵، ۲۱۴، ۲۳۷
 وب، بناتریس ۳۴
 وب، سیدنی ۳۴
 ودرمن، گروه ۲۳
 ورث، نیکلاس ۱۵۱

ویلسن، ادموند ۴۹، ۵۱-۵۶، ۶۰

۳۱۸، ۷۲-۷۰

وین ۱۰۸

هیتلر و استالین: دو زندگی متوازی ۱۱۰

هیچنز، پیتز ۲۹۸

هیچنز، کریستوفر ۳۴-۳۷، ۶۱-۶۳، ۲۸۹

۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۰

هیروشیما ۱۰۵

هیملر، فریدریش ۱۰۵، ۲۹۹

هابزنام، اریک ۲۹۶

هالیول، اد ۲۰۹

هاملبورگ، اردوگاه ۲۰۲

هایدر، یورگ ۲۹۹

هایدگر، مارتین ۲۶۰

هدیه ۵۱، ۵۹

هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش ۱۴۲

هملت ۲۰

یادداشت‌های تبعید ۷۲

یاکوب، ایالت ۱۰۰

یاکیر، یان ا. ۲۱۴

یاگودا، گنریخ ۲۲۵، ۲۶۰، ۲۷۲، ۲۷۳

یالتا ۲۵۳

یروفیف، ویکتور ۴۱

یژوف، نیکلای ۸۷، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۹۹

یک روز در زندگی ایوان دنیسوویچ ۸۵، ۱۹۱

یکوبوویچ، پ. ۸۹

یلیزاوتا فنودورونا، دوشس اعظم ۷۲

یوگسلاوی ۲۵۶، زنان ~ ۱۶۰، ۱۶۱

یوگنی آنگین ۵۲

یولم، ادم ۴۰

یونان/ یونانی‌ها ۲۳۵، ۲۴۸، کمونیست در

~ ۳۰۱، ۳۰۰

یهودیان ۳۱، ۷۳، ۱۰۹، ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۰

۲۶۱-۲۶۳ قتل عام ~ ۱۶، ۸۲، ۸۳

۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۲۴۸، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۹۹

یهودیت ۲۵۸، ~ ستیزی ۲۱۲، ۲۵۸-

۲۶۰، ۲۶۴

هموسوتیکوس ۱۰۰

«همه چیز پایان می‌یابد» ۱۲۶

هورسی، جروم ۲۷۵

هوشی‌مینه ۱۲۱

هوور، هربرت ۴۵، ۴۶

هیتلر، آدولف ۵۱، ~ و استالین ۱۰۲

۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۵۷

۲۱۹، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۴، حمله ~

به شوروی ۱۸، ۱۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۳۵

۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۹-۲۵۱

حمله ~ به لهستان ۱۱۱، ~ و خانواده

۱۲۰، روان‌پریشی ~ ۱۱۳، شکست ~

۱۷۳، عشق به نقاشی ~ ۱۲۱، ۱۲۲، ~

و قتل عام یهودیان ۸۳، ۲۱۲، ۲۶۳

۲۶۴، ۲۹۹، کارنامه جنگی ~ ۲۳۵، ~

و گیلی رابال ۱۵۷، ~ و لنین ۵۲، ۱۰۸

استالین مخوف

«مرگ حلال مشکلات است. آدم که رفت مشکل هم می‌رود.»

استالین

«هر مرگی یک تراژدی است. ولی مرگ یک میلیون تن صرفاً آمار است.»

استالین

«هیچ کس در جهان تاکنون به موفقیتی چنین عجیب و غریب نائل نشده است که میلیون‌ها

هموطن خود را از بین ببرد و در عوض چاپلوسی کورکورانه تمامی کشور را بشنود.»

استالین مخوف دربارهٔ کمونیسم شوروی و خیال‌واهی آرمانشهری است.

دربارهٔ لاس زدن روشنفکران غربی - و بعضی جاهای دیگر - با

توهمی است که تجسد راستین آن دست‌کم بیست میلیون شهروند

اتحاد شوروی و به احتمالی صد میلیون تن را در سراسر جهان

به کشتن داد.



نشرنی

KOBA THE DREAD

۲۶۰۰ تومان

ISBN 964-312-700-1

